

دانلود کتاب



زنی در کابین ۱۰

نویسنده : روث ور

زن کابین شماره ۱۰۵

نویسنده: روث ور

ترجمه ی سارا پیر علی

و نام پدیدآور: زنِ کاینِ شماره ۱۰ / نویسنده: روث وِر؛ مترجم: سارا پیرعلی

کتاب زن کابین شماره ۱۰ برگردانی است از:

The woman in cabin 10

By

Ruth Ware

بخش اول

جمعه ۱۸ دسامبر

فصل اول

نخستین نشانه‌ای که خبر از درگیری می‌داد بیدار شدن در تاریکی شب بود و دریافتن اینکه گربه‌ای با پنجه‌اش به صورتم چنگ می‌زد. احتمالاً فراموش کرده‌بودم که دیشب در آشپزخانه را ببندم. این هم جریمهٔ بدحال به خانه آمدن! با غرغر گفتم: «برو گمشو!» دلیله میومیوی کرد و سرش را کوبید به من. سعی کردم صورتم را زیر بالش قایم کنم، اما او به مالیدن گوشم ادامه داد. سرانجام غلتی خوردم و با سنگدلی از روی تخت هلش دادم پایین. با صدایی خفیف گُرْمپ به زمین کوبیده شد و من لحاف را بر روی سرم کشیدم. اما باز از زیر لحاف می‌شنیدم که به پایین در پنجه می‌کشد و با چارچوب آن صدای تلق تولوق درمی‌آورد. در بسته بود.

بلند شدم و نشستم، قلبم ناگهان شروع کرد به تالاپ تولوپ کردن و دلیله با خوشحالی و صدایی جیغ مانند بر روی تخت پرید. محکم بر روی قفسهٔ سینه‌ام نگهش داشتم و نگذاشتم تکان بخورد. گوش کردم. شاید یادم رفته بود در آشپزخانه را ببندم، یا شاید هم بسته بودم، ولی خوب چفت نشده بود. اما در اتاق خوابم رو به بیرون باز می‌شد و نمایی عجیب و غریب از شکل و شمایل خانه پیدا بود. امکان نداشت او توانسته باشد در بیرون را به روی خودش ببندد. کسی باید در را بسته باشد. بی حرکت نشستم لبهٔ تخت، تن گرم دلیله را که نفس نفس می‌زد به خودم چسبانده بودم و می‌کوشیدم گوش کنم. هیچ صدایی نمی‌آمد.

سپس با خیالی آسوده چیزی به ذهنم رسید - شاید در زیر تختم قایم شده بوده و خودم وقتی به خانه آمدم در را رویش بسته بودم. یادم نمی‌آمد که در اتاق خواب را بسته بوده باشم، اما شاید وقتی آمدم تو با حواس پرتی در را پشت سرم ول کرده بودم و خودش بسته شده بود. راستش، از ایستگاه تیوب به بعد همه چیز غیرواضح و نامشخص بود. از زمانی که به خانه آمدم سردردها شروع شده بود و اکنون که ترسم داشت از بین می‌رفت، دوباره آن‌ها را وسط جمجمه‌ام حس می‌کردم. به راستی باید وسط هفته‌ها نوشیدنی خوردن را کنار می‌ذاشتم. وقتی در دوران بیست سالگی

بودم مشکلی نبود، اما حالا مثل قدیم‌ها نمی‌توانستم از شر سردردهای ناشی از نوشیدن خلاص شوم.

دلیله با ناآرامی شروع کرد به وول خوردن توی بغلم، پنجه‌هایش را در ساعدم فروکرد و من ولش کردم که برود. بعد دست دراز کردم به سمت لباس خوابم و دور خودم پیچیدمش. دلیله را بلند کردم تا توی آشپزخانه ولش کنم. در اتاق خواب را که باز کردم مردی در آنجا ایستاده بود. اصلاً مهم نیست که او چه شکلی بود، چون باور کنید نزدیک به بیست و پنج بار با پلیس در این باره حرف زدم. پیوسته از من می‌پرسیدند: «حتی یک ذره پوست دورِ مچش‌هاش نبود؟» نه، نه، نه. یک کلاه سرش بود و دستمالی دور بینی و دهانش، و بقیه چیزها در تاریکی بود. به جز دست‌هایش.

دستکش‌های پلاستیکی جراحی به دست داشت. همین مرا حسابی ترسانده بود. دست‌ها می‌گفتند کارمان را بلدیم. می‌گفتند حاضر آماده آمده‌ایم. می‌گفتند شاید به دنبال چیزی بیشتر از پولت باشیم.

برای مدتی طولانی آنجا ایستادیم، رودرروی هم، چشم‌های درخشانش در چشم‌های من قفل شده بود.

هزار جور فکر به ذهنم خطور کرد. این تلفن لعنتی کجاست؟ چرا امشب این‌قدر نوشیدنی خوردم؟ اگر هشیار بودم صدای آمدنش را می‌شنیدم. یا عیسا مسیح. کاش جودا اینجا بود.

و بدتر از همه - آن دستکش‌ها، خدای من، آن دستکش‌ها. خیلی کارکشته بودند، خیلی بی‌روح.

حرفی نزد. حرکتی نکردم، فقط همان‌جا ایستادم، لباس خواب ژنده و کهنه‌ام پف کرده بود و تکان می‌خورد. دلیله توی دست‌های بی‌حرکتم لولید، پرید و به سمت راهروی آشپزخانه رفت و ناپدید شد.

اندیشیم، لطفاً، خواهش می‌کنم به من آسیب نرسان. خدای من، گوشی همراهم کجا بود؟

آن‌گاه چیزی در دست‌های مرد دیدم. کیف دستی‌ام، کیف دستی نئی بربری‌ام، اگرچه این جزئیات خیلی هم بااهمیت به نظر نمی‌رسیدند. فقط یک چیز در مورد کیف اهمیت داشت، تلفن همراهم داخلش بود.

یک جوری دور چشم‌هایش چین افتاد که به نظر می‌رسید از زیر دستمالی که دور صورتش بود دارد لبخند می‌زند. احساس کردم خون از سر و انگشت‌هایم کشیده، در وسط بدنم جمع شد و آماده جنگ یا گریز، هر یک که می‌باید باشد. یک قدم به جلو آمد.

گفتم: «نه...» می‌خواستم حرفم بیشتر شبیه دستور به نظر برسد، اما بیشتر شبیه یک درخواست ادا شد. صدایم آرام و شبیه به جیرجیر بود. با ارتعاشی حزن‌انگیز، همراه با

ترس: «نَ.....»

حتی نتوانستم کلمه‌ام را تمام کنم. در اتاق خواب را محکم به رویم بست، به طوری که به گونه‌ام خورد.

برای مدتی طولانی سرجایم می‌خکوب ایستادم. دستم را بر روی صورتم نگه‌داشته‌بودم. از شدت حیرت و درد زبانم بند آمده‌بود. انگشت‌هایم یخ‌زده‌بودند، اما حسی گرم و مرطوب در صورتم بود و کمی طول کشید تا بفهمم این گرمی خون است، که ضربهٔ گوشهٔ در گونه‌ام را پاره کرده‌بود.

می‌خواستم به سمت تخت بروم، سرم را به زیر بالش فرو ببرم و های‌های گریه کنم. اما صدایی ضعیف و زمخت پیوسته در سرم می‌گفت که او هنوز آن بیرون است. اگر برگشت چی؟ اگر به سراغت آمد چی؟

صدایی از سالن آمد. چیزی افتاد و من هجوم ترسی را حس کردم که باید مرا به هیجان می‌آورد، اما به جای آن بی‌حس و فلجم کرد. برنگرد، برنگرد. نفسم را در سینه حبس کردم و خودم را واداشتم که نفسم را، طولانی و مرتعش، بیرون بدم. سپس آرام آرام دستم را به سمت در بردم.

باز صدایی از راهروی بیرون آمد - صدای شکسته شدن شیشه - به سرعت دستگیرهٔ در را گرفتم و خودم را به در چسباندم. انگشت‌های برهنه‌ام در فرورفتگی کفپوش‌های چوبی کهنه گیر کرد. آماده بودم تا جایی که امکان دارد در را نگه‌دارم. در آنجا چمباتمه زدم و زانوهایم را به سینه‌ام نزدیک کردم. همچنان که به آن مرد گوش می‌دادم که همه چیز را زیرورو می‌کرد، صدای هق‌هقم را با فشار لباس خوابم خفه می‌کردم. امیدوار بودم دلیله به سمت باغ دویده و از مسیر خطر دور شده باشد.

سرانجام و پس از مدتی طولانی، شنیدم که در ورودی باز و سپس بسته شد. همان جا نشستم، و سرم را بر روی زانوهایم گذاشتم و گریه را سر دادم. باورم نمی‌شد که به‌راستی رفته است. که دیگر بر نمی‌گردد تا مرا اذیت کند. دست‌هایم بی‌حس و خیلی کوفته بودند، اما جرئت نداشتم دستگیره را رها کنم.

دوباره آن دست‌های قوی را در آن دستکش‌های پلاستیکی جراحی رنگ‌پریده جلوی چشمم دیدم.

نمی‌دانم پس از آن چه اتفاقی افتاده است. شاید تمام شب بی‌حرکت همان‌جا مانده بودم. اما صدای دلیله را از بیرون شنیدم که می‌ومی‌کرد و به در چنگ می‌انداخت.

با صدایی آرام گفتم: «دلیله.» صدایم به قدری می‌لرزید که اصلاً شبیه صدای خودم نبود. «دلیله.»

از لای در شنیدم که خرخر می‌کرد. صدای آشنای زنجیروار خرت خرت کردنش. گویا طلسمی شکسته شده‌بود.

انگشت‌های به هم قفل‌شده‌ام را از روی دستگیره در برداشتم، آن‌ها را با درد باز و بسته کردم و سپس بلند شدم. در حالی که می‌کوشیدم پاهای لرزانم را ثابت نگه دارم، دستگیره را چرخاندم.

دستگیره چرخید. در واقع، خیلی هم راحت و بدون هیچ مقاومتی در دست‌هایم چرخید، بدون اینکه چفت در یک ذره هم حرکت کند. او دستگیره در را از آن سویش درآورده بود.

لعنتی.

لعنتی. لعنتی. لعنتی.

گیرافتاده بودم.

فصل دوم

دو ساعت طول کشید تا بتوانم از اتاق خوابم بیرون بروم. تلفن ثابت نداشتم تا از کسی کمک بگیرم و پنجره هم با میله‌های محافظ پوشیده شده بود. برای بیرون آوردن چفت در بهترین سوهان ناخنم شکست، اما سرانجام در را باز کردم و به راهروی باریک رفتم. آپارتمانم فقط سه اتاق داشت - آشپزخانه، اتاق خواب، و یک سرویس بهداشتی کوچک - و همه جا به طور کامل از اتاق خواب دیده می‌شد، اما من نتوانستم همه ورودی‌ها را نگاه نکنم. حتی کابینت درون راهرو که جاروبرقی را درونش می‌گذاشتم نگاه کردم تا مطمئن شوم که به‌راستی رفته‌است.

چیزی در سرم مانند طبل کوبیده می‌شد و در حالی که پله‌ها را به سمت درِ خانه همسایه‌ام بالا می‌رفتم، دست‌هایم می‌لرزیدند. همچنان که منتظر بودم پاسخ بدهد، از بالای شانه‌ام به خیابان تاریک نگاه می‌کردم. به نظرم نزدیک ساعت چهار بامداد بود، و کمی طول کشید و کلی در زدم تا بیدارش کنم. صدای قدم‌های سنگین خانم جانسون را که از پله‌ها پایین می‌آمد شنیدم و وقتی لای در را باز کرد، می‌شد در چهره‌اش ترس و حیرت را دید. اما با دیدن من در لباس خوابم و با سر و صورت خونی که از ترس خودم را جمع کرده بودم، در یک آن حالت چهره‌اش عوض شد. زنجیر پشت در را باز کرد.

«اوه خدای من! چی شده؟»

«دزد اومده بود.»

حرف زدن سخت بود. نمی‌دانم به علت هوای سرد پاییز بود یا آن ضربه روحی، اما با تشنج می‌لرزیدم و دندان‌هایم به اندازه‌ای محکم به هم می‌خوردند که در ذهنم برای لحظه‌ای با هراس تصویر خرد شدن آن‌ها را می‌دیدم. این افکار را رها کردم.

با دلوپسی گفتم: «صورتت داره خون می‌آد! اوه خدایا! بیا تو، بیا تو.»

مرا به سمت اتاق نشیمن آپارتمان کوچکش که با فرش‌های طرح ترنج پوشیده شده و

تاریک و خیلی هم گرم بود راهنمایی کرد. در آن لحظه آنجا حکم پناهگاهی را داشت.

به مبلِ راحتیِ مخملِ قرمزی اشاره کرد و گفت: «بشین، بشین.» سپس با صدای قرچ‌قروچی بر روی زانو نشست و شروع کرد به وَر رفتن با آتش‌دان گازی. گاز بیرون زد و آتش گرفت. در حالی که دوباره بر روی پاهایش بلند می‌شد، احساس کردم دمای هوا یک درجه بالاتر رفت. «الان برات چای گرم درست می‌کنم.» «راستش، خوبم خانم جانسون. به نظر شما...»

اما او با اخم سرش را تکان داد. «وقتی ضربه‌ی روحی بهت وارد شده، هیچی مثل یه چای داغ و شیرین نیست.»

بنابراین، نشستم. دست‌های لرزانم به دور زانوهایم چفت شده بود. او به سمت آشپزخانه کوچکش رفت و با دو لیوان در یک سینی بازگشت. نزدیک‌ترین لیوان را برداشتم، جرعه‌ای نوشیدم و گرمای لیوان زخم روی دستم را به درد آورد. آن قدر شیرین بود که طعم خون توی دهانم را که با آن قاطی شد حس نکردم که به گمانم خودش نعمتی بود.

خانم جانسون چیزی نخورد، بلکه فقط مرا تماشا کرد. پیشانی‌اش از نگرانی چین خورده بود.

با لکنت گفت: «اون.. اون بهت آسیب رسوند؟»

منظورش را فهمیدم، سرم را تکان دادم و پیش از آنکه با اعتماد کافی پاسخ دهم، یک جرعه داغ دیگر نوشیدم.

«نه. بهم دست نزد. درو توی صورتم بست و این جای زخمشه روی گونه‌م. بعدش که می‌خواستم از اتاق خواب بیرون بیام دستمو بریدم. درو روم قفل کرده بود.» وقتی داشتم چفت در را با سوهان ناخن و قیچی بیرون می‌آوردم یک جور شتابزدگی هیجان‌انگیزی داشتم. جودا همیشه مرا به وسیله استفاده درست از وسایل امتحان می‌کرد - می‌دونی منظورم چیه؟ پریز را با سر چاقوی غذاخوری باز نمی‌کنند و لاستیک دوچرخه را با بیلچه باغبانی در نمی‌آورند. همین هفته پیش بود که به من خندیده بود وقتی می‌خواستم سری دوش حمام را با چسب‌نواری محکم سرجاش نگه دارم. همه عصر کلی تلاش کرده بودم با چسب تعمیرش کنم. اما او حالا در اوکراین بود و نمی‌توانستم به او فکر کنم. اگر این کار را می‌کردم گریه‌ام می‌گرفت و اگر الان گریه‌ام می‌گرفت، ممکن بود اشکم بند نیاید.

«اوه، عزیز بیچاره من.»

آب دهانم را قورت دادم.

«خانم جانسون بابت چای ممنونم، اما من اومدم ببینم می‌شه از تلفن شما استفاده کنم؟ اون تلفنمو با خودش برده و نمی‌تونم به پلیس زنگ بزنم.»

«البته، البته. چاییتو بخور. تلفن اونجاس.» و به میزی که با پارچه قلاب‌دوزی شده

پوشیده شده و تلفنی که احتمالاً آخرین مدل تلفن سیم‌دار در لندن در خارج از ایسلینگتون در یک مغازه‌ی عتیقه‌فروشی بود، اشاره کرد. با فرمانبرداری چایم را تمام کردم، سپس گوشی تلفن را برداشتم. برای یک لحظه انگشتم به سمت دکمه شمارهٔ نه رفت اما پس از آن آهی کشیدم. او که رفته بود. آن‌ها از نظر منطقی چه کاری می‌توانستند انجام دهند؟ گذشته از آن، این مورد دیگر موردی فوری و فوری نبود. به جای آن، شمارهٔ ۱۰۱ را که برای کارهای غیراضطراری بود گرفتم و منتظر شدم تا وصل شوم.

نشستم و فکر کردم، به بیمه‌ای که نداشته‌ام، به قفل امنیتی‌ای که نصب نکرده بودم، و به آشوبی که امشب به پا شده بود.

ساعت‌ها بعد همچنان داشتم فکر می‌کردم و در همان حال قفل‌ساز را تماشا می‌کردم که پیچ لعنتی در ورودی خانه را با یک قفل پشت دری درست حسابی عوض می‌کرد و به سخنرانی‌اش در مورد امنیت خانه و شوخی‌اش دربارهٔ درِ پشتی آن گوش می‌دادم.

«خانم عزیز، این تخته فقط یه ام‌دی‌افه و با یه ضربه می‌ره تو. می‌خوای نشونت بدم؟»

سریع گفتم: «نه. نه ممنون. می‌دم درستش می‌کنن. شما کارای مربوط به درو انجام نمی‌دید، می‌دید؟»

«نه. اما یه رفیقی دارم که انجام می‌ده. قبل از اینکه برم شماره‌شو می‌دم بهتون. فعلاً به شوهرت بگو یه تختهٔ هجده میلی چن‌لا روی این تخته بزنه. نمی‌خوای که اتفاق دیشب دوباره بیفته؟»

تأیید کردم. «نه.» البته که نه، کاملاً واضح بود.

«یه دوستی تو ادارهٔ پلیس می‌گه یک چهارم دزدی‌های خونه‌ها دوباره تکرار می‌شن. همونا دوباره می‌ان واسهٔ دزدی بیشتر.»

با صدایی نحیف گفتم: «عالیه.» فقط شنیدن همین رو کم داشتم.

«هجده میل. می‌خوای برای شوهرت بنویسمش؟»

«نه ممنون. من متاهل نیستم.» با وجود مؤنث بودنم دیگر عددی دو رقمی را

می‌توانم به خاطر بسپارم!

او گفت: «آهان امان، خب، درست شد. بفرما.» یک جوری که انگار با این کار چیزی

را به اثبات رسانده بود. «شما یکی از اون میله‌هایی که پشت در می‌ذارن لازم دارید

که حسابی آمنش کنه. وگرنه که می‌تونین بهترین قفل تو بازارو تهیه کنید، اما اگر

چارچوبو دربیارن باز برمی‌گردید سر خونهٔ اولتون. من یکی تو وانتم دارم که شاید به

این در بخوره. می‌دونید کدومارو می‌گم؟»

با خستگی گفتم: «می‌دونم از کدوماست. یه جور فلز که از روی قفل، رد می‌شه،

درسته؟» حس کردم می‌خواهد مرا برای این کار تا جایی که می‌تواند بدوشد، اما

اکنون برای من اهمیتی نداشت.

گفت: «می‌گم چه کار می‌کنم.» بلند شد و اسکنه‌اش را در جیب پشتی‌اش چپاند. «من اون میله پشت دری رو درست می‌کنم و یه تیکه چوب هم مجانی برات می‌چسبونم پشت در. یه تیکه از همین اندازه توی وانت دارم. مطمئن باش، این جوری به هیچ عنوان نمی‌تونه بیاد تو.» به دلیلی کلمه‌ها اطمینان‌بخش نبودند.

بعد که رفته بود، برای خودم چای درست کردم و در خانه به قدم زدن پرداختم. احساس کردم شبیه دلیله هستم که پس از ورود گربه نری از توی سوراخ تعبیه شده دیوار و دستشویی کردن در راهرو ساعت‌ها، در همه اتاق‌ها، پرده زده و خودش را به همه وسایل مالیده، در همه گوشه‌های خانه ادرار کرده بود تا مثلاً حدومرزش را مشخص کرده باشد.

اما آن قدرها پیش نرفتم که بر روی تخت ادرار کنم، اما همان حس مورد تعدی قرارگرفتن را داشتم، یک جورهایی نیاز به احیا کردن آنچه مورد حمله قرار گرفته بود. صدایی ضعیف با کنایه در ذهنم گفت لطفاً بس کن پرنسس خیال‌پرداز. اما من به راستی حس می‌کردم مورد تعدی قرار گرفته بودم. آپارتمان کوچکم خراب، با خاک یکسان، و ناامن شده بود. حتی توصیف آن برای پلیس شبیه پشت سر گذاشتن آزمونی سخت بود - بله، من آن متجاوز را دیدم. نه، نمی‌توانم توصیفش کنم. چی توی کیفم بود؟ آه، بله، می‌دونید.. همه زندگی‌ام: پول، تلفن همراه، گواهینامه، دارو، تقریباً همه چیز مورد استفاده از ریمل تا کارت مسافرتی‌ام.

صدای تند و سرد افسر پلیس هنوز در گوشم طنین می‌اندازد. «چه مدل تلفن همراهی؟»

با خستگی گفتم: «چیز باارزشی نبود. فقط یه آیفون قدیمی. مدلش یادم نیست، ولی می‌تونم بفهمم چه مدلی بود.»

«متشکرم. هر چیزی که در مورد مدل و شماره سریالش بتونید به خاطر بیارید می‌تونه کمک کنه. و گفتید دارو - اگر اشکال نداره می‌شه بپرسم چه دارویی؟» سریع حالت تدافعی گرفته بودم: «سابقه پزشکیم چه ربطی به این قضیه داره؟» گفت: «هیچی.» افسر پلیس صبور بود - آن هم به گونه‌ای ناراحت‌کننده. «فقط چند تا قرص که خیلی هم ارزشی نداشتن.»

می‌دانستم خشمگین شدنم از پرسش‌های او غیرمنطقی بود و او فقط داشت وظیفه‌اش را انجام می‌داد. آن دزد خلاف کرده بود، پس چرا حس کرده بودم گویی من داشتم بازجویی می‌شدم؟

با فنجان چای در وسط اتاق پذیرایی بودم که یکباره صدای خوردن ضربه‌ای به در آمد - صدایی بلند در سکوت. طوری در خانه طنین انداخت که لرزیدم و بعد میخکوب شدم و به شکلی دولا در چارچوب در ماندم.

تصویری ناگهانی و وحشتناک از آن صورتی که با کلاه پوشیده شده بود و دست‌هایی که در دستکش‌های جراحی بود به سراغم آمدند.

فقط آن لحظه که در دوباره گُرپ گُرپ کوبیده شد نگاهی به زمین انداختم و دیدم تکه‌های خردشده فنجان چای بر روی کاشی‌های راهرو افتاده‌اند و پاهایم غرق در چای بودند که داشت به سرعت بر روی زمین خنک می‌شد.

در دوباره کوبیده شد.

داد زدم: «یه لحظه صبر کن.» خشمگین بودم و نزدیک بود اشکم سرازیر شود. «دارم می‌آم. می‌شه این قدر این در لعنتی رو نزن!»

پس از آنکه سرانجام در را باز کردم، پلیس گفت: «ببخشید خانم، مطمئن نبودم که می‌شنوید.» سپس - با دیدن چای و تکه‌های شکسته فنجان - ادامه داد: «اوه، اینجا چه اتفاقی افتاده؟ یه دزدی دیگه، هان؟»

گزارش پلیس که تمام شد دیگر بعدازظهر شده بود و وقتی که رفت، به سراغ لپ‌تاپم رفتم. لپ‌تاپ با خودم توی اتاق خواب بود و تنها وسیله الکترونیکی بود که دزد نتوانسته بود ببرد. به جز مسائل کاری‌ام، که آن هم بیشترش ذخیره نشده بود، همه رمزهای عبورم به اضافه یک پوشه به اسم امور بانکی در آن بود. وقتی به آن فکر می‌کنم، از ترس می‌لرزم. البته هیچ گذرواژه‌ای ذکر نکرده‌بودم، اما تقریباً همه چیز آنجا بود.

همچنان که طبق معمول سیلی از ایمیل‌ها به پوشه نامه‌ها سرازیر می‌شد، چشمم افتاد به یکی از آن‌ها با موضوع «امروز می‌آی؟» و با تعجب فهمیدم که کاملاً فراموش کرده‌بودم با ولوسیتی تماس بگیرم.

فکر کردم که ایمیل بزنم، اما سرانجام اسکناس بیست پوندی‌ای را که برای روز مبادا و برای کرایه تاکسی در قوطی چای نگه داشته بودم برداشتم. به باجه تلفن درب و داغانی در ایستگاه تیوب رفتم. پس از کمی کلنجار رفتن فروشنده را راضی کردم یکی از آن گوشی‌های همراهی که ابتدا پولش را می‌دهی و سپس می‌توانی از آن استفاده کنی و ارزان هم هست به اضافه یک سیم کارت به قیمت پانزده پوند به من بفروشد. در کافه‌ای نشستم و به جن، دستیار برنامه‌های اصلی، که در میز روبه‌روی میز من می‌نشند و کار می‌کند، زنگ زدم.

ماجرای او تعریف کردم و از آنچه بود خنده‌دارتر و مضحک‌تر جلوه‌اش دادم. بیشتر در مورد آن قسمتی که داشتم با سوهان ناخن قفل در را درمی‌آوردم حرف زدم و در مورد دستکش‌ها، یا حس ترسی که درمانده‌ام کرده بود و یا صحنه‌های مبهم و ترسناکی از گذشته، که پیوسته به سراغم می‌آمدند، چیزی نگفتم.

«لعنتی!» صدایش در آن سوی خط که خش‌خش هم می‌کرد، پر از ترس بود. «حالا خوبی؟»

«آره، کم و بیش. اما امروز نمی‌تونم بیام. باید خونه‌رو جمع‌وجور کنم.» اگر چه در واقع آن‌قدرها هم به هم ریخته نبود. می‌دانید، به عنوان سارق، به شکلی قابل توجهی مرتب و منظم بود.

«خدایا، لو، بیچاره. گوش کن. می‌خواهی یه نفرو به جات بذارم واسه این کارِ نورسِرن لایتس؟»

برای یک لحظه اصلاً نمی‌دانستم دارد راجع به چه موضوعی حرف می‌زند، اما بعد یادم آمد. اورورا بوریالیس یک کشتی مسافربری بسیار شیک و گران‌قیمت به دور آبدرهای نروژ است که خودم هم نمی‌دانم چطور این‌قدر خوش‌اقبال بودم که یکی از نخستین سفرهای دریایی‌اش نصیبم شد. امتیاز چشمگیری بود.

یکی از مزایای جانبی عالی شغلی بود. به غیر از کار کردن برای مجله مسافرتی یکی از وظیفه‌های همیشگی‌ام بریدن و چسباندن خبرهای منتشر شده و یافتن عکس برای مقاله‌هایی بود که روان، رئیس، از جاهای زیبا می‌فرستاد. اول قرار بود روان برود،

اما متأسفانه پس از آنکه این کار را قبول کرد، متوجه شده بود بارداری به او این اجازه را نمی‌دهد. شاید هایپرمنسیس (۱) بود و به این ترتیب، این مسافرت با کشتی همچون هدیه‌ای بزرگ نصیب من شد، با کلی مسئولیت و شاید‌ها و باید‌ها. این کار رأی اعتمادی بود به من، در حالی که مافوق‌های بیشتری وجود داشتند که او می‌توانست در حقشان لطفی کند. می‌دانستم که اگر کارم را در این سفر خوب انجام می‌دادم، برگ برنده‌ای داشتم برای زمان رقابت در پر کردن جای روآن وقتی زمان مرخصی زایمانش بشود. یا شاید فقط گرفتن آن ترفیعی که از سال‌ها پیش قولش را داده بود. همین هفته هم بود. در واقع، روز یکشنبه. دو روز دیگر قرار بود راه بیفتم. گفتم: «نه.» خودم نیز از محکم بودن صدایم غافلگیر شدم «نه، به‌طور قطع نمی‌خوام عقب بکشم. خوبم.» «مطمئنی؟ گذرنامه‌ت چی؟»

«توی اتاق خوابم بود. پیداش نکرد.» خدا را شکر. دوباره پرسید: «کاملاً مطمئنی؟» می‌توانستم نگرانی را در صدایش حس کنم. «این اتفاق بزرگیه. نه فقط برای تو، منظورم اینکه، برای مجله هم هست. اگر نمی‌خوای انجامش بدی، روآن هم ازت نمی‌خواد..» حرفش را قطع کردم. گفتم: «می‌تونم.»

امکان نداشت اجازه بدهم چنین فرصتی از دستم برود. اگر از دست می‌دادمش ممکن بود آخرین فرصت باشد. «جن، قول می‌دم. واقعاً می‌خوام انجامش بدم.» با بی‌میلی گفت: «بسیار خب. پس با سرعت هر چه بیشتر پیش به جلو، هان؟ اونا امروز صبح یه بسته پستی فرستادن که من با بلیت قطارت با پیک برات می‌فرستم. یادداشت‌های روآن رو هم همین‌جاها گذاشتم. به نظرم، کار اصلی یه تعریف و تمجید درست و حسابی مجله از کشتی هستش، چون روآن خیلی امید داره اونارو به‌عنوان تبلیغ‌کننده متقاعد به همکاری کنه. اما باید آدمای جالب دیگه‌ای بین مهمونا باشن. پس، اگه تونستی کار دیگه‌ای برای شهرت مجله هم انجام بدی چه بهتر.»

گفتم: «البته.» یک مداد از روی پیشخوان کافه برداشتم و شروع کردم به یادداشت کردن بر روی دستمال کاغذی. «و یادم بنداز کشتی کی حرکت می‌کنه.» «باید سوار قطار ساعت ده از کینگ کراس بشی، اما من همه چیو برات توی اون بسته پستی می‌ذارم.» «عالیه. ممنونم، جن.»

گفت: «هیچ نگرانی‌ای وجود نداره.» صدایش کمی غمگین بود و احساس کردم او خودش می‌خواسته این کار را انجام دهد. «مراقب خودت باش و خدانگهدار، لو.» هوا هنوز روشن بود که افتان و خیزان به سمت خانه رفتم. پاها و چانه‌ام درد می‌کردند و می‌خواستم به خانه برسم و درون آب گرم وان فرو بروم و غرق بشوم.

در زیرزمین خانه‌ام، همچون همیشه، در تاریکی فرو رفته بود و یک بار دیگر با خودم گفتم که باید برای اینجا چراغ هوشمند بگیرم که دست کم بتوانم کلیدهایم را در کیفم پیدا کنم. اما حتی در تاریکی نیز می‌توانستم چوب تراشه‌شده دور قفل را که آن دزد شکسته بود ببینم. خیلی عجیب بود که صدایش را نشنیده بودم. صدایی آرام و شوم در سرم گفت خب چه توقعی داشتی، مثل اینکه خسته بودی!

اما قفل امنیتی جدید، وقتی توی در می‌چرخید، خیلی محکم به نظر می‌رسید. در خانه دوباره در را قفل کردم، کفش‌هایم را درآوردم و با خستگی در راهرو به سمت حمام رفتم. در حالی که شیر آب را تنظیم می‌کردم خمیازه خفهای کشیدم و به در دستشویی تکیه دادم تا جوراب شلواری‌ام را در بیاورم. بعد شروع کردم به باز کردن دکمه‌های لباسم..اما یکهو متوقف شدم.

همیشه در حمام را باز می‌گذاشتم، چون فقط من و دلیله اینجا هستیم. دیوارها به این دلیل که زیر طبقه همکف هستند، نمی‌دارند. همچنین، من از جاهای بسته چندان هم خوشم نمی‌آید و وقتی که نورگیر پنجره‌ها پایین هستند، اتاق در نظرم خیلی کوچک‌تر می‌رسد. با اینکه در ورودی قفل و پشت درِ جدید سر جایش بود، باز هم پنجره را واررسی کردم و پیش از آنکه لباس‌هایم را در بیاورم، در حمام را بستم و قفل کردم.

خسته بودم - خدایا، خیلی خسته بودم. تصور کردم که در وان حمام خوابم برده‌است، به زیر آب فرو رفته‌ام و جودا تن عریان و باد کرده‌ام را هفته‌ها بعد پیدا می‌کند. تکانی به خودم دادم. باید این فکر و خیال‌های لعنتی را کنار می‌گذاشتم. اندازه وان حمام به سختی به صد و بیست سانتی‌متر می‌رسید. به سختی می‌توانستم خودم را داخلش کج و معوج کنم که بتوانم حتی موهایم را آب بکشم، چه برسد به اینکه در آن غرق شوم.

حمام آن قدر داغ بود که زخم گونه‌ام به سوزش بیفتد، و چشم‌هایم را بستم و کوشیدم خودم را در جایی دیگر تجسم کنم، جایی به‌طور کامل متفاوت با این فضای کوچک و بی‌روح و وحشتناک، جایی دور از لندنِ رقت بار و پر از جرم و جنایت. در سواحل نوردیک قدم می‌زدم، شاید، در گوشم صدای لذت بخش...!...بالتیک بود؟ به‌عنوان روزنامه‌نگار مسافرتی جغرافی‌ام به طرزی نگران‌کننده بد بود.

اما تصویرهای ناخواسته پیوسته مزاحم می‌شدند. جمله قفل‌ساز که می‌گفت: «یک چهارم دزدی‌ها دوباره اتفاق می‌افتد.» خودم را می‌دیدم، ترسان و لرزان، در اتاق خواب خودم، پاهایم به تخته‌های کف اتاق بسته شده بود. تصویر دست‌های پرزور پوشیده در دستکش‌های پلاستیکی جراحی، موهای مشکی دستش از زیر آن‌ها پیداست.

لعنتی. لعنتی.

چشم‌هایم را باز کردم. اما برای یک آن حتی دیدن واقعیت نیز کمکی به من نکرد.

در عوض دیوارهای نمور حمام به چشمم آمدند که با هیبت مرا در برگرفته بودند، می‌بلعیدند...

صدایی بریده بریده در درونم گفت داری دوباره دنیای واقعی رو از دست می‌دی. خودت هم می‌فهمی، مگه نه؟

خفه شو. خفه شو. دوباره چشم‌هایم را با فشار بستم و از قصد شروع کردم به شمردن تا تصویرها را از ذهنم دور کنم. یک، دو، سه، دَم، چهار، پنج، شش، باز دَم. یک، دو، سه، دَم، چهار، پنج، شش، باز دَم.

سرانجام صحنه‌ها عقب‌نشینی کردند، اما حس و حال حمام کردن از بین رفته و نیاز به بیرون رفتن از آن اتاق کوچک و بدون هوا ناگهان مرا در برگرفته بود. بلند شدم، حوله‌ای دور خودم و یکی هم دور موهایم پیچیدم و به اتاق خواب رفتم، جایی که لپ‌تاپم نیز هنوز روی تخت بود.

آن را روشن و صفحه گوگل را باز کردم و نوشتم: چقدر احتمال دارد که سارق منزل باز هم بازگردد؟ صفحه‌ای از آدرس‌ها باز شد و به‌طور اتفاقی بر روی یکی از آن‌ها کلیک کردم و نگاهی اجمالی تا پایین صفحه انداختم تا رسیدم به قسمتی که نوشته بود: «وقتی دزدها باز می‌گردند.. پژوهشی جامع نشان می‌دهد که در یک دوره

دوازده ماهه، در حدود بیست و پنج تا پنجاه درصد سرقت‌ها دوباره اتفاق می‌افتند و بین بیست و پنج تا سی و پنج درصد قربانیان همان افراد سابق هستند. اعداد و ارقام جمع‌آوری شده به‌وسیله پلیس بریتانیا نشان می‌دهد که در حدود بیست و هشت تا پنجاه و یک درصد از دزدی‌های دوباره تکرار شده در طول یک ماه اتفاق افتاده‌اند و یازده تا بیست و پنج درصد آن‌ها در طول یک هفته.»

عالی‌است. پس به نظر می‌آمد آن قفل‌ساز صمیمی که خیلی هم امیدی به او نبود، در واقع مشکل را کاملاً درست درک کرده‌بود، نه اینکه مرا سر کار گذاشته باشد. اگرچه اعداد مربوط به پنجاه درصد تکرار جرم و فقط سی و پنج درصد قربانی، باعث شدند سردرد بگیرم. به هر حال، این فکر که من نیز جزو این افراد بودم، حسابی ناراحت‌م کرد.

به خودم قول داده‌بودم که آن شب نوشیدنی نخورم. به همین دلیل، پس از آنکه در ورودی، در عقبی، و قفل پنجره را دوباره و سه‌باره نگاه‌کردم و گوشی‌همراهم را در کنار تختم به برق زدم، برای خودم یک فنجان چای بابونه درست کردم.

چای را به همراه لپ‌تاپ، فایل مربوط به سفر و یک جعبه شکلات رژیمی برای خودم به اتاق خواب بردم. تازه ساعت هشت بود و من شام نخورده‌بودم، اما به قدری خسته بودم که نمی‌توانستم آشپزی کنم، یا حتی زنگ بزنم برایم غذا بیاورند. بسته پستی کشتی نوردیک را باز کردم، زیر لحافم خزیدم و منتظر خواب شدم که به سراغم بیاید.

مشکل این بود که خواب به چشم‌هایم نیامد. همه بیسکویت‌ها را بلعیدم و ورق به

ورق مطالب اورورا را خواندم. تنها ده کابین مجلل، حداکثر بیست مسافر، خدمه گلچین شده از بهترین هتل‌ها و رستوران‌های دنیا قرار بود در کشتی باشند. حتی خواندن مشخصه‌های فنی گنجایش و حمل قایق‌ها نیز کافی نبود که مرا به خواب ببرد. همچنان بیدار بودم. خسته و کوفته، اما در عین حال پر از انرژی و هیجان. در همان حال که در پيله‌ام فرو رفته بودم، کوشیدم به آن دزد فکر نکنم. از قصد به کارهایم فکرمی‌کردم، به همه کارهایی که باید تا پیش از شنبه انجام می‌دادم. گرفتن کارت‌های بانکی جدیدم، جمع و جور کردن تحقیق‌های سفر... آیا پیش از سفرم جودا را می‌دیدم؟ حتماً با تلفن قدیمی‌ام کلی تماس گرفته بود. روزنامه را زمین گذاشتم و صفحه ایمیل را باز کردم.

نوشتم: «سلام عزیزم.» درنگ کردم و گوشه ناخنم را با دندانم کندم. به او چه بگویم؟ لزومی ندارد در مورد دزدی به او حرفی بزنم. دست کم حالا نه. حس بدی پیدا خواهد کرد که وقتی به او نیاز داشته‌ام اینجا نبوده‌است. در عوض نوشتم: تلفنم و گم کردم. داستانم مفصله. وقتی برگشتی برات توضیح می‌دم. اما اگر کاری داشتی بهم ایمیل بزن، پیغام نده. روز شنبه در حدود چه زمانی برمی‌گردد؟ من برای این کارِ نوردیک زود به هال می‌رم. امیدوارم پیش از رفتن بینمت. - در غیر این صورت، هفته آینده می‌بینمت؟ لو.»

فرستادم. امیدوار بودم که تعجب نکند ساعت ۱۲:۴۵ دقیقه صبح بیدار بودم و چه کار می‌کردم. سپس لپ‌تاپ را خاموش کردم. کتابم را برداشتم و تلاش کردم بخوانم تا خوابم ببرد.

باز هم خوابم نبرد.

ساعت ۳:۳۵ دقیقه بامداد تلوتلو خوران به آشپزخانه رفتم، شیشه نوشیدنی‌ای را برداشتم. برای خودم از آن ریختم. مانند دارو قلب‌قلب سر کشیدم، از مزه تندش چندشم شد. دوباره ریختم و این بار آرام‌تر سر کشیدم. برای یک لحظه ایستادم. از عبور آن در رگ‌هایم احساس سوزش می‌کردم، عضله‌هایم شل می‌شدند. بقیه نوشیدنی را به اتاق خوابم بردم، با بدنی منقبض شده و نگران دراز کشیدم و به صفحه ساعت چشم دوختم و منتظر اثربخشی نوشیدنی شدم. یک، دو، سه، دم، چهار...

حتماً به خواب رفته بودم، اما یادم نمی‌آمد. در یک آن با چشم‌های پف کرده و دردآلود به ساعت نگاه می‌کردم و منتظر بودم که ساعت ۴:۴۴ دقیقه را نشان دهد و در آنی دیگر داشتم توی صورت پشمالوی دلیله پلک می‌زدم که داشت دماغ و سبیلش را به من می‌زد و تلاش می‌کرد به من بگوید وقت صبحانه است. نالیدم. سرم بدتر از دیروز درد می‌کرد، البته مطمئن نبودم که دردِ گونه‌ام بود یا سرگیجه‌ای دیگر. آخرین شیشه نوشیدنی نیمه پر در کنار ساعت بر روی میز پاتختی بود. شیشه را بو کردم و از بوی تند آن سرفه‌ام گرفت. چی با خودم فکر کرده بودم؟

ساعت ۶:۰۴ دقیقه را نشان داد که این یعنی کمتر از یک و نیم ساعت می‌شد که خوابیده‌ام، اما اکنون دیگر بیدار بودم، نیازی هم نبود با آن بجنگم. در عوض، بلند شدم، پرده را کنار زدم و به سر زدن خاکستری سحرگاه خیره شدم. انگشتان ظریف خورشید بر روی پنجره زیرزمین نشست. روزی سرد و تلخ به نظر می‌آمد. دمپایی‌های روفرشی را به پا کردم و در حالی که از راهرو به سمت دستگاه تنظیم حرارت می‌رفتم، می‌لرزیدم و می‌خواستم تایمر خودکار را خاموش و گرم‌کن را برای آن روز روشن کنم.

شنبه بود و قرار نبود به سر کار بروم، اما کارهایی که شامل گرفتن شماره تلفن همراهم برای تلفنی جدید و صدور مجدد کارت‌های بانکی‌ام بود، همه روزم را پر کرد و هنگام غروب حسابی خسته بودم.

این حس خستگی به بدی حس خستگی همان وقتی بود که از تایلند با هواپیما برگشتم. چشم‌هایی از بی‌خوابی حسابی قرمز، مرا ناآرام و بدجوری گیج و منگ کرده بود. جایی بالای اقیانوس اطلس بود که دیدم خوابم نمی‌برد و بهتر است خوابیدن را فراموش کنم. در خانه جوری بر روی تخت افتادم که انگار در سرازیری به سمت فراموشی بودم و بیست و دو ساعت خوابیدم. وقتی جودا با روزنامه یکشنبه در دستش به در می‌زد، خموده و با دست و پاهای خشک شده بیدار شدم. اما این بار تخت خوابم برای من پناهگاه نبود.

پیش از این سفر باید خودم را جمع و جور می‌کردم. این تنها فرصت دست‌نیافتنی و تکرارنشدنی بود که می‌توانستم خود را اثبات کنم، آن هم پس از ده سال کار کسل‌کننده و بی‌پژ و بی‌چسبان روزنامه‌نگاری و بدون به زبان آوردن کلمه‌ای. این فرصتی بود برای نشان دادن اینکه می‌توانستم انجامش بدهم، که من نیز، مانند روان، می‌توانستم شبکه‌سازی و وراجی و اسم و لو سیتی را در آنجا در کنار افراد موفق ذکر کنم. در واقع، لرد بالمر، صاحب اورورا بوریالیس، آدمی موفق بود. فقط یک درصد از هزینه آگهی‌هایش کافی بود که وِلوسیتی را ماه‌ها سرپا نگه‌دارد. حالا بگذریم از همه نام‌های معروف در زمینه سفر و عکاسی که بدون شک به این نخستین سفر دعوت شده بودند و نامشان بر روی جلد مجله ما به‌راستی خیلی عالی می‌شد.

منی‌خواستم کار فروش را در بالمر سر شام شروع کنم - چنین کار تبلیغاتی کاری غیر حرفه‌ای بود. اما اگر می‌توانستم شماره‌اش را در فهرست مخاطب‌هایم ذخیره کنم و مطمئن باشم که وقتی زنگ می‌زنم پاسخم را می‌دهد... خب. راهی طولانی در پیش است تا سرانجام آن ترفیع را به دست بیاورم.

وقت شام پیتزایی یخ‌زده را با چنگال در دهانم فرو می‌کردم و می‌خوردم تا اینکه سیر شدم و رفتم به دنبال خواندن ادامه بسته پستی. اما کلمه‌ها و عکس‌ها جلوی چشمم شناور بودند و صفت‌ها در یکدیگر فرو می‌رفتند و محو می‌شدند: «گران...

چشمگیر... مجلل... دست‌ساز... صاحب هنر...»

صفحه را با خمیازه‌ای ورق زدم، سپس به ساعت نگاه کردم و دیدم که ساعت از نُه گذشته است. خدا را شکر. می‌توانستم سر جایم بروم. در حالی که چندین بار درها و قفل‌ها را واری می‌کردم، به فکر رسید که یکی از زیرپرده‌ای‌های نقره‌ای پاره شده است اما شب پیش به اندازه‌ای خسته بودم که اگر حتی دزدی هم آمده بود همه مدت در خواب بودم.

ساعت ۱۰:۴۷ دقیقه فهمیدم اشتباه کرده‌بودم.

ساعت ۱۱:۲۳ دقیقه با ضعف و حماقت گریه را سر دادم.

پس به این شکل بود؟ قرار نبود که بتوانم دوباره بخوابم؟ باید می‌خوابیدم. باید. با انگشتانم شمردم چون نمی‌توانستم در ذهنم حساب کنم! کمتر از چهار ساعت خواب در سه روز گذشته.

می‌توانستم خواب را مزه‌مزه کنم، می‌توانستم حسش کنم، فقط دور از دسترس بود. باید می‌خوابیدم، باید. اگر نمی‌خوابیدم دیوانه می‌شدم.

اشک‌هایم باز سرازیر شدند - حتی نمی‌دانستم این اشک‌ها برای چه هستند. اشک درماندگی؟ خشم از خودم، از دزد؟ یا فقط از سر خستگی؟

تنها چیزی که می‌دانستم این بود که نمی‌توانستم بخوابم - خواب، همچون عهد و پیمانی شکسته شده، معلق و آویزان بود و فقط کمی از من فاصله داشت. حس کردم به سمت سرابی می‌دوم که در حال عقب‌نشینی است. هر چه با درماندگی بیشتری می‌دویدم تندتر و تندتر دور می‌شد. یا مانند ماهی‌ای در آب، چیزی که باید می‌گرفتمش و نگهش می‌داشتم، اما از لای انگشت‌هایم لیز می‌خورد.

آه خدا جان، دلم می‌خواهد بخوابم...

دلیله سرش را به سمتم چرخاند و از جا پرید. آیا به‌راستی بلند گفته‌بودم؟ اصلاً نمی‌توانستم چیزی را تشخیص دهم. خدای بزرگ، داشتم قدرت تشخیصم را از دست می‌دادم.

درخشش چهره‌ای - حضور چشم‌هایی براق و خیس در تاریکی.

بلند شدم و نشستم، قلبم به قدری تند می‌زد که آن را در پسِ جمجه‌ام حس می‌کردم.

باید از اینجا دور می‌شدم.

بلند شدم، همچون آدمی مست، از خستگی تِلَوْتُلو خوران پاهایم را در کفش‌هایم فروکردم و کتم را بر روی لباس خوابم پوشیدم. سپس کیفم را برداشتم. اگر

نمی‌توانستم بخوابم باید راه می‌رفتم. یک جایی. هر جا. اگر خواب به سراغم نمی‌آمد،
خودم آن لعنتی را شکار می‌کردم.

فصل سوم

خیابان‌ها در نیمه شب خلوت نبودند، اما همچون همه روزهایی هم که آن‌ها را به سمت محل کارم زیر پا می‌گذاشتم نبودند.

در زیر نور زرد رنگ، چراغ‌ها خاکستری و تیره می‌نمودند. بادی سرد وزید و کاغذها را به سمت پاهایم انداخت و برگ‌ها و زباله‌ها درون جوی آب از وزش آن تکان تکان می‌خوردند. باید حسابی ترسیده باشم - زنی ۳۲ ساله، با لباس راحتی خانه، پرسه‌زنان در خیابان‌ها در آن وقت نزدیک صبح. اما اینجا بیشتر احساس امنیت داشتم تا در خانه‌ام. دست‌کم در اینجا اگر فریاد بزنی کسی هست که صدایت را بشنود.

هیچ برنامه‌ای نداشتم، هیچ مقصدی نداشتم. فقط در خیابان‌ها پرسه می‌زدم تا آنکه آن‌قدر خسته شدم که نتوانستم بر روی پاهایم بایستم. یک جایی نزدیکی‌های هایبری و ایسلینگتون بود که دیدم آسمان شروع به باریدن کرد. با کفش‌های خیسم ایستادم، ذهن خسته و کوفته‌ام که حسابی گیج و منگ بود می‌کوشید به دنبال برنامه‌ای باشد. پاهایم به اراده خودش دوباره شروع به رفتن کردند، اما نه به سمت خانه، بلکه رو به جنوب و به سمت اینجل.

نمی‌دانستم به کجا می‌روم تا اینکه به مقصد رسیدم، تا وقتی که در زیر ایوان خانه‌اش ایستاده بودم. مات و مبهوت داشتم با اخم به زنگ در خانه نگاه می‌کردم، به زنگی که اسم او با دستخط ریز و منظمش بر روی آن نوشته شده بود: لوییس. او آنجا نبود. اوکراین بود و قرار هم نبود تا فردا باز گردد. اما من کلید یدکی خانه‌اش را در جیب کتم داشتم و اصلاً هم تحمل پیاده برگشتن به خانه‌ی خودم را نداشتم. صدایی خفیف و نیشدار در سرم نق می‌زد. می‌تونستی یه تاکسی بگیری. این پیاده‌روی‌ای نیست که نتونی از پشش بر بیای. ترسو.

با تکان دادن سرم قطره‌های باران بر روی صفحه فلزی آیفون در پاشیده شد. گشتم و از میان دسته کلیدها، کلید در ورودی را پیدا کردم. خودم را به درون ساختمان انداختم و وارد ورودی مشترک میان واحدها، که خیلی هم گرم بود، شدم. به طبقه دوم رفتم و با احتیاط به خانه پاگذاشتم.

آنجا کاملاً تاریک بود. همه درها قفل بودند و راهروی ورودی هیچ پنجره‌ای نداشت. صدا زدم: «جودا؟» مطمئن بودم در خانه نیست، اما از آنجا که او به هیچ کسی اجازه ورود نمی‌داد، نمی‌خواستم کسی در آن وقت شب دچار سکته قلبی شود. من خیلی خوب می‌توانستم چنین حالی را درک کنم. «جودا، فقط منم، لو.»

اما هیچ صدایی نیامد. خانه در سکوتی مطلق بود. در سمت چپی مربوط به ناهارخوری - آشپزخانه را باز کردم و روی نوک پنجه داخل رفتم. چراغ را روشن نکردم. فقط لباس‌های خیس را درآوردم و توی ظرفشویی انداختم.

سپس، بدون لباس، به سمت اتاق خواب جودا رفتم. تختخواب دونفره بزرگش خالی بود و پرتویی از نور ماه به آن می‌تابید و روتختی‌های خاکستری به طور نامرتبی بر روی آن پهن بودند. انگار که همین الان از روی تخت بلند شده بود. چهار دست و پا روی تخت رفتم. نرمی رویه تخت را حس کردم. بوی او، بوی دوست داشتنی او، و بوی خمیر ریشش - بوی او می‌آمد. چشم‌هایم را بستم.

یک. دو...

خواب به سراغم آمد و مانند موجی مرا با خود برد. با صدای جیغ زنی و این احساس از خواب بیدار شدم که کسی بر روی من افتاده و مرا محکم به تخت چسبانده‌است. جایی را نمی‌دیدم و از ترس دیوانه شده بودم. آن دستم را که آزاد بود، در تاریکی مطلق، به این سو و آن سو بردم تا وسیله‌ای، سلاحی، چیزی پیدا کنم که دستم به چراغ خواب کنار تخت خورد. اکنون دست او بر روی دهانم بود و داشت خفهام می‌کرد. وزنش بر روی تنم افتاده و راه نفسم را بسته بود. با همه قدرت، چراغ سنگین را بلند کردم و محکم پایین آوردم. صدای فریادی از درد بلند شد و در میان مه ناشی از وحشت صدایی با کلمه‌هایی نامفهوم و بریده‌بریده شنیدم. «لو، منم! منم. محض رضای خدا بس کن!»

چی؟

اوه، خدای من.

دست‌هایم به قدری می‌لرزید که نتوانستم چراغ را روشن کنم و فقط دستم به جسمی خورد و آن را انداختم.

جودا در کنارم بریده‌بریده نفس می‌کشید و صدای قل‌قلی می‌آمد که حسابی مرا ترساند. این چراغ لعنتی کجاست؟ بعد فهمیدم چراغ را توی صورت جودا خرد کرده بودم.

از تخت پایین افتادم. پاهایم می‌لرزید. کلید برق را نزدیک در پیدا کردم. در یک آن اتاق از پرتو هزاران تکه خرد شده هالوژن درخشید. هر تکه‌اش بخشی از آن نمایش وحشتناک را در برابرم روشن می‌کرد.

جودا بر روی تخت دولا شده و صورتش را گرفته بود. خون همه ریش و سینه‌اش را خیس کرده بود.

گفتم: «اوه خدا جان. جودا!» به سمتش خزیدم. دست‌هایم هنوز می‌لرزید. از جعبه کنار تخت دستمال کاغذی برداشتم و او آن را محکم بر روی صورتش فشار داد. «وای خدای بزرگ! چی شد؟ کی بود داد می‌زد؟»

از درد نالید و گفت: «خودت!» دستمال کاغذی‌ها از خون خیس خیس شده بودند.

گفتم: «چی؟» هنوز آدرنالین خونم بالا بود. با سردرگمی به دوروبر اتاق چشم انداختم تا آن زن و آن متجاوز را پیدا کنم. «منظورت چیه؟»

با درد و با آن لهجه بروکلینی‌اش که از میان دستمال کاغذی‌ها نامفهوم بود، پاسخ داد: «من اومدم خونه. تو توی خواب و بیداری شروع کردی به جیغ کشیدن. منم سعی کردم بیدارت کنم و - این طوری شد.»

دستم را بر روی دهانم گذاشتم: «آه، لعنتی، خیلی متأسفم.»

آن صدای فریاد خیلی واضح بود. آیا به‌راستی صدای من بود؟

دستش را با احتیاط از جلوی دهانش برداشت. چیزی سفید و کوچک لای دستمال کاغذی مچاله شده قرمز بود. وقتی به صورتش نگاه کردم، متوجه شدم - یکی از دندان‌هایش نبود.

«وای خدایا!»

نگاهی به من انداخت. خون هنوز از دهان و بینی‌اش می‌چکید. فقط گفت: «عجب خوشامدگویی‌ای!»

«معذرت می‌خوام.» بغض داشت خفه‌ام می‌کرد، اما نخواستم جلوی راننده تاکسی گریه کنم. بغضم را قورت دادم. «جودا؟»

چیزی نگفت و فقط از پنجره به طلوع خاکستری رنگ که داشت بر روی شهر لندن

سایه می‌انداخت نگاه کرد. کارمان در بخش فوریت‌های پزشکی و حوادث یو سی

اچ(۲) دو ساعت طول کشید و تنها کاری که انجام دادند بخیه زدن لب جودا بود.

سپس او را به بخش دندان‌پزشکی اضطراری ارجاع دادند. در آنجا دندان را سر جایش

برگرداندند و به او گفتند که کم‌وبیش امید داشته‌باشد و با انگشتانش دندان را سر

جایش نگه دارد. گویا اگر دندان دوباره سر جایش ریشه می‌کرد امکان داشت بتوان

نگاهش داشت. اگر هم که نه، یا باید برای دندان پل می‌زدند و یا آن را ایمپلنت

می‌کردند. او از خستگی چشم‌هایش را بست و من احساس کردم دل و روده‌ام از

ندامت و پشیمانی به هم پیچ می‌خوردند.

دوباره، و این بار با عجز و ناتوانی بیشتر گفتم: «معذرت می‌خوام. نمی‌دونم چه چیز

دیگه‌ای بگم.»

با خستگی گفت: «نه، من معذرت می‌خوام.» کلمه را مثل معشرت ادا کرد، شبیه شون

کانری(۳) وقتی نقش یک آدم مست را بازی می‌کرد. به خاطر ماده بی‌حس کننده

نمی‌توانست درست حرف بزند.

«تو؟؟ تو واسه چی معذرت می‌خوای؟»

«نمی‌دونم. به خاطر بی‌عرضگی. به خاطر اینکه اون موقع کنارت نبودم.»
«منظورت زمان دزدیه؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «هم اون وقت، هم همه وقتای دیگه. کاشکی این قدر این طرف اون طرف نبودم.»

به او تکیه دادم و او دستش را به دورم انداخت. سرم را بر روی شانه‌اش گذاشتم و به صدای آرام و پیوسته تپش قلبش گوش دادم. برعکس صدای عصبی و نامنظم نبض من که به صدای طبل می‌مانست، صدایش پر از اطمینان و آرامش بود. زیر ژاکتش تی‌شرتی پوشیده بود که حالا غرق در خون بود و من گونه‌ام را روی پارچه نرم آن گذاشتم. وقتی نفس می‌کشیدم، آن هم نفس‌هایی لرزان و مرتعش، بوی عرق او به مشام می‌خورد و احساس می‌کردم در این زمان نبضم همراه نبض او، آرام‌تر می‌زند. سرم همچنان بر روی سینه‌اش بود و گفتم: «نمی‌تونستی کاری بکنی.»

سرش را به نشانه نفی تکان داد: «دست کم می‌بایستی اونجا باشم.»
وقتی کرایه تاکسی را دادیم، هوا دیگر روشن شده بود. به آرامی از پله‌های دو طبقه بالا رفتیم. وقتی به ساعت نگاه کردم، نزدیک شش بود. ای وای! باید تا چند ساعت دیگر سوار قطاری می‌شدم که به سمت هال می‌رفت.
در خانه، جودا لباس‌هایش را عوض کرد و بر روی تخت در کنار هم افتادیم. مرا به خودش چسباند و در حالی که چشم‌هایش را می‌بست، موهایم را بو کرد. به اندازه‌ای خسته بودم که نمی‌توانستم درست فکر کنم.
هشت روز می‌شد که ندیده بودمش و تا یک هفته دیگر نیز قرار نبود دوباره ببینمش.

هر دو برای مدتی طولانی سکوت کردیم. فکر کردم می‌خواهد بخوابد. من نیز چشم‌هایم را بستم و اجازه دادم خستگی مرا با خود ببرد. اما احساس کردم از جایش بلند شد و همچنان که عمیق نفس می‌کشید عضلاتش منقبض شد.
«لو، نمی‌خوام دوباره درخواست کنم، اما..»

حرفش را تمام نکرد. اصلاً نیازی هم نبود تمام کند. می‌توانستم حدس بزنم چه می‌خواهد بگوید. همان حرفی که در سال نو زده بود - می‌خواست رابطه را جلوتر ببریم و با هم زندگی کنیم.

سرانجام با صدایی که انگار صدای خودم نبود، با صدایی که به گونه‌ای غریب مغلوب شده بود، گفتم: «اجازه بده در موردش فکر کنم.»
«این همون حرفیه که چند ماه پیش زدی.»
«هنوز دارم بهش فکر می‌کنم.»
«باشه. من فکرامو کردم.»

چانه‌ام را گرفت و صورتم را به سمت خودش برگرداند. چیزی که در چهره‌اش دیدم به من تپش قلب داد. دستم را به سمتش بردم، اما دستم را همان جا نگه‌داشت. «لو،

تلاش نکن این قضیه رو پس بزنی. من خیلی صبوری کردم، خودت اینو خوب می‌دونی. اما دیگه دارم احساس می‌کنم تو با من هم عقیده نیستی.» احساس کردم ترسی آشنا در درونم پرپر می‌زد - حسی میان امید و ترس. با لبخندی اجباری گفتم: «هم عقیده نیستم؟؟ بازم نشستی آپرا(۴) نگاه کردی؟» دستم را همان جا رها کرد و در حالی که صورتش را برمی‌گرداند، چیزی در چهره‌اش خاموش شد. لبم را گاز گرفتم.

«جود...»

«نه، دیگه نه. می‌خواستم در این مورد باهات حرف بزنم، اما کاملاً پیدا است که تو نمی‌خوای. ببین... من خیلی خسته‌م. نزدیکای صبح شده. اجازه بده بخواهیم.» دوباره گفتم: «جود؟» این بار با لحن خواهش. از خودم بدم آمد که این قدر بدجنس بودم. از او بدم آمد که مرا مجبور به این کار می‌کرد. سرش را در بالش فرو برد و با خستگی گفت: «گفتم نه.» اول گمان کردم دارد راجع به مکالمه‌مان حرف می‌زند. اما بعد و در ادامه گفت: «یه کار تو نیویورک، ردش کردم. بهش گفتم نه. به خاطر تو.» لعنتی.

فصل چهارم

در خوابی عمیق فرو رفته بودم، طوری که گویا چیز خورم کرده باشند، که چند ساعت بعد با صدای زنگ ساعت به هوش آمدم. نمی‌دانستم چه مدت گذشته بود، اما به نظرم مدتی طولانی نبود. سرم درد می‌کرد و پیش از آنکه بتوانم صدای ساعت، تا جودا را بیدار نکرده بود، قطع کنم کمی دراز کشیدم تا به خودم بیایم و موقعیتم را دریابم. چشم‌هایم را مالیدم و خواب را از آن‌ها دور کردم. کش و قوسی به خودم دادم. کوشیدم گرفتگی شانه و عضله‌هایم را برطرف کنم، سپس با درد بدنم را صاف کردم. از تخت بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه جودا رفتم. تا قهوه دم بکشد، قرص‌هایم را برداشتم و برای پیدا کردن مُسکن به سمت دستشویی رفتم. به جز ایبوپروفن و پاراستامول چیز دیگری در جعبه‌ای پلاستیکی و قهوه‌ای رنگ پیدا کردم. به گونه‌ای مبهم به خاطر آوردم وقتی زانوی جودا در مسابقه فوتبال پیچ خورده بود پزشک آن قرص‌ها را برای او تجویز کرد. آن‌ها بزرگ بودند، با دو رنگ قرمز و سفید و به نظر به درد بخور می‌آمدند.

اما ترسیدم آن قرص‌ها را بخورم و به جایش دو عدد پروفن و یک پاراستامول قوی از درون جعبه رنگی شیشه‌ای که بر روی طبقه دستشویی بود کف دستم انداختم. و آن‌ها را با یک فنجان قهوه تلخ خوردم - توی یخچال شیر نبود - بقیه قهوه را آرام‌تر و

جرعه جرعه سر کشیدم و در همان حال به اتفاق‌های شب گذشته فکر کردم، به کارهای احمقانه خودم، به حرف‌های جودا...

غافلگیر شده بودم، یا شاید هم چیزی بیشتر از غافل‌گیری، مات و متحیر بودم. ما هیچ وقت در مورد برنامه‌های بلند مدت او حرف نزده بودیم، اما می‌دانستم دل او برای دوستانش در امریکا، برای مادر و برادر کوچکش - که من هیچ وقت ندیده بودم - تنگ شده بود. کاری که انجام داده بود... به خاطر خودش بود؟ یا به خاطر هر دویمان؟

نصف فنجان قهوه مانده بود. آن را در لیوانی ریختم و با احتیاط به سمت اتاق خواب بردم. جودا یک جوری بر روی تخت پخش شده بود که انگار او را از بالا بر روی آن پرت کرده بودند. توی فیلم‌ها آدم‌ها در خواب آرام به نظر می‌رسند، اما جودا این‌طور نبود. لب ورم کرده‌اش در زیر دست‌های بالا آمده‌اش پنهان شده بود. با آن بینی استخوانی قوزدار و پیشانی چین‌خورده‌اش شبیه شاهینی بود که در حین پرواز ناگهان نگهبان متوقفش کرده و هنوز از آن بابت عصبانی است.

فنجان قهوه را به آرامی بر روی میز کنار تختش قرا دادم. صورتم را بر روی بالشی که در کنار او بود گذاشتم و پشت گردنش را بوسیدم. گرم و خیلی لطیف بود. در خواب تکانی خورد. دست بلند و برنزه‌اش را دراز کرد تا دور شانه‌هایم بیندازد و چشم‌هایش را باز کرد. انگار رنگ چشم‌هایش سه درجه تیره‌تر از رنگ میشی همیشگی‌اش شده بود.

آرام گفتم: «سلام».

خمیازه‌ای کشید و صورتش جمع شد. «سلام». سپس مرا به سمت خودش کشید. برای لحظه‌ای مقاومت کردم. داشتم به آن کشتی، قطار، و خودرویی فکر می‌کردم که در حال منتظرم بودند. اما به ناگاه دست و پاهایم، همچون خمیر، نرم شدند و در کنارش و در گرمای وجودش ذوب شدم. برای مدتی در آنجا دراز کشیدیم و در چشم‌های هم خیره شدیم. دستم را دراز کردم و لبش را که چسب زده شده بود لمس کردم.

«به نظرت دوباره ریشه می‌ده؟»

او گفت: «نمی‌دونم. دوشنبه باید برم مسکو و اصلاً دلم نمی‌خواد وقتی اونجا هستم درگیر دندون‌پزشک بشم.»

چیزی نگفتم. چشم‌هایش را بست و کش و قوسی به خودش داد. صدای قرچ قرچ مفصل‌هایش را می‌شنیدم. بعد غل خورد و به پهلو دراز کشید. دستش را آرام بر روی شانه‌ام گذاشت.

گفتم: «جودا...»

می‌توانستم آمیزه‌ای از خشم و اشتیاق را در صدای خودم حس کنم.

«چیه؟»

«می‌تونم. باید برم.»

«خب برو.»

«نکن. بسه.»

«ادامه ندَم؟ یا ادامه بدم؟» لبخندی مختصر و کجکی زد.

«هر دو. خودت می‌دونی منظورم چیه.» بدنم را راست کردم و سرم را تکان دادم. درد می‌کرد. از تکان دادنش بی‌درنگ پشیمان شدم.

جودا پرسید: «گونه‌ت خوب شد؟»

«آره.» دستم را به سمت گونه‌ام بردم. ورم کرده‌بود، اما نه به اندازه قبل. صورتش

درهم رفت. انگشتش را به سمت کبودی صورتم برد، اما خودم را عقب کشیدم.

«باید اونجا می‌بودم.»

با خشمی بیشتر از آنچه قصدش را داشتم، گفتم: «خب، حالا که نبودی. هیچ وقت نیستی.»

پلک زد. روی آرنجش بلند شد تا به من نگاه کند. صورتش هنوز نرمی خواب را

داشت و جای بالش بر روی صورتش خط انداخته‌بود.

«چی...؟»

«شنیدی چی گفتم.» می‌دانستم که حرفم غیرمنطقی است، اما کلمات خودبه‌خود از

دهانم بیرون می‌آمدند. «آینده چی می‌شه، جودا؟ حتی اگر من اینجا باهات زندگی

کنم - برنامه چیه؟ بشینم اینجا، مثل پنلوپه (۵)، برای خودم شل بپافم، خونه‌رو گرم

نگه‌دارم، در حالی که تو داری توی یه بار تو روسیه با بقیه تجار اسکاچ می‌خوری؟»

«این حرفا دیگه از کجا اومد؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و پاهایم را از تخت آویزان کردم. لباس‌هایی را که

پس از برگشتن از بیمارستان ولو کرده‌بودم، برداشتم.

گفتم: «فقط خسته‌م جودا.»

واژه خسته، وضعیتم را کمتر از آنچه بود شرح می‌داد. در طی سه شب گذشته بیشتر

از دو ساعت نخوابیده‌بودم.

«و می‌دونم که این داستان به کجا می‌رسه. همین الانش که فقط خودمون دو تا

هستیم به اندازه کافی سخته.»

«اتفاقایی که به تازگی افتاد نشون داد که من توی خونه خودم بیشتر توی دردسرم.»

بعد که به صورتم نگاه کرد چهره‌اش در هم رفت. «ببخشید، حرف مزخرفی زدم.

می‌دونم که اون فقط یه اتفاق بود.»

کتم را که هنوز نم داشت بر روی شانه‌ام انداختم و کیفم را برداشتم.

«خداحافظ، جودا.»

«خداحافظ؟ منظورت از خداحافظ چیه؟»

«هر چیزی که تو می‌خوای.»

«اون چیزی که من می‌خوام اینه که از این خیالپردازی‌ها دست برداری و بیای اینجا با من زندگی کنی. من دوستت دارم، لو!»

واژه‌ها همچون سیلی توی صورتم می‌خوردند. در درگاه در ایستادم، سنگینی خستگی را در خودم حس می‌کردم. انگار وزنه‌ای دور گردنم بود و مرا پایین می‌کشید. دست‌ها در دستکش پلاستیکی رنگ پریده، آن صدای خنده...
جودا با شک و تردید گفت: «لو؟»

صورتم به سمت راهرو بود. «می‌تونم این کارو بکنم.» نمی‌دانستم چه می‌گویم - نه پای رفتن داشتم، نه پای ماندن. نمی‌توانستم به این مکالمه، به این زندگی، و هر چیز دیگری ادامه دهم. «فقط - باید برم.»

با صدایی حاکی از آغاز خشم گفت: «پس اون کار، اونیه که ردش کردم، داری می‌گی کار اشتباهی کردم؟»

گفتم: «من هیچ‌وقت ازت نخواستم این کارو انجام بدی.» صدایم می‌لرزید. «من هیچ‌وقت اینو نگفتم پس گردن من ننواز.» کیفم را بر روی شانه‌ام انداختم و به سمت در رفتم.

هیچ چیزی نگفت. تلاش نکرد مانعم شود. تلوتلو خوران، انگار که نیمه‌مست باشم، از خانه بیرون آمدم. وقتی به ایستگاه تیوب رسیدم، حقیقت آنچه اتفاق افتاده بود تازه برایم روشن شد.

فصل پنجم

من عاشق بندرگاه‌ها هستم. عاشق بوی قیر و هوای دریا و صدای جیغ کشیدن مرغ‌های دریایی هستم. شاید سال‌ها از زمانی که با کشتی مسافربری برای تعطیلات تابستانی به فرانسه رفتم می‌گذرد، اما هنوز هم بندرگاه به من یک جور حس آزادی می‌دهد. حسی که فرودگاه هرگز ندارد. فرودگاه بوی تفتیش و کار و تأخیر می‌دهد. بندرها... نمی‌دانم. حسی کاملاً متفاوت. شاید حس گریز.

در سراسر مسیر با قطار کوشیدم به جودا نیندیشم و حواسم را با تحقیق در مورد سفری که پیش رو داشتم پرت کنم. ریچارد بالمر فقط چند سال از من بزرگ‌تر بود، اما فقط سابقه کاری‌اش کافی بود که به من حس ناکافی بودن بدی بدهد. فهرست کارهای تجاری و مدیریت‌هایش اشک در چشم‌هایم جمع کرد. هر یک، پله ترقی‌ای بود برای وضعیت مالی و نفوذی بالاتر.

وقتی صفحه ویکیپدیا را در گوشی‌ام باز کردم، تصویر مردی جذاب و برنزه با موهای مشکی را دیدم که دست در دست زنی موطلائی و به‌گونه‌ای خیره‌کننده جذاب، انداخته بود که در حدود سی سال داشت. در زیرنویس عکس نوشته بود: ریچارد بالمر به همراه همسر و وارثش، آن لینگستد، در عروسی‌شان در استاونگر.

با توجه به لقبش، تصور کردم ثروتی که داشت به او به ارث رسیده بود، اما به نظر آمد، یا دست‌کم در ویکیپدیا این‌طور نشان می‌داد، در قضاوت کمی بی‌انصافی کرده‌بودم. قسمت ابتدایی عکس‌ها نشان‌دهنده لذت و خوشی بود - دبیرستان خصوصی اتون و بالیول. اما در سال‌های اولیه دانشگاه پدرش فوت کرده بود، مادرش نیز حضور چندان پررنگی نداشت، و سرمایه خانوادگی نیز در مراسم مرگ و میر و همچنین وام و بدهی‌ها تمام شده و او را در نوزده سالگی تنها و بی‌خانمان رها کرده بود.

در چنان اوضاع و احوالی به اتمام رساندن آکسفورد دستاوردی بزرگ بود. او در سال سوم نیز شرکت اینترنتی‌اش را به راه انداخته بود. شناورسازی بازار سهامش در سال ۲۰۰۳ یکی از نخستین دستاوردهایش بود. به اوج رسیدن کشتی ده کابینه‌اش گونه‌ای کنارزنی خط ساحلی اسکاندیناویا بود. آماده ارائه خدمات برای مراسم عروسی رویایی‌تان، رخدادهای تجاری خیره‌کننده‌تان، به منظور به هیجان آوردن مشتری‌هایتان، یا حتی سفر اختصاصی برای شما و خانواده‌تان که هرگز فراموش نخواهید کرد.

در حالی که قطار در جهت شمال و جنوب بالا و پایین می‌رفت و پیش از آنکه به نقشه عرشه کشتی نگاهی بیندازم، این‌ها را خواندم.

در جلوی کشتی - که گمان کنم به آن دماغه کشتی می‌گویند - چهار سوئیت و بخشی

جداگانه با شش کابین کوچک‌تر در عقب کشتی به شکل نعل اسب درست شده بودند. در هر سمت راهروی مرکزی، کابین‌ها با شماره‌های زوج و فرد مشخص شده بودند. کابین شماره یک دقیقاً در نوک دماغه و کابین‌های نه و ده در پشت کشتی به هم وصل می‌شدند. حدس زدم که من در یکی از کوچک‌ترین کابین‌ها باشم و احتمالاً سوئیت‌ها برای افراد سرشناس رزرو شده بودند. اندازه‌ها داده نشده بودند. اخمی کردم. یاد تعدادی از قایق‌هایی افتادم که در میان بندرها حرکت می‌کردند و پیش‌تر سوار شده بودم؛ اتاق‌های وحشتناک و بدون پنجره. فکر گذراندن پنج روز در یکی از این اتاق‌ها بسیار ناراحت کننده بود، اما به طور یقین در چنین کشتی‌ای آیا اتاق‌های جادارترند؟

به امید اینکه عکس دیگری پیدا کنم که به خودم اطمینان بدهم، دوباره صفحه را ورق زدم، اما در عوض با تصویری از خوراکی‌های اسکاندیناویایی بسیار هوس‌انگیز روبه‌رو شدم که بر روی میزی با رومیزی سفید چیده شده بود. انگار سرآشپز اورورا در نوما و ال بولی دوره دیده بود. خمیازه‌ای کشیدم و چشم‌هایم را با دست مالیدم. دوباره حس سنگین خستگی و وزن همه‌ی اتفاق‌هایی که دیشب افتاده بود بر روی من سنگینی می‌کرد.

صورت جودا را که به علت اتفاق شب پیش بخیه خورده بود، هنگام ترک کردنش به خاطر آوردم. این صحنه مرا تکانی داد. اصلاً نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود. آیا من و جودا رابطه‌مان را تمام کرده بودیم؟ آیا من او را رها کرده بودم؟ هر وقت که می‌خواستم مکالمه‌مان را برای خودم بازسازی کنم، ذهن خسته‌ام اختیار را در دست می‌گرفت و حرف‌های نزده، پاسخ‌هایی که آرزو می‌کردم به او داده بودم تا بیشتر سردرگمش کنم، توهین‌های بیشتر برای جایگاه خودم، یا حتی عشق بدون قید و شرط او که با آن خودم را قانع کنم همه چیز درست خواهد شد، همه چیزهایی بود که ذهنم می‌آمدند. من که از او نخواستم فرصت کاری‌اش را رها کند. پس چرا یکباره از من انتظار داشت بابت آن سپاسگزار باشم؟

در فاصله نیم ساعت از ایستگاه تا بندرگاه، خیلی بد خواب خوابیدم و وقتی صدای خوشحال راننده که رسیدن را اعلام می‌کرد خوابم را شکست، انگار آب یخ روی صورتم پاشیده بودند. تلوتلو خوران از ماشین پیاده شدم. آفتاب داغ و گزش نسیم دیدم را تیره و تار کرده بود.

راننده مرا در انتهای ورودی اورورا پیاده کرده بود، اما وقتی به پل فلزی‌ای که به سمت قایق می‌رفت نگاه کردم، به فکر رسید اشتباه آمده‌ام. آنچه دیدم به دلیل دیدنش در دفترچه راهنما، آشنا بود - پنجره‌های بزرگ و شیشه‌ای نور خورشید را منعکس می‌کردند و حتی اثر انگشت یا لکه‌ای آب بر روی آن‌ها نبود. رنگ سفید آن در زیر تابش خورشید بسیار تازه به نظر می‌رسید. انگار امروز صبح رنگ زده شده باشد. اما چیزی که فرق داشت اندازه آن‌ها بود. اورورا خیلی کوچک بود.

بیشتر شبیه به قایق تفریحی بود تا کشتی مسافربری. تازه فهمیدم منظورشان از «بوتیک» چه بود. کشتی‌های بزرگ‌تری را دیده‌بودم که به دور جزیره یونان می‌گشتند. به نظر ناممکن می‌آمد همه چیزهایی که در دفترچه راهنما گفته شده بود، امکان داشت در این کرجی جا شود. کتابخانه، اتاق حمام آفتاب، حوض آب گرم، سونا و بقیه چیزهای ضروری برای مسافران نازپروده اورورا. اندازه و رنگ تمیزش، آن را بیشتر شبیه اسباب‌بازی نشان می‌داد. به محض اینکه پایم را بر روی پل باریک فلزی آن گذاشتم تصویر مبهم اورورا مانند کشتی‌ای درون بطری به ذهنم آمد که کوچک، بی‌نقص، جدا افتاده و غیرواقعی بود. تصویری از خودم داشتم که در حال آب شدن و کوچک شدن بودم که با هر قدمی که به سمت آن برمی‌داشتم هم‌اندازه آن می‌شدم. حس عجیبی بود. انگار که داشتم از ته تلسکوپ به آن نگاه می‌کردم. سرگیجه بدی به من داد.

پل موقت کشتی در زیر پاهایم تغییر جهت داد و آب‌های تیره و براق بندرگاه در زیر آن موج زدند و بالا و پایین رفتند. یک لحظه احساس کردم دارم می‌افتم. آهنی که در زیر پاهایم بود، مسیرم را مشخص می‌کرد. چشم‌هایم را بستم و دستگیره فلزی سرد را محکم چسبیدم.

سپس صدای زنی از بالای سرم به گوشم رسید.

«بوی فوق‌العاده‌ایه، مگه نه!»

پلک زدم. مهمانداری جلوی در ورودی کشتی ایستاده بود. سرزنده و شاداب و تقریباً موطلائی بود. پوست قهوه‌ای فندقی داشت. طوری لبخند می‌زد که انگار من یکی از اقوام دور و ثروتمندش از استرالیا بودم. نفسی کشیدم و کوشیدم تسلط خودم را حفظ کنم. بقیه مسیر بر روی پل را به سمت اورورا بوریالیس طی کردم.

همین که وارد شدم او گفت: «خوش آمدید، خانم بلک لاک.»

لهجه‌ای غلیظ داشت و کلمات را طوری ادا می‌کرد که گویا روبه‌رو شدن با من برای او مانند برنده شدن در بخت‌آزمایی بود. «بسیار خوشوقتم که ورودتون رو خوشامد بگم. آیا یکی از خدمه می‌تونند چمدون‌های شما رو بگیرن؟»

به اطرافم نگاه کردم و کوشیدم بفهمم او مرا از کجا می‌شناسد. پیش از آنکه اعتراضی بکنم، کیفم را برده بودند.

«می‌تونم یه لیوان نوشیدنی براتون بیارم؟»

سریع گفتم: «آه...» این حرف مرا پاسخ مثبت تلقی کرد. لحظه‌ای بعد دیدم لیوان در دستم است. «آه، ممنونم.»

طراحی داخلی اورورا بسیار خیره‌کننده بود. کشتی شاید کوچک بود، اما ده برابر اندازه آن وسایل گران‌قیمت در آن جا داده بودند. درهای پل به سمت پلکانی بلند و منحنی شکل باز می‌شد. هر نمای آن کاملاً جلا داده، با سنگ مرمر پوشانده و یا با پارچه‌هایی از ابریشم خالص مزین شده بود. سراسر پلکان با چلچراغ‌هایی که چشم را

اذیت می‌کرد، روشن شده بود و همه آکنده از ذره‌های نور بودند که مرا فقط به یاد تابش خورشید بر سطح آب در روزی تابستانی می‌انداخت. احتمالاً مهماندار دیده بود که مات و مبهوت و با دهانی باز محو تماشا بودم، چون با غرور لبخندی زد.

گفت: «خیلی خارق‌العاده‌س، مگه نه؟ اون لوستر بالغ بر دو هزار کریستال سوارووسکی (۶) داره.»

با ضعف گفتم: «خدای من!» سرم تیر می‌کشید و می‌کوشیدم به خاطر بیاورم که آیا ایوپروفن با خودم برداشته بودم یا نه. نمی‌توانستم پلک نزدنم. مهماندار با گرمی ادامه داد: «ما خیلی به اورورا افتخار می‌کنیم. اسم من کامیلا لیدمنه و سر مهماندار کشتی هستم. دفترم روی پایین‌ترین عرشه‌ست و اگر هر کاری از من برمی‌آمد تا اوقاتی خوش برای شما فراهم کنم، لطفاً بدون هیچ تردیدی به من بگید.» به مرد بوری که لبخند می‌زد و در سمت راستش ایستاده بود اشاره کرد: «همکارم یوزف شما رو به کابینتون راهنمایی می‌کنه و امکانات اینجا رو نشونتون می‌ده. شام ساعت هشته، اما خوشحال می‌شیم ساعت هفت در لیندگرن لانج پیش ما بیایید برای معرفی کشتی و عجایبی که در کشتی در انتظار شماست که سفر خوبی براتون بسازه. اوه. آقای لدرر!»

مردی قد بلند با پوستی تیره و حدود چهل سال از پشت سرم از پل بالا می‌آمد و به همراهش باربری بود که چمدان‌های بزرگش را با تقلا می‌کشید. وقتی باربر چمدان را به گوشه پل کوبید، با چهره‌ای درهم رو به او گفت: «مراقب باش لطفاً. وسایل توش شکستنیه.»

کامیلا لیدمن با همان هیجانی که هنگام خوشامدگویی به من داشت، گفت: «آقای لدرر.»

باید فرمان را به دست او می‌دادم. از هنرمایی و قدرت بازیگری‌اش شگفت‌زده شده بودم. این کار در مورد آقای لدرر به تلاش کمتری نیاز داشت، چون مردی مطلوب به نظر می‌آمد.

«اجازه بدید ورودتون به اورورا رو خوشامد بگم. یک لیوان نوشیدنی براتون بیارم؟ خانم لدرر نیستند؟»

دستی به موهایش کشید و با کمی شگفتی و بهت به چلچراغ سوارووسکی خیره شد. «خانم لدرر تشریف نمی‌آرن.»

کامیلا لیدمن چهره‌ای در هم کشید و پیشانی صافش چینی خورد و گفت: «متاسفم. امیدوارم مشکلی نباشه.»

آقای لدرر گفت: «حالش کاملاً خوبه. در واقع داره با بهترین دوستم خوش می‌گذرونه.» لبخندی زد و لیوان را گرفت.

کامیلا پلکی زد و به نرمی گفت: «جوزف، لطفاً خانم بلک لاک رو به کابینشون ببر.»

یوزف کمی دولا شد و دستش را به سمت نرده‌های مورب راه پله دراز کرد و گفت: «از این سمت لطفاً.»

در سکوت سر تکان دادم و به دنبالش به راه افتادم. هنوز لیوان نوشیدنی در دستم بود. از پشت سر می‌شنیدم که کامیلا در مورد اتاق کارش در قسمت پایین کشتی به آقای لدرر توضیح می‌دهد.

همچنان که به دنبال یوزف می‌رفتم و به راهرویی تاریک و بدون پنجره که با فرش‌هایی ضخیم پوشیده شده بود وارد می‌شدم، گفتم: «شما در کابین نُه، کابین لیناوس، هستید. همه کابین‌ها به اسم دانشمندای اسکاندیناویایی نامگذاری شدند.» با لرزشی عصبی گفتم: «سوئیت نوبل برای کیه؟» حال و هوای راهرو به من حس خفقان می‌داد و وزن ترسی بر روی گردنم سنگینی می‌کرد. دلیلش فقط اندازه کوچک آنجا نبود، بلکه نور کم و خواب‌آور و نبودن نور طبیعی نیز بود.

یوزف با جدیت پاسخ داد: «در این سفر خاص، سوئیت نوبل برای خانم و آقای بالمر هست. آقای لرد بالمر مدیر شرکت نورسن لایت و صاحب کشتی هستن.» در حالی که از پله‌های دیگر پایین می‌رفتیم، ادامه داد: «اینجا ده تا کابین داره. چهار تا جلو، شش تا عقب که همه روی عرشه وسطی هستن. هر کابین سوئیتی با سه اتاق، سرویس بهداشتی، حمامی با همه تجهیزات و دوشی مجزا، تخت دو نفره بزرگ و ایوانی شخصی داره. سوئیت نوبل وان آب گرم خصوصی هم داره.»

وان ایوان؟ فکر داشتن ایوان در کشتی به دلیلی کاملاً اشتباه به نظر می‌آمد. اما وقتی به آن فکر می‌کردم، عجیب‌تر از آن وجود عرشه‌ای با فضای باز بود. وان آب گرم؟ خب، بهتر بود کمتر در مورد آن حرف می‌زدم.

«هر کابین یک مهماندار داره که شب و روز به شما خدمت می‌کنه. مهماندار شما خودم و کارلا، همکارم، هستیم. امروز عصر می‌بینیدش. از اینکه سفری خاطره‌انگیز را برای شما در اورورا فراهم کنیم، خوشحال می‌شیم.»

پرسیدم: «خب، پس اینجا عرشه وسطیه، درسته؟»

جوزف به نشانه تأیید سر تکان داد. «بله، این عرشه برای مسافراییه که همراه ندارند. اتاق غذاخوری، سونا، سالن، کتابخانه، محوطه آفتاب‌گیری و بقیه مکان‌های عمومی بالا هستن. همه جاها به اسم نویسندگانه‌های اسکاندیناویایی نامگذاری شدن، مثل سالن لیندگرن لانج، غذاخوری یانسون و غیره.»

«یانسون؟»

اضافه کرد: «مومینز تُو (V)».

با خنگی گفتم: «اوه، البته. مومینز. درسته.» خدایا، سرم درد می‌کرد.

به دری چوبی رسیدیم که بر روی پلاک آن به شکلی خوانا نوشته بود «۹ لینایوس». جوزف در را باز کرد و عقب ایستاد تا من وارد شوم. آنجا، بدون اغراق، به مراتب زیباتر از خانه خودم بود. حتی هم اندازه آنجا بود. در سمت راستم کمد دیواری

آینه کاری شده، در وسط، یک سمت مبل راحتی و در سمت دیگر میز آرایش بود. تخت دونفره بسیار بزرگی وجود داشت که بیشتر از همه مرا تحت تاثیر قرار داد. بیشتر نور آنجا تحسین برانگیز بود، نه اندازه‌اش. پس از خروج از آن راهروی باریک با آن نور مصنوعی‌اش، شدت نوری که از درهای ایوان روبه‌رو می‌آمد، چشم را کور می‌کرد. پرده‌های سفید نازک، با وزش نسیم، موج می‌زدند و دیدم که در ایوان باز بود. برای یک لحظه حس آرامشی پیدا کردم. انگار خفگی قفسه سینه‌ام بهتر شده بود.

یوزف پشت سرم در حال توضیح دادن بود: «درها رو می‌شه توی هم چفت کرد. اما در وضعیت نا مساعد آب‌وهوایی، دستگیره‌ها به طور خودکار از هم باز می‌شن.» با صدایی مبهم گفتم: «اوه، چه عالی!» اما چیزی که در آن لحظه از همه چیز بیشتر می‌خواستم، این بود که یوزف از آنجا برود و من بر روی تخت بیفتم و غرق در بی‌هوشی بشوم.

یوزف داشت در مورد کارکرد سرویس بهداشتی حرف می‌زد. (بله، مرسی، قبلاً از اینا استفاده کردم.) در مورد یخچال و مینی‌بار می‌گفت. (چه وسوسه‌انگیز! بدبختانه، البته بیشتر برای کبدم.) و توضیح می‌داد که روزی دو بار یخ می‌آوردند و من هر وقت هر کاری داشتم می‌توانم به او یا کارلا زنگ بزنم.

همچنان که ایستاده بودم، خمیازه‌ام را در دهانم خفه می‌کردم. اما عاقبت هم نشد خمیازه‌ها را که همین‌طور سرازیر می‌شد، مهار کرد. او تعظیمی کوتاه به همراه عذرخواهی کرد و مرا در کابین تنها گذاشت.

اصلاً نیاز نبود که تظاهر کنم تحت تاثیر قرار نگرفته‌ام. متحیر شده بودم. بویژه بابت تخت‌خواب که عملاً مرا به سی، چهل ساعت خواب دعوت می‌کرد. به پتوی سفید دست‌نخورده و بالش‌های سفید و طلایی ولوشده نگاهی انداختم. حس نیازی شدید همچون محلولی فیزیکی وارد رگ‌هایم شد و حس سوزشی به پس گردن تا نوک انگشت‌های دست و پاهایم فرستاد. نیاز به خواب داشتم. مانند معتادی آن را طلب می‌کردم و ثانیه‌ها را، تا تزریق بعدی، می‌شمردم. آن نیم ساعتی که به سختی در تاکسی خوابیده بودم، این بی‌خوابی را بدتر کرد. اما اکنون نمی‌توانستم بخوابم. اگر می‌خوابیدم ممکن بود بیدار نشوم. نباید امروز عصر را از دست می‌دادم. شاید بعداً می‌توانستم در طول هفته از سروته بعضی کارها بزنم. اما امشب، به طور قطع و یقین، باید برای شام و مراسم معارفه حاضر می‌شدم. امشب شب اول در کشتی بود و همه با هم ارتباط برقرار می‌کردند. اگر آن را از دست می‌دادم نمره‌ای منفی حساب می‌شد که هرگز نمی‌توانستم جبران‌ش کنم.

به جای آن، خمیازه‌ام را قورت دادم و به ایوان رفتم. امیدوار بودم که هوای تازه مرا از این خوابالودگی وحشتناک بیرون بیاورد، خوابی که وقتی بی‌حرکت می‌ایستادم، یا سکوت می‌کردم، بر من غلبه می‌کرد. ایوان همان‌اندازه دلباز بود که توقع داشتی در

ایوان شخصی در کشتی‌ای مجلل باشد. دیوار روبه‌رو شیشه‌ای بود و وقتی داخل سوئیت می‌نشستی، گویا هیچ مانعی حد فاصلت با اقیانوس نبود. دو تا صندلی و میزی کوچک در ایوان بود که می‌توانستی غروب در آنجا بشینی و لذت ببری. مدتی طولانی در آنجا نشستم و رفت و آمد کشتی‌های کوچک را تماشا و وزش نسیم دریا به موهایم را حس کردم. اما ناگهان چیزی این حسم به کشتی را عوض کرد. یک دقیقه‌ای نمی‌فهمیدم که چه حسی بود. اما سپس پیدایش کردم. موتور کشتی که تا نیم ساعت پیش با صدای خرخری حرکت می‌کرد، یک درجه بالا آمده و وضعیت کشتی تغییر کرده بود. با غرشی گوشخراش و به آرامی شروع به حرکت کردیم. از اسکله دور شدیم و به سمت دریا به راه افتادیم.

همچنان که بلند شدم و تماشا کردم، کشتی داشت از بندرگاه دور می‌شد و در میان کانالی که با چراغ‌های قرمز و سبز در دو طرف روشن شده بود، از آن فاصله می‌گرفت. وقتی از دیواره پناهگاه دور می‌شدیم و به سمت دریای شمال می‌رفتیم، حرکت کشتی را حس می‌کردم. موج‌های نرم که به آرامی به دیواره اسکله می‌خوردند، جایشان را به خیزاب‌های غلتان و بزرگ در عمق اقیانوس می‌دادند. کم‌کم خط ساحلی از نظر دور و ساختمان‌های هال در تیغه افق محو می‌شد. دیگر آن خط تاریک در آنجا می‌توانست هر هویت دیگری داشته باشد. همچنان که محو شدندش را تماشا می‌کردم، به جودا و همه آنچه انجام نداده رها کرده بودم، فکر می‌کردم. تلفتم در جیبم سنگینی می‌کرد. بیرون آوردمش. امید داشتم پیش از آنکه آنتن خط بریتانیا قطع شود پیغامی از او گرفته باشم. خدانگهدار. موفق باشی. سفر خوبی داشته باشی.

اما هیچ پیغامی نیامده بود. خط‌های آنتن تلفن یکی‌یکی محو شدند. تلفن در دستم بی‌صدا بود. وقتی کشتی از ساحل انگلیس دور شد، تنها صدایی که می‌آمد صدای موج‌های دریا بود.

از طرف: جودا لوییس

به: لورا بلک لاک

ارسال شده در تاریخ: سه‌شنبه ۲۲ سپتامبر

موضوع: حالت خوبه؟

سلام دلبندم.

از آخرین نامه‌ت در روز یکشنبه تا الان خبری ازت ندارم. مطمئن نبودم که پیغام‌هامون به هم می‌رسه. ایمیل یا پیغامم که دیروز فرستادم، گرفتی؟ نگرانتم. دلم نمی‌خواد که خیال کنی رفتم یه طرفی مثل یه آدم بی‌شعور دارم به خودم می‌رسم. دوستت دارم. دلتنگتم. به فکرتم.

نگران اتفاقی که افتاد نباش. دندونم خوبه. به گمانم همون‌طور که دکتر گفت، داره

ریشه درمی‌آره. دارم خود درمانی می‌کنم.
بهم بگو که سفر چه جوری پیش می‌ره. اما اگه سرت شلوغ بود فقط یه ایمیل بزن بگو
که حالت خوبه. دوستت دارم. ج.

از طرف: روان لانس‌دال

به: لورا بلک لاک و جنیفر وست

ارسال شده در تاریخ: چهارشنبه ۲۳ سپتامبر

موضوع: آخرین اخبار

لو، میشه لطفاً جواب ایمیلی رو که دو روز پیش فرستادم و پیگیر اخبار کشتی شدم،
بدی؟ جن می‌گه چیزی نفرستادی. امیدوار بودیم تا فردا چند تا کپی یا یه ستون مقاله
به دستمون برسه. دست کم کمی توضیحات اضافی. لطفاً هر چه سریع‌تر به جن خبر
بده که داری چیکار می‌کنی و یه نسخه از جوابت رو هم برای من ارسال کن.

روان

بخش دوم

فصل ششم

آدم‌های پولدار حتی حمامشان هم بهتر بود.

آب با فشار از سری دوش بیرون می‌زد و همه‌ی جاهای بدن را از هر زاویه‌ای ماساژ می‌داد، جوری که کاملاً بی‌حس می‌شد. پس از چند دقیقه سخت بود که تشخیص بدهی آب به کدام قسمت از بدنت می‌خورد و به کجا می‌رسد.

موهایم را صابون زدم، پاهایم را اصلاح کردم، سپس زیر جریان دوش آب به تماشای دریا و آسمان و مرغان دریایی که پرواز می‌کردند ایستادم. در حمام را باز گذاشته بودم تا بتوانم تخت، ایوان، و دریا را روبه‌رویم ببینم. و اما تاثیر آن... خوب... نمی‌خواهم دروغ بگویم. تاثیر خیلی خوبی داشت. به نظرم برای یک همچنین جایی یک چیزی در حدود هشت هزار دلار باید ازتان بگیرند.

این مبلغ در مقابل حقوق سالیانه‌ای که من می‌گرفتم - یا حتی حقوق سالیانه‌ی روان خیلی ناچیز بود. سال‌ها وقت صرف کرده بودم برای چسباندن گزارش‌هایی که روان از ویلایی در باهاماز یا از قایقی در جزایر مالدیو(Δ) می‌فرستاد، به امید روزی که من نیز بتوانم یکی از اعضای ارشد بشوم و از آن جور حق و حقوق‌ها بگیرم. اما اکنون داشتم کمی از طعم آن را می‌چشیدم. در عجب بودم که چطور روان توانست نیاید. به دست آوردن چنین لحظه‌ای برای فردی معمولی، کار راحتی نبود.

از روی بی‌کاری داشتم تلاش می‌کردم حساب کتاب کنم که چند ماه باید کار کنم تا بتوانم هزینه‌ی سفر با اورورا را بپردازم. در همین فکرها بودم که صدایی شنیدم. صدایی که زیر فوران شدید آب نتوانستم درست تشخیص بدهم. اما به طور قطع از اتاق خودم می‌آمد. قلبم تندتر زد. با قدرت و محکم نفس می‌کشیدم. چشم‌هایم را باز کردم تا شیر آب را ببندم.

در حمام را دیدم که به داخل و به سمت من باز و بسته می‌شد. انگار کسی با دست محکم آن را هل داده باشد. در حمام که سنگین و از بهترین جنس ساخته شده بود، محکم بسته شد و من ماندم در آن تاریکی مرطوب و داغ. آب محکم بر فرق سرم کوبیده می‌شد. قلبم به قدری محکم می‌تپید که می‌شد در سامانه‌ی ردیابی کشتی ثبتش کرد. از صدای بلند جوشش خون در رگ‌هایم و شرشر آب نمی‌توانستم چیزی بشنوم. چیزی هم نمی‌دیدم، به جز تابش نور قرمز دستگاه دیجیتال کنترل دوش آب. لعنتی. لعنتی. چرا در کابین را دوقفله نکرده بودم؟

احساس کردم دیوارهای حمام به سمتم حرکت می‌کردند و تاریکی آن داشت مرا می‌بلعند. به خودم گفتم، نترس. کسی بهت آسیب نمی‌رسونه. کسی نیومده تو. احتمالاً

خدمتکار اومده تا تخت رو مرتب کنه یا شاید در خودش باز شده. بس کن. نترس. کوشیدم دستگاه دیجیتال را با دستم پیدا کنم. آب اول یخ شد و سپس یکباره جوش آمد. از جا پریدم و عقب رفتم. قوزک پایم محکم به دیوار خورد. اما سرانجام دکمه‌اش را پیدا کردم. آب قطع شد و من کورمال کورمال به سمت روشنایی رفتم. نور به اتاق رسید و با هجومی خیره‌کننده اتاق کوچک را روشن کرد. به خودم در آینه خیره شدم - استخوانی و رنگ‌پریده بودم با موهایی خیس که به سرم چسبیده بود. درست مانند دختری که در فیلم ارباب حلقه‌ها (۹) بود. لعنتی!

از این به بعد قرار بود این‌طوری پیش برود؟ شده بودم آدمی که وقتی از ایستگاه تیوب به خانه می‌آمد، یا بدون نامزدش در خانه تنها می‌آمد، تکان‌های عصبی وحشتناک به او دست می‌داد؟

نه. هرگز. هرگز آن آدم نخواهم شد.

لباسی حوله‌ای پشت در بود. سریع برداشتم و دور خودم پیچیدم. نفسی عمیق کشیدم.

هرگز تبدیل به آن آدم نخواهم شد.

در حمام را باز کردم. قلبم تند تند و سنگین می‌زد. تار می‌دیدم.

با ترس فکر می‌کردم، نترس.

اتاق خالی بود. به‌طور کامل خالی. در نیز دوبار قفل شده بود. حتی زنجیر پشت آن نیز انداخته شده بود. راهی برای ورود کسی وجود نداشت. شاید فقط صدای کسی را در راهرو شنیده بودم. در هر صورت، حتی امکان داشت حرکت کشتی باعث سُر خوردن و باز و بسته شدن در شده بود. زنجیر آن را دوباره نگاه و وزن سنگینش را روی دستم حس کردم. مطمئن شدم که بسته‌است. بعد با پاهایی خسته به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. قلبم، به علت آدرنالین بالا، هنوز محکم می‌زد. صبر کردم تا ضربان نبضم به حالت عادی‌اش باز گردد.

خودم را می‌دیدم که صورتم را بر روی شانه جودا پنهان کرده‌ام و نزدیک بود یک آن بزنم زیر گریه. اما دندان‌هایم را محکم به هم فشار دادم و بغضم را خوردم. جودا پاسخی برای این‌ها نبود. مشکل خودم بودم و حمله‌های عصبی‌ام. با دم و بازدم‌های پی‌پی، چندین بار با خودم تکرار کردم، چیزی نشده. چیزی نشده. تا آنکه احساس آرامش کردم.

چیزی نشده. نه الان، نه اون وقت، چیزی نشده. کسی نمی‌خواد تورو اذیت کنه.

خب.

خدایا، به نوشیدنی نیاز داشتم.

داخل یخچال چند جور نوشیدنی و یخ بود. توی لیوان کمی یخ انداختم. با همان دستم که هنوز داشت می‌لرزید، یک شیشه کوچک شراب درونش خالی کردم. کمی آب گازدار ریختم و سر کشیدم. الکل آن به اندازه‌ای قوی بود که حس خفگی به من دست داد. اما گرمای آن را که به سلول‌ها و رگ‌هایم وارد می‌شد، خوب حس کردم. لیوان که خالی شد، برخاستم. حس سبکی در سر و دست و پاهایم داشتم. تلفنم را از جیبم بیرون آوردم. آنتن نداشتم. خب، واضح بود که از دسترس خارج شده‌بودم. اما اینترنت بود. ایمیل‌م را باز کردم و همان‌طور که ناخن‌هایم را می‌جویدم، سرازیر شدن ایمیل‌ها را به صندوق دریافتی تماشا می‌کردم. آن‌قدرها هم که می‌ترسیدم بد نبود. هر چه بود، امروز یکشنبه بود. اما همچنان که به پایین فهرست می‌رفتم و همچون کشی لاستیکی آماده‌ پرش بودم، فهمیدم که چرا و به دنبال چه چیزی می‌گشتم. هیچ پیغامی از جودا نیامده‌بود. شانه‌هایم شل شد. نامه‌های مهم را پاسخ دادم. روی بقیه علامت «خوانده نشده» زدم و صفحه‌ای جدید باز کردم.

نوشتم: «جودای عزیزم»

اما بقیه کلمات نیامدند. از خودم می‌پرسیدم که او اکنون داشت چه کار می‌کرد. داشت چمدان‌هایش را می‌بست؟ یا سوار هواپیمایی معمولی می‌شد؟ یا اینکه در یکی از آن هتل‌های بی نام و نشان دراز کشیده‌بود؟ توییت می‌کرد؟ پیغام می‌داد؟ به من فکر می‌کرد...

تصویر لحظه‌ای که لامپ سنگین فلزی را توی صورتش کوبیده بودم دوباره در ذهنم زنده شد. چی تصور کرده‌بودم؟ به خودم گفتم، اصلاً با خودت فکر نکردی. خواب و بیدار بودی. تقصیر تو نبود. اون فقط یه تصادف بود. صدایی در سرم گفت، فروید می‌گه هیچ تصادفی در کار نیست. شاید این تویی که... سرم را تکان دادم. نمی‌خواستم بشنوم.

جودای عزیزم، دوستت دارم.

دم برات تنگ شده.

معذرت می‌خوام.

نامه را پاک کردم و نامه جدیدی را آغاز کردم.

به: پاملا کرو

از طرف: لورا بلک لاک

ارسال شده در تاریخ: یکشنبه ۲۰ سپتامبر

موضوع: حام خوبه.

سلام مامان. حام خوبه و روی کشتی‌ام که خیلی هم شیک و مجله. اگه اینجا بودی عاشقش می‌شدی. خواستم یادآوری کنم که دلیله رو امشب برداری. سبدش رو گذاشتم روی میز. غذاش هم زیر ظرفشویی. مجبور شدم قفل درو عوض کنم. خانم جانسون طبقه بالا کلیدارو داره. خیلی دوستت دارم و خیلی ممنونم!

لو

نامه را فرستادم. صفحه فیسبوک را باز کردم و به دوستم، لیزی پیغام دادم.

اینجا بی‌نهایت زیباست. کلی نوشیدنی مجانی توی یخچال کابینم هست. اوه، نه. منظورم سوئیت بزرگم بود. این نوشیدنی‌ها واسه شغل و کبدم خیلی ضرر دارن. اون طرف می‌بینمت. البته اگه هنوز رو پام باشم. لو

یک لیوان دیگر برای خودم پر کردم و رفتم سراغ نامه جودا. باید یک چیزی می‌نوشتم. نمی‌توانستم همه چیز را، آن‌طور که آنجا را ترک کردم، رها کنم. یک لحظه فکر کردم و بعد نوشتم.

ج. عزیزم،

خیلی متأسفم که وقتی اونجا رو ترک کردم اون‌قدر بدجنس بودم. حرفی که زدم - کاملاً غیرمنصفانه بود. خیلی دوستت دارم.

باید دست از نوشتن می‌کشیدم، چون اشک‌های توی چشمم صفحه را برای من تیره کرده بود. لحظه‌ای صبر کردم و چند بار نفس کشیدم. چشم‌هایم را مالیدم و نامه را تمام کردم:

وقتی رسیدی بهم پیغام بده. سفر بی‌خطر.

لو

صندوق نامه‌ها را این بار با ناامیدی بیشتری نگاه کردم. اما هیچ چیز تازه‌ای نیامده بود. آهی کشیدم و نوشیدنی‌ام را تمام کردم. ساعت ۶:۳۰ بود، یعنی وقت نخستین مهمانی.

روآن، پس از آنکه اطلاع داده بود لباس شام باید «رسمی» باشد - که به نظر من

مسخره بود - پیشنهاد کرده بود دست کم هشت دست لباس شب کرایه کنم که مجبور نباشم یک لباس را دوبار بپوشم. اما تعارف نکرده بود که هزینه اش را پرداخت کند. من نیز سه دست لباس کرایه کردم. اگر دست خودم بود، یک دست می گرفتم. لباس مورد علاقه خودم در مغازه خیلی کلاس بالا بود، لباسی بلند با ابریشم سفید مرواریددوزی شده. دستیار فروشنده، بدون هیچ گوشه و کنایه ای، گفته بود شبیه لیو تایلر در فیلم ارباب حلقه ها شده بودم. یادم نیست واکنشی نشان داده بودم یا نه، چون در حالی که بقیه لباس ها را امتحان می کردم، او پیوسته با حالتی مشکوک به من نگاه می کرد.

اما آن قدر احساس شجاعت نمی کردم که لباس مرواریددوزی شده را بخرم، با در نظر گرفتن اینکه ممکن بود همه آنجا شلوار جین بپوشند. به همین خاطر لباسی معمولی تر انتخاب کردم - لباسی بلند و خاکستری تیره از جنس ساتن. روی سرشانه راستش کمی منجوق دوزی داشت که انگار هم نمی شد لباسی پیدا کنی که نداشته باشد. گویا بیشتر لباس های رسمی را به دختر بچه ای پنج ساله داده بودند که بدوزد. او نیز تفنگی پر از منجوق دستش بوده. اما خب، خدا را شکر، این یکی شبیه لباسی نبود که انگار کارگاه ساخت باربی دوخته باشد. لباس را پوشیدم و زیپش را از بغل بالا کشیدم. سپس از کیفم لوازم آرایش در آوردم. می خواستم چیزی بیشتر از برق لب بزنم تا بلکه امشب صورتم شبیه آدمی زاد بشود. خراش روی گونه ام را با کرم پودر پوشاندم. دیدم که ریملم توی خرت و پرت هایم نبود.

با ناامیدی کیف دستی ام را گشتم بلکه در آنجا باشد. کوشیدم به خاطر بیاورم که آخرین بار کجا دیده بودمش. فهمیدم. توی همان کیف بود که با بقیه وسایل دزدیده شده بود. همیشه از آن استفاده نمی کنم، اما بدون مژه های مشکی و ریمل خورده چشم هایم با سایه تیره، عجیب و بی ریخت به نظر می آمد. انگار که نصفه آرایش کرده باشم. فکری کوتاه و احمقانه به ذهنم رسید که با خط چشم سروتش را هم بیاورم. اما به جای آن، برای آخرین بار تلاش کردم پیدایش کنم. تلاشی بیهوده. باز توی کیفم دنبالش گشتم. همه وسایل درونش را بر روی تخت ریختم. شاید آورده بودم یا شاید یک ریمل اضافه داشتم که توی پارچه کیفم گیر کرده بود. اما ته دلم می دانستم که آنجا نیست. داشتم همه آنها را دوباره توی کیفم می گذاشتم که صدایی از کابین بغلی شنیدم - صدای غرش کشیده شدن سیفون دستشویی حتی از طبقه بالای کشتی نیز تشخیص داده می شد.

کلید کابین را برداشتم و با پاهای برهنه به راهرو رفتم. در خاکستری سمت راستی پلاکی داشت که رویش نوشته بود: «۱۰: پالم گرن.» داشتم به این فکر می کردم که وقتی داشتند این کشتی را می ساختند تجهیزات دانشمندان برجسته اسکاندیناویایی می بایستی تا اندازه ای تمام شده باشد. با شک و تردید در زدم.

پاسخی نیامد. منتظر ماندم. شاید مسافر آن داخل حمام بود. سه بار دیگر محکم در زدم. آخری خیلی محکم‌تر. شاید گوش‌هایش سنگین بود.

در باز شد. انگار آن سوی در منتظر ایستاده‌بود. پیش از آنکه در کامل باز شود، پرسید: «چیه؟ همه چیز روبه‌راهه؟» سپس حالت چهره‌اش عوض شد. «لعنتی. تو دیگه کی هستی؟»

گفتم «من همسایه‌تون هستم.» او زنی جوان، قد بلند با موهایی تیره بود. یک تی‌شرت کهنه سوراخ‌سوراخ با عکسی از گروه موسیقی پینک فلوید به تن داشت که باعث شد یک جورهایی خیلی از او خوشم بیاید. «لارا بلک لاک هستم. لو. ببخشید، می‌دونم خیلی حرفم عجیبه، اما می‌خواستم بدونم می‌تونم ازتون یه ریمل قرض بگیرم؟»

بر روی میز آرایش پشت سرش کلی کرم و قوطی پخش شده‌بود. خودش هم کلی چشم‌هایش را آرایش کرده‌بود. به همین علت فهمیدم که جای درستی آمده‌ام. هاج و واج به نظر آمد. «اوه، باشه. صبر کن.» در را بست و غیب شد. سپس با یک قوطی می‌بلاین برگشت و آن را توی دستم گذاشت.

گفتم: «مرسی. برمی‌گردونمش.»

«نگهش دار.»

پافشاری کردم اما گفت: «جدی می‌گم، نمی‌خوامش.»

«فرچه‌ش رو می‌شورم میارمش.»

با بی‌حوصلگی گفت: «بهت که گفتم، نمی‌خوامش.»

غافلگیر شده‌بودم، گفتم: «باشه، مرسی.»

گفت: «قابلی نداره.» و در را به رویم بست.

به کابینم برگشتم. از آن برخورد عجیب شگفت‌زده شده‌بودم. خودم به اندازه کافی در این کشتی حس غریب داشتم. اما انگار او بیشتر از من حس دوری و غربت داشت. شاید او دختر کسی بود. از خودم می‌پرسیدم که آیا ممکن بود سر شام ببینمش؟

همین که ریمل زدندم تمام شد، صدای در بلند شد. شاید نظرش عوض شده‌بود.

در را باز کردم و گفتم: «سلام.» اما یک دختر دیگر بیرون بود و لباس مهماندارها را به تن داشت. ابروهایش که زیادی برداشته‌بودند، به صورتش حالتی از مات و مبهوت بودن داده بود. با لهجه اسکاندیناویایی و صدایی که با آهنگ بالا و پایین می‌رفت سلام کرد و گفت: «اسم من کارلاست و به همراه یوزف مسئول سوئیت شما هستم. خواستم با احترام و ادب مراسم معارفه امشب رو یادآوری کنم که در...»

با حالتی کمی خشن‌تر از آن چه قصد داشتم، گفتم: «یادمه. ساعت هفت شب در اتاق پی‌پی‌لانگ استاکنینگ یا هر اسمی که داره.»

با خوشحالی لبخندی زد و گفت: «اوه، می‌بینم که خیلی از نویسندگان
استکاندیناویایی رو می‌شناسید!»

گفتم: «خیلی دانشمندارو نمی‌شناسم. الان می‌آم پایین.»

«عالیه. آقای لرد بالمر منتظر هستن که به همگی خوشامد بگن.»

وقتی رفت، در چمدانم دنبال بسته‌ای به همراه یک جور شال خاکستری ابریشم بلند
بودم. نوعی شال ابریشمی خاکستری که با آن شبیه خواهران برونته (۱۰) می‌شدم -
انداختمش روی شانه‌هایم.

در را پشت سرم قفل کردم و کلید را درون سینه‌بندم گذاشتم و از راهرو به سمت
سالن لیندگرن رفتم.

فصل هفتم

سفید. سفید، همه چیز سفید بود. کف زمین چوبی رنگ پریده و مبل‌ها مخمل بودند. پرده‌ها بلند و از ابریشم خام. دیوارها بی‌نقص. همه این‌ها برای کشتی مسافرتی عمومی به طور خارق‌العاده‌ای باشکوه بودند - به نظرم همه کارها سنجیده انجام شده بود.

چلچراغ سواروسکی دیگری از سقف آویزان شده بود. ناخواسته و با بهت در درگاه در ایستادم. موضوع فقط شکست و تابش نور شدید از کریستال‌های سقف نبود، بلکه اندازه آن بود. اتاق شبیه نمونه‌ای بی‌نقص از اتاق نقاشی در هتلی پنج ستاره یا اتاقی در کیو ای دو (۱۱) بود، اما در اندازه کوچک. در اینجا بیشتر از دوازده تا پانزده نفر جا نمی‌شدند، ولی فضا به طور کامل پر شده بود. حتی اندازه چلچراغ‌ها نیز کوچک شده بود تا در آنجا جا شوند. انگار از سوراخ کلید خانه عروسک‌ها به آن نگاه می‌کردی. همه چیز در اندازه‌های کوچک ساخته شده بودند، اما اندازه‌ها با هم جور در نمی‌آمدند. برای مثال، کوسن‌ها برای آن صندلی‌های کوچک کمی بزرگ و سفت بودند. یا اینکه اندازه لیوان‌ها برابر با شیشه‌های شامپاین بود. فقط داشتم اتاق را واررسی می‌کردم و دنبال آن دختر با تی‌شرت پینک‌فلوید می‌گشتم که صدایی آرام و جذاب از راهرو و از پشت سرم به گوش رسید.

«کورکنده‌س، مگه نه؟»

برگشتم و آقای لدرر مرموز را دیدم که در آنجا ایستاده بود.

گفتم: «کمی.» دستش را دراز کرد.

«کول لدرر.»

آن اسم کمی آشنا بود، اما نفهمیدم کجا شنیده بودم.

«لارا بلک لاک.» دست دادیم و من او را به داخل بردم. حتی با شلوار جین و تی‌شرت هم که از روی پل بالا می‌آمد، خیلی جذاب بود. حالا هم که با کت رسمی مرا به یاد قانونی که لیزی می‌گفت انداخت: یک دست کت و شلوار رسمی ۳۳ درصد به جذابیت یک مرد اضافه می‌کند.

در حالی که لیوانی را از روی سینی‌ای که مهماندار اسکاندیناویایی تعارف می‌کرد

برمی‌داشت، گفت: «خب خانم بلک لاک، چی شما رو به اورورا کشونده؟»

«اوه، منو لو صدا کنید. من خبرنگارم و برای ولوسیتی کار می‌کنم.»

«خیلی از دیدنت خوشحالم، لو. می‌تونم یه نوشیدنی بهت تعارف کنم؟»

لیوانی برداشت و با لبخند جلو آورد. تصویر کابین کوچک جلوی چشم‌هایم می

رقصید و برای لحظه‌ای تردید کردم. از همان اول عصر داشتم در خوردن زیاده‌روی

می‌کردم، اما نمی‌خواستم بی‌ادب نظر بیایم. معده‌ام خالی بود و اثر الکلی که

خورده بودم، هنوز از بین نرفته بود. اما یک لیوان بیشتر که ضرری نداشت. سرانجام تشکر کردم. لیوان را که جلو آورد، انگشتانش به انگشتان من کشیده شد. بعید می‌دانستم که این اتفاق تصادفی افتاده بود. جرعه‌ای نوشیدم و نوشیدم آرام باشم. «شما چی؟ نقش شما اینجا چیه؟»

گفت: «من عکاسم.» اینجا بود که فهمیدم این اسم را پیش‌تر کجا شنیده بودم. با تعجب گفتم: «کول لدرر!» می‌خواستم خودم را بزنم. اگر روآن اینجا بود از همان اول و از روی پل ولش نمی‌کرد. «البته - شما اون عکس زیبا از اون کوه یخی رو که داشت آب می‌شد برای گاردین گرفتید.»

بدون هیچ خجالتی از اینکه شناخته شده بود پوزخندی زد. «درسته.» ممکن بود آدم تصور کند که تاکنون دیگر این حالت برای او عادی شده است - طرف فقط چند پله از دیوید بیلی (۱۲) پایین‌تر بود. «من دعوت شدم که عکاسی این سفر رو انجام بدم - می‌دونی که، از آبدردها و این جور جاها.»

با تردید پرسیدم: «معمولاً این کار اصلی‌تون نیست، مگه نه؟»

گفت: «نه. این روزا بیشتر دلم می‌خواد روی موجودات در حال انقراض یا محیط زیستی که در خطر کار کنم. گمان نکنم اینایی که اینجا در خطر انقراض باشن. به نظر می‌آد همه‌شون کاملاً و خوب تغذیه می‌شن.»

با هم به اطراف اتاق نگاه کردیم. وقتی حرف از مردها در میان باشد، با او موافقم. گروهی کوچک از آنان در گوشه‌ای ایستاده بودند که به نظر می‌آمد اگر کشتی شکسته می‌شد، با ذخیره چربی‌شان می‌توانند تا هفته‌ها هم جان سالم به در ببرند. البته داستان خانم‌ها فرق داشت. شکم تخت همه‌شان از یوگای بیکرام و نوعی رژیم‌های دراز زیستی حکایت می‌کرد. به نظر نمی‌رسید اگر کشتی غرق شود بتوانند زیاد دوام بیاورند. شاید می‌توانستند یکی از مردها را بخورند.

تعدادی از چهره‌ها را از زمان مهمانی‌های مطبوعاتی به خاطر آوردم. از جمله، تینا وست که مانند سگ‌های تازی مسابقه‌ای لاغر بود و بیشتر از وزنش طلا آویزان کرده بود. او کار ویرایش مجله ورنیان تایمز را انجام می‌داد. شعارشان این بود: «۸۰ روز فقط اول کاره.» خبرنگار مسافرتی، الکساندر بل‌هوم هم بود که برای تعدادی از کشتی‌های میان بندری و مجله‌های پروازی مقاله‌های خوراک‌شناسی می‌نوشت. او مانند اسب آبی چاق و چله بود؛ و آرچر فنلان، متخصص شناخته شده سفرهای دوردست بود.

آرچر در حدود چهل سال داشت، اما با آن صورت برنزه و رنگ و رو رفته پیرتر به نظر می‌رسید. این پا و آن پا می‌شد و با آن کراوات و کت رسمی خیلی ناآرام به نظر می‌رسید. نمی‌توانستم تصور کنم اینجا چه کار می‌کند - کار عادی‌اش خوردن کرم‌های بزرگ سفید در آمازون بود، اما اکنون شاید کمی وقت آزاد پیدا کرده بود. دختر کابین بغلی را هیچ جا نمی‌توانستم ببینم.

صدایی از پشت سرم آمد: «بووو!»
برگشتم.

بن هاورد اینجا چه غلطی می‌کرد؟ با آن ریش پرپشت و شیک به من نیشخند می‌زد. آخرین بار که دیده بودمش این ریش را نداشت.
کوشیدم تعجبم را پنهان کنم. با صدایی نازک گفتم: «بن؟ حالت چطوره؟ با آقای لدرر آشنا شدی؟ من و بن قبلاً با هم تو ولوسیتی بودیم. حالا اون واسه این... حالا اسمش چیه؟ ایندی؟ تایمز؟ واسه اینجا می‌نویسه.»
بن با آرامش گفت: «من و کول همدیگه رو می‌شناسیم. ما کارای گرین پیس رو با هم انجام می‌دیم. چه خبر مرد؟»

کول گفت: «همه چی خوبه.» بعد همدیگر را از آن بغل‌های نصفه مردانه کردند.
بن گفت: «بلک لاک، چه خوب به نظر می‌آی.» برگشت و از آن نگاه‌های سر تا پا به من انداخت، به طوری که دلم می‌خواست با لگد بزنم وسط پاهایش، اما حیف که این لباس مسخره خیلی تنگ بود. «دوباره دعوا کردی؟»
برای لحظه‌ای نمی‌توانستم بفهمم منظورش چیست. بعد متوجه شدم منظورش کبودی روی گونه‌ام است. معلوم شد که تخصص من و کرم محوکننده کارشان را آن قدرها هم خوب انجام ندادند.

تصویر کوبیده شدن در توی صورتم و آن مرد در آپارتمانم جلوی چشمم آمد، - که هم قد بن بود، با همان رنگ و چشم‌های تیره - و تصویر به اندازه‌ای واضح بود که تپش قلبم بیشتر شد. برای مدتی طولانی نتوانستم در پاسخش جمله‌ای پیدا کنم. فقط به او زل زدم و کوشیدم حالت صورتم بی‌روح نباشد.
دستش را بالا برد: «بخشید، بخشید. به من ربطی نداره. خدای من! این یقه خیلی تنگه.»

گره کراواتش را شل کرد. «چطوری اومدی توی این کشتی؟ دور دنیا رو سفر می‌کنی؟»

خیلی مختصر گفتم: «روآن مریضه.»

صدایی به آن درنگ ناخوشایند وارد شد و ما همگی به سمتش برگشتیم. «کول!» تینا بود. با قدم‌هایی نرم بر کف سفید و چوبی قدم برمی‌داشت. لباس نقره‌ای‌اش مانند پوست مار خش‌خش صدا می‌داد. هر دو گونه لدرر را بوسید. به من و بن توجهی نکرد. «عزیزم! خیلی وقته ندیدمت.» صدایش حسی عمیق داشت. «اون عکس از ورنیان رو که قول داده بودی، کی می‌گیری؟»

کول با اندکی خستگی در صدایش گفت: «سلام، تینا.»

با صدایی لوند گفت: «بیا به ریچارد و لارس معرفیت کنم.» دستش را در دست او انداخت و به سمت گروه مردها که اول دیده بودم برد. کول خودش را به او سپرد و با لبخندی غمگین از آنجا دور شد. بن رفتن او را تماشا کرد، سپس به سمت من برگشت.

ابروهایش را با تعجب بالا انداخت. نفسی از بینی بیرون دادم.
 با صاف و سادگی گفت: «به گمانم هردو می‌دونیم زیباترین دختر این مهمونی کیه، هان؟» باید به نشانه تأیید سر تکان می‌دادم. ادامه داد: «خب، دیگه حالت چطوره؟ هنوز با یانک هستی؟»
 چه می‌توانستم بگویم؟ نمی‌دانم. این احتمال وجود داشت با از دست دادن او همه چیز را خراب کرده باشم.
 سرانجام و با ترش رویی گفتم: «هنوز هم مثل همیشه دور از دسترسه.»
 «حیف. اما می‌دونی، هر اتفاقی که در آبدرده‌ها بیفته همین‌جا هم چال می‌شه...»
 با تشر گفتم: «خفه شو، هاورد.»
 دست‌هایش را بالا برد: «نمی‌شه یه نفرو به خاطر اینکه داره شانسش رو امتحان می‌کنه سرزنش کنی.»
 با خودم فکر کردم که چرا، من می‌تونم، اما این را به او نگفتم. در عوض، لیوانی را که مهماندار در سینی می‌برد، برداشتم و به اطراف نگاه کردم تا یک جوری موضوع را عوض کنم.
 پرسیدم: «بقیه کی هستن؟ من، تو، کول، تینا، و آرچر هستیم. اوه، و الکساندر بل‌هوم. اون گروهی که اون طرف هستن چی؟» به گروه کوچکی که تینا با آنان گفت‌وگو می‌کرد اشاره کردم. سه مرد و دو زن بودند. یکی از زن‌ها همسن من بود، اما لباسش در حدود پنجاه هزار پوند از لباس من گران‌تر بود. و آن یکی... کمی شگفت‌آور بود.
 «اون‌ها لرد بالمر و رفقاشن. می‌دونی که، صاحب کشتی... به گمانم تو بهش می‌گی رهبر گروه؟»
 به آن گروه خیره شدم و کوشیدم لرد بالمر را از روی عکسش که در ویکی‌پدیا دیده‌بودم پیدا کنم. اول نتوانستم، اما بعد که یکی از مردها قهقهه‌ای بلند سر داد و سرش را به عقب پرت کرد در یک آن فهمیدم که خودش است. قد بلند، لاغر و عضلانی بود. کت و شلوار خوش‌دوختی به تن داشت که معلوم بود کار دست خیاطی ماهر است. خیلی برنزه بود. انگار که خیلی زیر نور آفتاب مانده‌بود. وقتی می‌خندید چشم‌های آبی روشنش ریز می‌شد. هاله‌ای خاکستری بر روی گیجگاهش دیده‌می‌شد که سایه موهای سیاهش بود و به سبب سن و سال نبود.
 «خیلی جوونه. دوستی آدم‌هایی به سن و سال ما به نظر عجیب می‌آد. به نظرت این‌طور نیست؟»
 «به نظرم، اربابی چیزی می‌آد. خب البته همه پولاً به همسرش می‌رسه. اون وارث لینگستد هستش. خونواده‌ش تولیدکننده اتومبیل بودن. می‌دونی کیارو می‌گم؟»
 سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. شاید اطلاعات شغلی‌ام کم بود و شاید آن خانواده خیلی آشکار معروف نبودند، اما به هر حال یک چیزهایی از مؤسسه لینگستد شنیده‌بودم. هر زمان که منطقه آسیب‌دیده بین‌المللی‌ای را می‌دید، آرم آن‌ها بر روی

کامیون‌ها و بسته‌های کمکی خورده بود. یک لحظه تصویری که در همه روزنامه‌های سال پیش بود به ذهنم آمد. مادری سوری‌ای بچه به بغل روبه‌روی کامیونی با آرم لینگستد ایستاده و بچه را بالا برده بود تا راننده کامیون توقف کند.

«و اون خانم خودش؟» به خانم بالا بلند، سفید و موبوری که پشتش به من بود که به حرفی که یکی از مردها زده بود می‌خندید، با سر اشاره کردم. لباس شب بسیار شیک و ساده و از جنس ابریشم خالص و به رنگ گل‌سرخ پوشیده بود که باعث شد احساس کنم من لباسم را از پارچه‌های جعبه کودکی‌ام وصله پینه کرده‌بودم. بن سرش را به دو طرف تکان داد.

«نه. اون کلوئه جنسن مانکن سابق و همسر اون مردک موبور لارس جنسنه. اون توی امور مالی خیلی کله گنده‌س. سرپرست یه گروه سرمایه‌گذاری بزرگ سوئدی. گمان کنم بالمر اونو به عنوان سرمایه‌گذار بالقوه‌ای به اینجا آورده. نه. همسر بالمر اونیه که با یه سربند کنارش ایستاده.»

آه... آن زن شگفت‌انگیز بود برخلاف آدم‌ها آن گروه، آن خانم با سربند شبیه آدم‌های مریض بود. یک کیمونوی بدقواره حریر طوسی پوشیده بود که به چشم‌هایش می‌آمد و چیزی میان لباس شب و لباس عصر بود. اما حتی از همین جا هم خوب می‌توانستم ببینم پارچه‌ای حریر دور سرش بسته بود و پوست تنش رنگ پریده بود. رنگ پریده‌گی‌اش در میان آن آدم‌هایی که سلامت به نظر می‌رسیدند بیشتر به چشم می‌آمد. یک لحظه دریافتم که ایستاده‌ام و به او خیره شده‌ام. سرم را پایین انداختم. بن، بدون آنکه نیازی باشد، گفت: «مریض بوده. سرطان سینه. گمان کنم خیلی هم پیشرفته بوده.»

«چند سالشه؟»

«به گمانم، شاید سی سال. به هر حال، از اون مرد جوونتره.»

بن همچنان که لیوانش را سر می‌کشید، سرش را برگرداند تا خدمتکار را پیدا کند. نگاهم را برگرداندم. امکان نداشت او را از روی عکسی که در اینترنت دیده‌بودم بشناسم. شاید به علت پوست بی‌رنگ‌ورو یا لباس ابریشم گشادش بود، اما در هر صورت، سنش بیشتر به نظر می‌آمد. بدون موهای طلایی بلند، چهره‌اش خیلی فرق داشت.

چرا اینجا بود؟ چرا در خانه برروی مبل ولو نبود؟ اما بعد باز فکر کردم که او چرا نبایستی اینجا باشد؟ شاید قرار نبود زیاد عمر کند. شاید داشت تلاش می‌کرد از عمرش بیشترین بهره را ببرد. یا شاید - یک فکری - فقط شاید آرزو می‌کرد آن زن در لباس خاکستری با آن نگاه دلسوزانه، دست از زدن بردارد.

نگاهم را از رویش برداشتم و رهایش کردم. دوباره به اطراف نگاهی انداختم تا آدم کمتر آسیب‌پذیر دیگری را برای برانداز کردن پیدا کنم. فقط یک نفر در آن گروه بود که به شمار نیامده بود. مردی قد بلند، مسن، با ریشی سفید و مرتب و شکمی که

محصول کلی ناهارخودن‌های طولانی مدت بود.

به بن گفتم: «اون یکی کیه که شبیه داندل ساترلنده؟» بن سرش را چرخاند.
«کی؟ اون اوون وایت سرمایه‌گذار انگلیسیه. در ردیف ریچارد برانسون در مقیاس کمی کوچیک‌تر.»

«ای خدا! بن؟ تو همه اینارو از کجا می‌شناسی؟ دانشنامه علوم عالی اجتماعی‌ای چیزی داری؟»

با حالتی از ناباوری نگاهی به من انداخت و گفت: «نه. به دفتر روزنامه زنگ زدم و یه فهرست از مهمونا ازشون گرفتم. بعد توی گوگل سرچ کردم‌شون. از این کارآگاه بازی‌های شرلوک هولمزی درنیاوردم.»

لعنتی. لعنتی. چرا من این کار را نکرده‌بودم؟ این کاری‌ست که هر گزارشگر خوبی انجام می‌دهد - و من حتی به آن فکر هم نکرده‌بودم. اما خب، بن شاید چند روز پیش از سفر در توهم خواب و استرس‌های پس از آن نبوده است.
«در مورد...»

اما هر چیزی که بن می‌خواست بگوید، حرفش با صدای دینگ دینگ ضربه به لیوان شامپاین قطع شد. لرد بالمر به وسط اتاق آمد. کامیلا لیدمن لیوان و قاشق را بر روی میز گذاشت و داشت جلو می‌آمد که او را معرفی کند. اما با اشاره دست وی ایستاد و با لبخندی محو در پشت صحنه ذوب شد.

اتاق در سکوتی محترمانه و پیش‌بینی‌شده فرو رفت و لرد بالمر شروع به حرف زدن کرد.

او گفت: «از اینکه در اینجا، در اورورا، و در این سفر دریایی به ما ملحق شده اید سپاسگزارم.» صدایش گرم و لحنش آمرانه بود. لحنی که به نظر می‌رسید مردم عادی همیشه به دنبالش بودند. چشم‌های آبی‌اش خاصیت آهن‌ربا داشت که نمی‌شد به راحتی از آن چشم برداشت. «من ریچارد بالمر هستم. من و همسرم، آن، مقدم شما را به اورورا خوشامد می‌گوییم. هدف ما از ساختن این کشتی چیزی نبود به جز اینکه آن را تبدیل کنیم به یه خونه.» بن زیر لب گفت: «خونه؟ این خونه بالکن رو به دریا و مینی‌بار داره. اما خونه من، نه.»

بالمر ادامه داد: «ما اعتقاد نداریم که سفر باید یک جور قرارداد باشد. در اورورا همه چیز باید همانی باشد که شما می‌خواهید. اگر غیر از این بود به من و افرادم اطلاع دهید.» لحظه‌ای درنگ کرد و چشمک کوتاهی به کامیلیا زد که یعنی ایشان مسئول همه اعتراض‌ها هستند.

«کسانی از شما که مرا می‌شناسند می‌دانند که من علاقه‌ای خاص به اسکاندیناویا دارم - به خاطر خون‌گرمی مردمش - لبخندی اجمالی به لارس و آن زد. «به خاطر غذای بی‌نظیرش - با سر به سینی میگو و سبزی که بر روی تکه‌های نان بودند و از آنجا ردشان می‌کردند، اشاره کرد.» و زیبایی چشم‌انداز خود منطقه، از جنگل‌های پیچ

در پیچ فنلاند تا جزیره‌های پراکندهٔ مجمع‌الجزایر سوئد، تا شکوه آبدرده‌های نروژ، کشور زادگاه همسرم. اما گمان می‌کنم برای خودم تعریف از مناظر اسکاندیناویا اصلاً تعریف از زمین آن نیست، بلکه طبیعت آن است که در آن هیچ چیزی قابل پیش‌بینی نیست. اما امیدوارم بتوانم با شما در این کشتی شکوه چشم‌نواز نورس لایت را به اشتراک بگذارم. اورورا جایی است که همه باید پیش از مرگ ببینند. و اما حالا خانم‌ها و آقایان، لطفاً لیوان‌های خود را به سلامتی سفر دریایی با اورورا بوریالیس بالا ببرید. به امید اینکه جلال و شکوه اسمش هیچ وقت از بین نرود.» همه یک صدا گفتند: «به سلامتی اورورا بوریالیس.» و لیوان‌ها را پایین آوردند. احساس کردم الکل قطره قطره وارد بدنم شد و همهٔ دردها، حتی درد گونه‌ام را، از بین برد.

بن لیوانش را زمین گذاشت و گفت: «یالا، بلک لاک. بیا بریم کارمونو انجام بدیم و باهاش حرف بزنیم.»

خیلی مایل نبودم که با او به سمت آن گروه بروم. با توجه به گذشته‌ای که با هم داشتیم، فکر اینکه آن‌ها تصور کنند ما با هم زن و شوهریم ناراحت‌کننده بود. اما، از طرفی هم نمی‌خواستم اجازه بدهم بن همهٔ ارتباط‌ها را خودش برقرار کند و من این عقب‌بایستم. در حالی که به سمت دیگر اتاق می‌رفتیم، آن بالمر را دیدم که بازوی همسرش را گرفت و چیزی در گوشش گفت. او سرش را تکان داد و دستش را به دور او انداخت. ریچارد با اشتیاق دست آن را گرفت و به سمت در رفتند. به وسط اتاق رسیدیم و او لبخندی دوست‌داشتنی زد. لبخندی که صورت نحیف و خوش‌ترانش را با سایه‌ای از چیزی که می‌بایستی باقی‌مانده زیبایی سابقش بوده باشد، روشن کرد و من دیدم که در صورتش اصلاً ابرو ندارد. نداشتن ابرو و استخوان‌های برجستهٔ گونه‌اش، به صورت او حالت عجیب اسکلت‌مانندی می‌داد.

او گفت: «مطمئنم که عذرخواهی منو می‌پذیرید.» صدایش مانند صدای اخبارگوهای بی‌بی‌سی بود. اصلاً لهجه‌ای نداشت که بتوانم تشخیص دهم. «خیلی خسته‌م. متأسفانه باید مراسم شام رو ترک کنم. اما امیدوارم فردا بینمتون.» با خجالت گفتم: «البته، من... من هم منتظر من هستم.» سپس سعی کردم لبخند بزنم.

ریچارد بالمر گفت: «من همسرم را تا کابینش می‌برم و تا پیش از شام برمی‌گردم.» در حالی که به آرامی دور می‌شدند، نگاهشان می‌کردم. سپس، رو به بن گفتم: «خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زنه. آدم اصلاً متوجه نمی‌شه که اهل نروژ باشه.»

«گمان نکنم در جوونیش زیاد اونجا زندگی کرده باشه. تا جایی که من می‌دونم بیشتر دوران کودکش رو توی مدرسه‌های شبانه‌روزی سویس بوده. خب دیگه، هوامو داشته باش بلک لاک. دارم می‌رم تو.»

از این سوی اتاق با گام‌های بلند به آن سویش رفت و همچنان که می‌رفت، یک مشت هم از آن نان‌ها برداشت. مانند روزنامه‌نگاری که مادرزادی ماهر باشد، خودش را وارد گروه کرد.

صدایش را شنیدم که با لحنی صمیمی، اما دروغین، گفت: «بل‌هوم، از اینکه دوباره می‌بینمتون خوشحالم. آقا، شما باید لارس جنسن باشید. پرونده شما رو در روزنامه فایننشال تایمز خوندیم. موضع شما رو در مورد محیط‌زیست تحسین می‌کنم - گره زدن اصول با حرفه رو فقط شما می‌تونید به اون سادگی توضیح بدید.»

آه. نگاهش کن. مانند حرامزاده‌ای دارد مخ می‌زند. تعجبی ندارد که در روزنامه تایمز کارهای پژوهشی انجام می‌داد. واین در همان زمان بود که من در ولوسیتی گیر روآن افتاده‌بودم. باید بروم آن طرف. باید مانند بن آنان را اغوا کنم. می‌دانستم این فرصت من است. خب، پس چرا اینجا بی‌حرکت ایستاده‌بودم و لیوان را با انگشتان سردم گرفته‌بودم و قادر به حرکت دادن خودم نبودم؟

خدمتکار با بطری شامپاین از کنارم رد شد و، برخلاف اراده‌ام، گذاشتم لیوانم را پر کند. از کنارم که رد شد جرعه‌ای از آن نوشیدم.

صدایی آرام در گوشم گفت: «پنی؟» به سرعت چرخیدم و کول را دیدم که پشت سرم ایستاده‌است.

«ببخشید؟ پنی کی؟» کف دستم از عرق به سوزش افتاده‌بود. باید بتوانم به این مشکل تسلط پیدا کنم.

او نیش‌خندی زد و من متوجه اشتباهم شدم.

گفتم: «اوه، البته. منظورتون این بود که افکارم را به شما بگویم.» از دست خودم عصبانی بودم و از دست او بابت جلف بودنش.

همچنان که لب‌خند به لب داشت، گفت: «ببخشید. حرف تکراری احمقانه‌ای زدم. نمی‌دونم چرا اینو گفتم. آخه به نظر می‌اومد توی فکر بودید. اینجا ایستاده‌بودید و لب‌تون رو گاز می‌گرفتید.»

من لبم را گاز می‌گرفتم؟

کوشیدم یادم بیاید به جز بن و ناتوانی خودم در ایجاد ارتباط به چه چیز دیگری فکر می‌کردم. تنها چیزی که به ذهنم رسید، آمدن آن آدم روانی به آپارتمانم بود. اما هرگز امکان نداشت اینجا راجع به آن فکر کنم. ترجیح می‌دادم کول لدرر، به عنوان خبرنگار، به من احترام بگذارد تا اینکه در مورد من حس ترحم داشته‌باشد.

سرانجام گفتم: «اوه... آه... سیاست؟» نوشیدنی و خستگی داشتند کار خودشان را می‌کردند. به نظر می‌آمد ذهنم خوب کار نمی‌کرد و سرم داشت درد می‌گرفت.

فهمیدم که نیمه‌مست هستم. آن هم از آن بدحالی‌های بد قلق.

کول با تردید به من نگاه کرد.

با عصبانیت گفتم: «خب، حالا نظر شما چیه؟»

پس دلیلی دارد که بیشتر حرف‌ها را درون خود نگه می‌داریم - چون نباید توی جمع از دهانمان دربیایند.

«منظورت غیر از تماشای لب‌هاته؟»

تلاش کردم چشم و ابرو نیایم و روآن درونم را هدایت کنم. اگر روآن اینجا بود آن قدر با او خوش و بش می‌کرد تا کارت ویزیتش را از او بگیرد.

کول ادامه داد: «باید بگم که...» کشتی از روی موجی بالا و پایین رفت و او برای حفظ تعادلش به دیوار تکیه داد. یخ توی لیوانش تکان تکان خورد. «داشتم به همسرم فکر می‌کردم که قراره به زودی ازش جدا بشم.»

گفتم: «متأسفم.» او هم بد حال بود، خودم دیدم، اما به خوبی پنهانش می‌کرد. «از همان اولین روز عروسی‌مان با بهترین دوستم روی هم ریختند. داشتم فکر می‌کردم که چقدر دلم می‌خواهد این لطفش را جبران کنم.»

«با ساقدوشش؟»

«یا... حالا هر کس دیگه.»

پیشنهادش را مستقیم مطرح کرد. دوباره تبسمی کرد تا جذاب به نظر برسد. بیشتر شبیه این بود که دارد بخت‌آزمایی می‌کند تا اینکه مانند هرزه‌ای دنبال خوش‌گذرانی باشد.

ساده گفتم: «خب. به نظرم مشکل بزرگی نخواهید داشت. کاملاً مطمئنم اگر تینا بود قبول می‌کرد.»

کول با بادی در بینی‌اش خنده‌ای سر داد و من یک آن احساس عذاب وجدان کردم. به این می‌اندیشیدم که تینا و بن نیز همین حرف‌ها را راجع به من و کول می‌زنند که من به خاطر کارم با او گرم گرفته‌ام. خب پس، تینا جذابیتش را به کار برده بود. چه کار بزرگی! جرم که نکرده بود.

گفتم: «معذرت می‌خوام.» کاش می‌شد حرفم را پس بگیرم. «کنایه بدی بود.»

کول با سردی پاسخ داد: «آره، اما درست بود. تینا به خاطر این قضیه پوست مادر بزرگ خودش رو هم ممکنه بکنه. تنها نگرانیم...» جرعه‌ای نوشیدنی نوشید و نیشخندی زد. «اینه که از این نبرد جون سالم به در ببری.»

صدای مهمانداری صدایمان را قطع کرد: «خانم‌ها و آقایان، لطفاً به اتاق جنسون تشریف ببرید. شام سرد می‌شود.»

در حالی که داشتیم می‌رفتیم، سنگینی نگاه کسی را از پشت سرم احساس کردم. برگشتم ببینم چه کسی است. تینا بود که به راستی داشت با شک و تردید به من نگاه می‌کرد.

فصل هشتم

مدت زمان خیلی زیادی طول کشید تا کارکنان ما را به اتاق غذاخوری که به اندازه قوطی کبریت بود راهنمایی کنند. به دلیلی منتظر جایی شایسته‌تر بودم، مانند قایق‌هایی که پیش‌تر سوار شده بودم، با ردیفی از میزها و پیشخان‌های دراز و ویژه ناهار. البته واقعیت کمی متفاوت بود، می‌توانستیم اکنون در خانه یک نفر باشیم، البته اگر کسی را می‌شناختم که پرده‌های خانه‌اش از ابریشم خالص بود و کاسه و ظرف‌هایش کاملاً تراش خورده.

وقتی نشستیم، سرم حسابی درد می‌کرد و خیلی گرسنه بودم - با فنجانی قهوه بهتر می‌شد، اما باید تا وقت آوردن دسر صبر می‌کردم. تا اون زمان خیلی طول می‌کشید. مهمان‌ها در میزهای شش نفره مرتب شده بودند، اما سر هر میز یک صندلی خالی بود. آیا جایی برای دختر کابین ۱۰ بود؟ کله‌ها را شمردم. میز شماره یک برای ریچارد بالمر، تینا، الکساندر، اوون وایت و بن هاورد بود. صندلی خالی رو به روی ریچارد بالمر قرار داشت. سر میز شماره دو من بودم و لارس، کلوئه جنسی و کول که میز خالی نیز در کنار او بود.

کول به صندلی خالی اشاره کرد و به پیشخدمت که با بطری نوشیدنی سر رسید، گفت: «می‌تونی اینو ببری. همسرم نتونست به این سفر بیاد.» پیشخدمت با تعظیم کوتاهی گفت: «اوه. متأسفم قربان.» در گوشی به همکارش چیزی گفت و صندلی خالی را بردند. خب اکنون همه چیز معلوم شد. البته صندلی خالی میز اول سرجایش باقی ماند.

پیشخدمت گفت: «نوشیدنی؟»

کول لیوانش را بالا برد. «بله، لطفاً.» کلوئه جنسن از روی میز به سمت من خم شد و دستش را به سویم دراز کرد.

«گمان نکنم پیش‌تر همدیگه رو ملاقات کرده باشیم.» صدایی آرام و خشن داشت که به ظاهر کوچکش نمی‌آمد. کمی نیز لهجه اِسکس داشت. «من کلوئه جنسن هستم. البته اسم حرف‌ایم ویلده.»

البته. اکنون که این را گفت او را شناختم، گونه‌های استخوانی برجسته، لوچی اسلاویک چشم‌هایش، و موهای کاملاً بورش. حتی بدون گریم و نورپردازی نیز کمی بیشتر شبیه آدم‌های آن دنیا به نظر می‌آمد. انگار که از کلمه‌ای روستایی در سیری یا روستایی کوچک مخصوص ماهیگیری در ایسلند آورده شده بود.

با او دست دادم و گفتم: «از دیدنتان خوشوقتم.» انگشتانش سرد بود و دستش خیلی قوی و پرزور. انگشت پهنی که به دست داشت محکم در بند انگشتم فرو رفت. صورتش از نزدیک زیباتر بود. زیبایی ساده‌ای که در لباسش داشت آن را زیباتر از

لباس من نشان می‌داد. انگار که ما از دو سیاره متفاوت آمده بودیم. کوشیدم دیگر به گردنبندش نگاه نکنم. «لوبلک‌لاک هستم.»

«لوبلک‌لاک؟» قاه قاه خندید. «از سمت خوشم می‌آمد. مثل ستاره‌های سینما در دهه پنجاه با کمری باریک.»

با وجود سردردم، خندیدم. «کاش.» در شوخ طبعی‌اش چیزی مسری بود. «ایشون باید همسرتون باشن...؟»

نگاهی به او انداخت. «ایشون لارسه. بله.» آماده بود که او را نیز وارد مکالمه‌مان و معرفی کند. اما او حسابی سرگرم گفت‌وگو با کول و آرچر بود. فقط چشم‌هایش را چرخاند و سرش را برگرداند.

با سر به صندلی خالی میز اول اشاره کردم: «قراره کسی ملحق بشه؟» کلوئه سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «به گمانم اون مال آن بود - می‌شناسیش، همسر ریچارد؟ حالش خوب نبود. گمان کنم تصمیم گرفت توی کابینش شام بخوره.»

باید خودم به آن فکر می‌کردم. «البته. شما ایشون رو خوب می‌شناسید؟» کلوئه سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «نه، من ریچارد رو از طریق لارس، خوب می‌شناسم، اما آن خیلی از نوروز خارج نمی‌شه.» صدایش را کمی پایین آورد و با اعتماد به نفس گفت: «انگار که باید یک جورهایی گوشه‌نشین باشه. تعجب کردم روی کشتی دیدمش - اما به نظرم سرطان داشتن ممکنه باعث بشه آدم...» با آمدن پنج بشقاب تیره و مربع شکل حرفش قطع شد. روی هر کدام از ظرف‌ها کف‌های شبیه دورچین سبزی بود. اصلاً نمی‌دانستم قرار است چی بخورم. یکی از پیشخدمت‌ها گفت: «ترشی چغندر به همراه صدف.» پیشخدمت‌ها رفتند. آرچر چنگالش را برداشت و در یکی از تکه‌های مربع شکل نئون رنگ فرو برد.

با تردید گفت: «صدف دریایی؟» لهجه یورکشایریش غلیظ‌تر از آنچه در تلویزیون بود به نظر می‌آمد. «هیچ وقت علاقه‌ای به غذای دریایی خام نداشتم. بهم حالت دلشوره می‌ده.»

کلوئه گفت: «واقعاً؟»

خنده کج‌کوله گربه‌مانندی کرد که حالتی از لوندی و ناباوری داشت. «خیال می‌کردم حشرات مورد علاقه‌ت هستند، مثلاً کرم‌ها، مارمولک‌ها و این جور چیزها.» با پوزخندی پاسخ داد: «اگه واسه روزهای کاریت مجبور باشی آت‌آشغالی که برات خریدن بخوری، ترجیح می‌دی توی مرخصی یه استیک درست و حسابی سفارش بدی.» به سمت من برگشت و دستش را دراز کرد. «آرچر فنلان هستم. مطمئن نیستم که به همدیگر معرفی شده باشیم.»

با دهان پر از چیزی که امیدوار بودم آب دهان فاخته نباشد اما خیلی هم نمی‌شد

مطمئن بود، گفتم: «من بلک لاکام. ما همدیگر رو دیدیم. اما احتمالاً مرا به خاطر نیارید. من برای ولویستی کار می‌کنم.»
«اوه، پس شما برای روان لانس دیل کار می‌کنید؟ روان از اون کاری که واسش انجام دادم خوشش می‌آد.»

«بله، خیلی معروف بود. توی توییتر کلی ازش استقبال شد.»
دوازده نوع غذای عجیب و خوشمزه که شما اصلاً نمی‌دانستید آیا خوردنی بودند، و بقیه جمله. این جمله با یک تصویر از آرچر همراه بود که داشت یک چیزی را که نمی‌شود اسمی رویش گذاشت، بر روی آتش کباب می‌کرد و به دوربین هم لبخند می‌زد.

کلوئه به بشقاب آرچر نگاهی انداخت و گفت: «نمی‌خوای بخوریش؟» بشقاب خودش تقریباً خالی شده بود. انگشتش را به بشقاب و کفی که بود کشید و لیس زد. آرچر کمی تردید کرد و بعد بشقابش را عقب زد. گمان نکنم اینو بخورم. منتظر وعده بعدی می‌شم.»

کلوئه با لبخند آرام و کج دیگری گفت: «بازی جوانمردانه.» یک لحظه چشمم به روی پایش افتاد. از زیر میز که خیلی هم با رومیزی پوشیده نشده بود او و لارس دست هم را گرفته بودند. لارس با انگشت شست خود بندبندانگشتان او را لمس می‌کرد. آن تصویر یک جورهایی هم خصوصی بود، هم در نگاه عام که کمی هم یکه خوردم. شاید نقاب عشوه‌گرش آن چیزی نبود که نشان می‌داد.

متوجه شدم آرچر دارد با من حرف می‌زند. رویم را به سمتش برگرداندم و با دقت تمام به او گوش دادم. گفتم: «ببخشید. حواسم جای دیگری پرت شد. چی گفتی؟»
«گفتم لیوانتون خالیه. پرش کنم؟»

به لیوانم نگاه کردم. خالی بود. یادم نمی‌آمد کی همه را خورده بودم. گفتم: «بله، لطفاً.»

وقتی لیوان را پر کرد به آن خیره شدم. داشتم حساب می‌کردم که تاکنون چقدر خورده بودم. یک جرعه نوشیدم. کلوئه به سمتم خم شد و گفت: «امیدوارم که ناراحت نشی، اما گونه‌ت چی شده؟»

شاید تعجب را در صورتم دید، چون با بشکنی گفت: «بگذریم. پوزش می‌خوام. زیاد به من توجه نکن. به من ارتباطی ندارد. فقط اینکه... خب، من یک رابطه نافرجام داشتم، همین.»

«اوه، نه.» به دلیلی از اینکه اشتباه متوجه شده بودم خجالت کشیدم، انگار اشتباه از من بوده است. یا اینکه داشتم در غیاب جودا او را سرزنش می‌کردم. «نه، این جوری نیست. دزد او شده بود خونه‌م.»

با شگفتی گفت: «واقعاً؟ وقتی خودت توی خونه بودی؟»

«آره. انگار این موضوع خیلی داره زیاد اتفاق می‌افته. یا شاید پلیس این جوری

گفت.

«وای خدایا! بهت حمله کرد؟»

«نه کاملاً.» خیلی راغب نبودم که وارد جزئیات بشوم. نه فقط به این دلیل که حرف زدن راجع به آن خاطرات تلخ آنچه را اتفاق افتاده بود به یادم می‌آورد. بلکه به خاطر غرورم نیز بود. دلم می‌خواست مانند خبرنگاری حرفه‌ای، آرام، و توانا که می‌تواند با همه ارتباط برقرار کند به نظر برسم. دوست نداشتم تصویرم قربانی‌ای ترسو باشد که توی اتاق خوابش پنهان شده است.

اما اکنون دیگر داستان فاش شده بود - دست‌کم نوددرصد آن. انگار که ترحم‌های ظاهری را به خودش جذب می‌کرد.

«اون - اون در واقع فقط تصادف بود. در رو محکم بست و خورد توی صورتم. گمان نکنم قصدش آسیب رسوندن به من بود.»

می‌بایستی آن زمان در اتاقم مانده و سرم را زیر پتو برده باشم. بله، این درست بود. ای لوی احمق، سرت را آوردی بیرون.

آرچر گفت: «باید دفاع شخصی یاد بگیری. می‌دونی، خودم هم همین کارو کردم. رویال مارنیز. ربطی به قد و اندازه نداره. حتی یک دختر مثل تو هم اگر فنش رو یاد بگیره می‌تونه حریف یه مرد بشه. ببین. الان نشونت می‌دم.»

صندلی‌اش را عقب کشید. «بلند شو.» بلند شدم. کمی معذب بودم. با حرکتی تند دستم را گرفتم، از پشت سر برد بالای سرم. تعادلم به هم خورد. با آن یکی دستم که آزاد بود میز را گرفتم، اما پیچ خوردن شانه‌ام به عقب مرا به پشت سر هل داد. عضله‌هایم درد گرفت. صدایی از درد و ترس از دهانم درآمد. از گوشه چشمم صورت مات و مبهوت کلوئه را دیدم.

گفت: «آرچر!» سپس باز با صدای بلندتر: «آرچر، داری می‌ترسونیش.»

دستم را رها کرد و من بر روی صندلی‌ام افتادم. پاهایم می‌لرزید و داشتم تلاش می‌کردم نشان ندهم شانه‌ام چقدر درد گرفته بود.

با خنده‌ای صندلی‌اش را سرجایش گذاشت و گفت: «معذرت می‌خوام. امیدوارم بهت آسیب نزده باشم. خودم هم نمی‌دونم چقدر زور دارم. اما می‌دونم منظورم چیه - حتی اگر اون مهاجم از خودت گنده‌تر باشه با یک استراتژی می‌تونی از مخمصه خلاص بشی. هر وقت که نیاز به آموزش داشتی...»

تلاش کردم که بخندم، اما خنده‌ای مصنوعی و لرزان بود.

کلوئه خیلی رک گفت: «گمان کنم به یه نوشیدنی نیاز داری.» لیوانم را پر کرد. سپس، همین که آرچر برگشت تا با پیشخدمت حرف بزند، با صدایی آرام گفت: «به آرچر توجه نکن. دارم متوجه می‌شوم شایعاتی که در مورد همسر اولش می‌گفتند درسته. ببین، اگر یه چیزی خواستی که روی اون کبودی رو بپوشینی؛ بیا کابین من. من کلی وسیله دارم و خودم هم گریمر خوبی هستم.»

گفتم: «حتماً این کار رو می‌کنم.» و کوشیدم لبخندی بزنم. کاملاً تصنعی و ساختگی بود. لیوانم را برداشتم تا یک جرعه بنوشم بلکه بتوانم ساختگی بودن آن را پنهان کنم. «مرسی.»

پس از نخستین پرس غذا جاهایمان عوض شدم. خودم را پشت میز دیگر، دور از آرچر، میان تینا و الکساندر دیدم. تا جایی که یادم می‌آید آن‌ها داشتند بحثی علمی دربارهٔ غذا در سراسر دنیا می‌کردند.

«به‌طور قطع فوگو یکی از غذاهای ژاپنه که حتماً باید امتحانش کنی.» الکساندر این را گفت و در همان حال دستمال را روی کمر بندش صاف می‌کرد و مفصل توضیح می‌داد. «به‌طور قطع و یقین یکی از بهترین و ممتازترین طعم‌هاست.» کوشیدم خود را وارد گفت‌وگویشان کنم. گفتم: «فوگو؟ آیا یکی از ماهی‌های خیل سمی نیست؟»

«کاملاً درسته. و این چیزیه که اونو تبدیل به یه تجربه می‌کنه. من هیچ‌وقت موادمخدر مصرف نکردم - خودم نقطه ضعفم رو می‌شناسم. و می‌دونم که عواقب لوتوس خوردن چیه. به خاطر همین هم هیچ وقت وارد این جور چیزا نشدم - اما می‌تونم تصور کنم که بعد از خوردن فوگو اعصاب واکنش نشان می‌دن. کسی که اونو می‌خوره یک جایی بین مرگ و زندگیه.»

تینا کمی از نوشیدنی‌اش خورد و با لحنی کش‌دار گفت: «مگه نمی‌گن که هنر سرآشپز حرفه‌ای اینه که ماهی رو تا جایی که نزدیک قسمت سمیه، ببره و فقط یه تیکه از گوشش رو که سمیه، نگه داره تا اون تجربهٔ مورد نظر رو به آدم بده؟» الکساندر موافقت کرد: «منم همینو شنیدم. هدف اینه که در اندازه‌های کوچیک مثل یک تحریک‌کننده عمل کنه. اگر چه تیکه کردن ماهی بیشتر ربط به قیمت ماهی و این داره که آشپز نمی‌خواد حتی یه تیکه‌ش هم حیف و میل بشه.»

پرسیدم: «خب پس چقدر سمیه؟ منظورم از نظر مقدارشه. چقدر باید ازش خورد؟» الکساندر پاسخ داد: «خب نکته‌ش همینه، مگه نه؟» روی میز و به سمت جلو خم شد. در حالی که تلاش می‌کرد به موضوع آب و تاب بدهد، برقی زننده در چشم‌هایش آمد. «مقدار سم در قسمت‌های مختلف بدن ماهی با هم فرق می‌کنه. اما بعضی قسمت‌ها، مثل کبد، چشم‌ها، و تخمدان خیلی سمی‌ترند. از این قسمت‌ها خیلی خیلی کم باید خورده بشه. شاید در حد چند گرم. می‌گن که صدها برابر کشنده‌تر از سیانوره.» با چنگالش تکه‌ای ماهی در دهانش گذاشت و در حالی که گوشت لذیذ آن را می‌خورد دوباره ادامه داد: «به نظر روش مردن خیلی هولناکیه. آشپزی که اونو در توکیو برامون آماده می‌کرد با اشتیاق همهٔ مراحل رو برامون توضیح داد. اول ماهیچه‌ها را بی‌حس می‌کنه. اما ذهن قربانی تحت‌تأثیر قرار نمی‌گیره و در همهٔ مدت هشیاره. قدرت ماهیچه‌ها کم‌کم تحلیل می‌ره تا اینکه دیگر نتونه نفس بکشه.» لقمه را قورت داد و لب و لوجهٔ چربش را لیس زد. پس از لبخندی گفت: «و

عاقبت هم خیلی راحت خفه می‌شن.»

به تکه‌های نقره‌ای رنگ ماهی در بشقابم نگاه کردم. نمی‌دانم به خاطر نوشیدنی زیاد بود، یا حرف‌های الکساندر و یا شاید هم حال و هوای دریا که حس کردم مانند پیش از شام خیلی هم گرسنه نیستم. با بی‌اشتهایی تکه‌ای در دهانم گذاشتم و جویدم.

تینا به ناگاه توجهش را از الکساندر به سمت من برگرداند و گفت: «عزیزم از خودت برامون بگو. شنیدم با روآن کار می‌کنی.»

تینا کارش را با ولویستی از اواخر دهه هشتاد آغاز کرد و خیلی خلاصه سراغ روآن رفت که هنوز هم از او و افسانه‌ی قوی‌اش حرف می‌زد.

به سرعت غذا را قورت دادم و گفتم: «درسته. در حدود ده سالی می‌شه.»
«باید برای اون خیلی مهم باشی که به اینجا فرستاده‌ت. گمون کنم براش مثل یه همراه هستی.»

روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم. در پاسخش چه می‌توانستم بگویم. در واقع گمان نکنم. اگر توی بیمارستان زیر سرم نبود اصلاً بهم اعتماد می‌کرد؟

سرانجام گفتم: «من خیلی خوش اقبالم. اینجا بودن افتخار بزرگیه. روآن هم خوب می‌دونه که من چقدر مشتاقم خودمو ثابت کنم.»

تینا بر روی دستم زد و گفت: «پیشنهاد می‌کنم لذت ببری. می‌گن آدم فقط یک بار زندگی می‌کنه.»

فصل نهم

دوبار دیگر جاهایمان را عوض کردیم، ولی من نتوانستم در کنار بالمر بنشینم تا اینکه وقتِ صرف قهوه شد و به سالن لینگون بازگشتیم که در آنجا فرصتی پیدا کردم تا سر صحبت را با او باز کنم. با فنجانی در دستم به سمت دیگر اتاق می‌رفتم و مراقب بودم تعادل را با بالا و پایین رفتن‌های کشتی حفظ کنم. یکباره نوری قوی توی صورتم خورد و تعادل را از دست دادم. تلوتلو خوردم، ولی کوشیدم قهوه را بر روی خودم نریزم. چند قطره از آن روی لباس کرایه‌ای‌ام و مبل سفید کنار دستم ریخت. صدایی گفت: «لبخند.» صدای عکاس، کول، بود.

با عصبانیت گفتم: «آه، احمق.» می‌خواستم خودم را بزنم. تنها چیزی که کم داشتم این بود که بی‌ادبی مرا به روان گزارش کند. مدهوش‌تر از آن چیزی بودم که تصور می‌کردم. با خجالت گفتم: «منظورم شما نبود.» کوشیدم اشتباهم را ماست‌مالی کنم. «با خودم بودم. منظورم... منظورم این مبل بود.» دید که خیلی ناراحت هستم و خندید. «قشنگ جبران کردی. نگران نباش. چیزی به رئیس‌ت نمی‌گم. غرورم چندان آسیب‌پذیر نیست.» «من...»

«حالا با این عجله کجا داشتی می‌رفتی؟ داشتی مثل یه تیراندازی که یه بزکوهی رو زده، بلندبلند قدم برمی‌داشتی.»

نا نداشتم که حرفش را قبول کنم. «من...» سرم زُق‌زُق می‌کرد و به دلیلی راحت‌تر بود که راستش را بگویم: «امیدوار بودم بتونم با ریچارد بالمر حرف بزنم. همه عصر می‌خواستم این کار رو بکنم، فقط اینکه اصلاً فرصتی پیش نیومد.»

کول با برقی در چشمانش گفت: «و داشتی می‌رفتی که من سر رسیدم.» دوباره لبخندی زد. فهمیدم که دندان‌های نیشش بود که او را کمی به گرگ درنده شبیه می‌کرد. «خب، من می‌تونم ردیفش کنم. بالمر رو!»

ریچارد بالمر داشت با لارس حرف می‌زد که یکباره سرش را برگرداند. خودم را جمع‌وجور کردم. «کسی اسم خودمو صدا کرد؟»

کول گفت: «درست شنیدی. بیا اینجا و با این دختر زیبا حرف بزن و خرابکاری منو درست کن.»

بالمر خندید، فنجانش را از روی دسته صندلی برداشت و به این سمت آمد. با وجود حرکت‌های بالا و پایین کشتی او خیلی راحت قدم برمی‌داشت و من تصور آدمی را داشتم که از لحاظ ظاهری کاملاً تناسب اندام دارد یا شاید آن‌قدر محکم است که به تأثیر کارش در دیگران اهمیت نمی‌دهد.

کول با تکان دادن دستش گفت: «ریچارد، این لو. لو، ریچارد. داشتم عکس می‌نذاختم

که نور دوربین اونو از جا پروند. داشت به سمت شما می‌اومد که قهوه روی لباسش ریخت.»

گونه‌هایم قرمز قرمز شده بود. بالمر، رو به کول، سرش را تکان می‌داد. به دوبین که دور گردن کول بود نگاهی سنگین انداخت و گفت: «همه خوششون نمی‌آد عکاسا تو وقت‌های نامناسب ازشون عکس بگیره.»

کول با نیشی باز که دندان‌های سفیدش معلوم بود، خیلی راحت گفت: «اوه، خیلی هم دوست دارن. بهشون حس آدم‌های معروف و خاص و جایگاهی بالا می‌ده.»
ریچارد گفت: «جدی می‌گم.» اگر چه هنوز لبخند می‌زد، لحنش دیگر شوخ نبود.
«مخصوصاً آن.» صدایش را پایین آورد: «می‌دونی که خجالتیه. از وقتی که...»
کول سرش را تکان داد. خنده بر روی لب‌هایش خشکید. «بله. حتماً قربان. اون قضیه‌اش فرق داره. اما لو با این مسئله مشکلی نداره، مگه نه لو؟»

دستش را دور شانه‌ام انداخت و به خودش فشارم داد. شانه‌ام به دوربین فشرده شد و سعی کردم لبخند بزنم.

با خجالت گفتم: «نه. البته که نه.»

بالمر چشمکی زد و گفت: «آفرین.» حرکتی عجیب بود. مانند زمانی که با کامیلیا لیدمن حرف زد. مهربان نبود. شاید هم بود، اما انگار می‌کوشید در زمین بازی ناموزون نباشد. آن چشمک می‌گفت که خیال نکن من می‌لونری بین‌المللی هستم. به من به چشم آدمی عادی و خوش برخورد نگاه کن.
داشتم فکر می‌کردم چگونه پاسخ دهم که اوون وایت به شانه‌اش زد و او به سمتش برگشت.

او گفت: «چی کار می‌تونم برات انجام بدم اوون؟» و پیش از آنکه دهانم را باز کنم، فرصت از دست رفته بود.

گفتم: «من...» برگشت و از روی شانه‌ام نگاهی به من انداخت.

«هی، ببین، همیشه حرف زدن در مورد این مسائل سخته. چرا فردا بعد از کارهای هماهنگ شده نمی‌آی دم کابینم؟ بهتر می‌تونیم گپ بزنیم.»

گفتم: «متشکرم.» کوشیدم خیلی و به طرز ترحم‌آمیزی سپاسگزار به نظر نرسم.
«عالیه. کابین شماره یک. منتظر هستم.»

کول با صدایی ضعیف از من پوزش خواست. صدایش، موهایم را که پشت گوشم زده بودم، تکان داد. «همه تلاشم رو کردم. چی بگم؟ همه باهاش کار دارن. چطوری می‌تونم جبران کنم؟»

با کمرویی پاسخ دادم: «مشکلی نیست.» با ناراحتی و خیلی نزدیک به من ایستاده بود. می‌خواستم یک قدم به عقب بروم، ولی صدای روان در گوشم زنگ می‌زد:

ارتباط برقرار کن، لو. «بگو... بگو. به جاش از خودت بگو. چی شد که اومدی اینجا؟
گفتی معمولاً از این کارا نمی‌کنی.»

کول گفت: «ریچارد یه جورایی یکی از دوستای قدیم منه.» از توی سینی‌ای که یکی از پیشخدمت‌ها می‌برد فنجانی قهوه برداشت و جرعه‌ای نوشید. «تو لیول با هم بودیم. وقتی ازم خواست که پیام نتونستم نه بگم.»

«خیلی به هم نزدیکید؟»

«نمی‌شه گفت خیلی صمیمی. خیلی به هم شبیه نیستیم. خیلی سخته که یکی از شماها عکاسی باشه که همیشه در حال تقالا کردنه ولی یکی دیگه با یکی از ثروتمندترین زن‌های اروپا ازدواج کرده باشه.» لبخندی زد.

«اما مرد خوبیه. به نظر می‌رسه که خیلی تو نازو نعمت بوده، اما این همه واقعیت نیست. روزهای خیلی سختی داشته و گمان کنم به همین دلیل هم هست که برای نگه داشتن چیزهایی که داره خیلی تلاش می‌کنه. خب دیگه. همه‌ش همین بود.» با دست اشاره‌ای به اطراف کرد، به ابریشم‌ها، کریستال‌ها و به همه ااثا چشمگیر.

«اون معنی از دست دادن چیزها و آدم‌هارو می‌دونه.»

به آن بالمر فکر کردم و به اینکه چطور ریچارد بالمر، با وجود اینکه کلی آدم منتظر حرف زدن با او بودند، او را تا کابینش همراهی کرد. متوجه منظور کول شدم.

در حدود ساعت یازده بود که سرانجام به اتاقم برگشتم. مدهوش بودم. حسابی از خودبی‌خود بودم. وسط دریا و با تکان‌تکان کشتی حالت تهوع گرفتم. می‌دانستم چرا خسته بودم. دقیقاً می‌دانستم. چون وقتی آن‌قدر خسته بودم، همچون جنازه به خواب می‌رفتم. دیگر تحمل حمله و دزدی دیگری را نداشتم - دست‌کم نه در اینجا. اما این افکار را کنار زدم و به دنبال کلید کابین گشتم و آن را که محض احتیاط در لباس زیرم پنهان کرده بودم، درآوردم.

صدایی از پشت سرم گفت: «کمک نمی‌خوای بلک‌لاک؟» سایه بن هاورد روی چارچوب در افتاد.

«خوبم.» پشتم را کردم که متوجه نشود دارم تقلا می‌کنم. موجی بزرگ به کشتی خورد. تلوتویی خوردم. «برو بن.»

«مطمئنی؟» از بالای سرم خم شد و از قصد از بالای شانه‌ام نگاهی کرد.

دندان‌هایم را از شدت خشم به هم فشار می‌دادم. «بله، مطمئنم.»

«آخه می‌تونستم کمکت کنم.» با نیشخندی هرزه اشاره‌ای به لباسم کرد که نگهش داشته بودم تا پایین نیفتد. «به نظر می‌آد نیاز به کمک داری.»

«خفه شو.» چیزی زیر بند لباس شانه چپم فشار می‌آورد. کمی سخت بود. احساس کردم کلید است. اگر کمی دیگرم می‌توانستم انگشتم را به آن سمت ببرم... به من نزدیک‌تر شد و دستش را به سمتم آورد. بدون اینکه به چیزی فکر کنم با زانویم محکم به او ضربه‌ای زدم. روی زمین نشست و به خودش پیچید.

زدم زیر گریه.

بیست دقیقه بعد در کابینم بر روی صندلی نشسته بودم، زارزار می‌گریستم و

ریمل‌های ریخته شده زیر چشمم را پاک می‌کردم. بن که کنار من به خودش می‌پیچید و سطل یخ را بر روی پای ضربه خورده‌اش نگه داشته بود، با صدایی که از دردی خفه می‌نالید گفت: «منو ببخش. لطفاً، گریه نکن. واقعاً معذرت می‌خواهم من یه احمقم. یه عوضی به تمام معنا. حقم بود.» با حق‌حق پاسخ دادم: «اصلاً به تو ارتباطی نداره. خودم دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.» به او گفتم. شرح دادم که وقتی بیدار شدم و فهمیدم کسی در خانه است، وقتی فهمیدم کسی نیست که صدای فریادم را بشنود، وقتی فهمیدم که از هیچ جایی نمی‌توانم کمک بگیرم، وقتی فهمیدم که نمی‌توانم با آن مزاحم بکنم، چه حالی پیدا کردم. تا پیش از آن شب پی برده بودم که چقدر آسیب‌پذیرم. بن، مانند شعاری، پیوسته تکرار می‌کرد: «معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم.» با آن دستش که آزاد بود کمرم را می‌مالید. دلسوزی ناراحت‌کننده‌اش فقط باعث بیشتر شدن گریه‌ام می‌شد.

«بین عزیزم.»

«نه، لطفاً به من نگو عزیزم.» بلند شدم. سرم را تکان دادم و موهایم را از روی صورتم عقب زدم.

«ببخشید، یکهو، یکدفعه از دهنم پرید.»

«مهم نیست، بن، ولی دیگه نگو.»

با سردرگمی گفت: «می‌دونم، اما لو، اگه صادقانه بگم، من هیچ وقت...»

بی‌درنگ گفتم: «نه، قضیه تمومه.»

«لو، کاری که من کردم... من یه عوضی‌ام. می‌دونم که بودم...»

«گفتم بسه. تموم شد.»

سرش را به نشانه نفی تکان داد. اما حرف‌هایش، یک جورهایی گریه‌ام را بند آورده بود. یا شاید هم به علت ظاهرش بود؛ مجروح، به هم پیچیده، و بسیار نگون‌بخت. سرش را بلند کرد. چشم‌های درشت قهوه‌ای غمگینش در نور چراغ کنار تخت خیلی لطیف بود. «اما، لو، من...»

«نه!» این بار بلندتر و محکم‌تر. باید صدایش را می‌بریدم. نمی‌دانستم چه می‌خواهد

بگوید، اما هر چه بود، گمان نمی‌کردم تحمل شنیدنش را داشتم. پنج روز توی این

کشتی و با بن گیر افتاده بودم. نمی‌خواستم بیشتر از این اجازه بدهم خودش را

شرمنده کند، وگرنه نمی‌توانستیم در روزهای سخت به داد هم برسیم و این سفر

تحمل‌ناپذیر می‌شد.

کمی آرام‌تر گفتم: «بن، نه. اون اتفاق سال‌ها قبل تموم شد. به هر حال، تو بودی که

خواستی بری. یادته؟»

با بیچارگی گفت: «می‌دونم. می‌دونم که احمق بودم.»

گفتم: «نه، نبودی.» اما بعد احساس کردم صادق نیستم. «خب، آره، بودی. اما

می‌دونم که من هم آدم بدقلقی بودم - ببین، الان دیگه موضوع این نیست. ما با هم دوستیم. درسته؟» کمی اغراق بود، اما او سرش را به نشانه مثبت تکان داد. ادامه داد: «خب، پس خواهش نکن.»

گفت: «باشه.» با درد از جا بلند شد. صورتش را با آستین کتش پاک کرد، سپس با پشیمانی نگاهی به آن انداخت. «امیدوارم که اینجا توی کشتی خشکشویی داشته باشند.»

«منم امیدوارم اینجا خیاط داشته باشند.» به پارگی سرتاسری لباس خاکستری ابریشمی‌ام نگاهی انداختم.

گفت: «حالت خوب می‌شه؟ می‌تونم بمونم. نه اینکه بخوام اذیت کنم. روی کاناپه می‌خوابم.»

موافقت کردم. «حتماً می‌تونی.» به اندازه کاناپه نگاهی انداختم. بعد سرم را به نشانه نفی تکان دادم و تازه فهمیدم چه گفته‌ام. «نه، نمی‌تونی. اندازه این کاناپه خوبه، اما نمی‌تونی بمونی. بهت نیاز ندارم. برو کابین خودت. محض رضای خدا برو. ما روی کشتی وسط دریا هستیم. اینجا امن‌ترین جاییه که می‌تونم باشم.» «باشه.» لنگان‌لنگان به سمت در رفت. وسط در ایستاد. «من، من معذرت می‌خوام. واقعاً می‌گم.»

می‌دانستم منتظر چیست و چه امیدی دارد. فقط طلب بخشایش نمی‌کرد. چیزی بیشتر می‌خواست. چیزی که به او بگوید من هم می‌خواهم او بماند. خیلی احمق بودم اگر قبولش می‌کردم.

با خستگی و صریح گفتم: «برو، بن.» کمی دیگر در چارچوب در ایستاد و فقط اگر صدم ثانیه بیشتر می‌ماند نمی‌دانستم اگر نمی‌رفت چه کار می‌کردم. با تکان کشتی دردی در دلم پیچید. نمی‌دانستم اگر نمی‌رفت و در را می‌بست و به درون کابین می‌آمد چه می‌کردم. اما رویش را برگرداند و رفت. پشت سرش در را قفل کردم و روی مبل افتادم. سرم را بین دست‌هایم گرفتم.

مدتی طولانی که نمی‌دانم چقدر بود گذشت. بلند شدم، برای خودم یک نوشیدنی ریختم و در سه جرعه سرکشیدم. اندکی لرزیدم. دهانم را پاک و لباسم را عوض کردم و مانند پوست مار چروکیده بر روی زمین انداختم.

از وسط توده لباس‌ها بیرون آمدم. بر روی تخت افتادم و به خوابی عمیق رفتم؛ مانند کسی که غرق شده بود.

نمی‌دانم چه چیزی مرا از خواب پراند. فقط احساس کردم انگار کسی سرنگ آدرنالین در قلبم فرو کرد و هشیارم ساخت. از ترس خشک شده بودم. قلبم با سرعت دویست بار در دقیقه می‌تپید. دنبال حرف‌های آرامش‌بخشی که چند ساعت پیش به بن زده بودم می‌گشتم.

به خودم گفتم: حالت خوبه، کاملاً در امانی. ما روی کشتی وسط اقیانوسیم هیچ

کسی نه می‌تونه سوار بشه، نه پیاده. اینجا امن‌ترین جای ممکنه که می‌تونم توش باشی.

مانند مرده که دچار شوک می‌شود، با شستم محکم ملافه را چنگ زدم. انگشتانم را که خیلی سخت و خشک شده بود آزاد و به آرامی بازوبسته کردم. دردی که توی بندبند انگشتانم بود آرام‌تر شد. حواسم را دادم به دم و بازدم‌هایم، آرام و پشت سرهم، تا اینکه تپش قلبم پایین آمد و دیگر تالپ تلوپ سنگین آن را در قفسه سینه‌ام احساس نکردم.

صدای گرپ‌گرپ توی گوشم کمتر شد. به جز صدای هیس‌هیس آماج و صدای آرام زمزمه موتور کشتی که از همه جا‌های آن پخش می‌شد صدایی نمی‌شنیدم. آه، لعنتی. باید بر خودم مسلط می‌شدم.

نمی‌شد تا آخر سفر خودم را با نوشیدنی آرام کنم. این کار باعث به خطر افتادن کارم و گند زدن به آینده ولویستی می‌شد - خب؟ چه کاری می‌شد کرد؟ قرص خواب؟ مراقبه؟ نه هیچ کدام به درد بخور به نظر نمی‌آمدند.

غلطی زدم و چراغ را روشن کردم. نگاهی به ساعت انداختم. ۳:۰۴ بامداد بود. ایمیل‌هایم را بررسی کردم. هیچ نامه‌ای از طرف جودا نیامده بود. خواب از سرم پریده بود و دیگر نمی‌توانستم بخوابم. آهی کشیدم و کتابم را برداشتم. مانند پرنده‌ای که کمرش شکسته باشد بر روی میز کنار تخت پهن شدم و شروع کردم به خواندن. با اینکه می‌کوشیدم روی کلمات تمرکز کنم، اما چیزی در پس ذهنم خش‌خش می‌کرد. این یک جور هراس نبود. چیزی مرا از خواب پرانده بود. چیزی که مرا همچون آدمی معتاد به شیشه عصبی و بی‌قرار کرده بود. چرا پیوسته تصور می‌کردم کسی جیغ می‌کشد؟

وقتی صفحه کتاب را ورق می‌زدم، صدایی شنیدم. صدایی به جز صدای موتورکشتی یا شلپ‌شلپ امواج. صدایی خیلی نرم و آرام که در صدای برخورد کاغذها به هم غرق می‌شد.

صدا در ایوان کابین بغلی بود که به آرامی تمام باز می‌شد.

نفسم را حبس کردم. کوشیدم گوش کنم.

ناگهان صدای شلپی آمد.

نه خیلی آرام.

خیلی بلند بود.

صدای شلپ بر اثر برخورد جسدی به آب.

جودا لوییس

۲۴ دسامبر ساعت ۸:۵۰ دقیقه

سلام بچه‌ها، کمی نگران لو هستم. از وقتی که رفته سفر کاری چند روزی خبری ازش

نشده. کسی ازش چیزی شنیده؟ یه جورایی دارم نگران می‌شم.

لیسی وایت ۲۴ سپتامبر، ساعت ۹:۰۲ دقیقه
سلام جودا! یکشنبه به من پیغام داد. گمان کنم بیستم بود. گفت که کشتی بی‌نظیره!

جودا لوییس ۲۴ سپتامبر ساعت ۹:۰۳ دقیقه
آره، منم اون وقت ازش پیغام گرفتم، اما به بقیه ایمیل‌های روز دوشنبه‌م جوابی
نداد. صفحه توییتش رو هم به روز نکرده.

جودا لوییس ۲۴ سپتامبر ساعت ۱۰:۴۴ دقیقه
کسی دیگه خبر نداره؟ پاملا کرو؟ جنیفر وست؟ کارل ماکس؟ اما اتسنسون؟ ببخشید
که همین جوری به همه پیغام می‌دم - راستش، دست خودم نیست.

۲۸ پاملا کرو ۲۴ سپتامبر ساعت ۱۱:۱۳ صبح
جودای عزیز، یکشنبه به من ایمیل زد. گفت که کشتی خیلی عالیه. می‌خوای از
پدرش بپرسم؟

جودا لوییس ۲۴ سپتامبر ۱۱:۲۱ صبح
آره لطفاً، پم. نمی‌خوام نگران‌تون کنم. اما طبیعتاً تا الان باید تماسی می‌گرفت. من در
دسترس نبودم، به خاطر همین هم نمی‌دونم که باهام تماس گرفته یا نه.

جودا لوییس ۲۴ سپتامبر ۱۱:۳۳ صبح
پم، اون اسم کشتی رو بهت گفت؟ نمی‌تونم اسمش رو پیدا کنم.

پاملا کرو ۲۴ سپتامبر ۱۱:۴۸ صبح
سلام جودا، ببخشید پای تلفن بودم با پدرش حرف می‌زدم. اونم خبری نداره. انگار
کشتی اورورا بود. اگه خبری شد بهم بگو.

خدا حافظ عزیزم.

جودا لوییس ۲۴ سپتامبر ۱۱:۴۹ صبح
ممنونم، پم. سعی می‌کنم کشتی رو پیدا کنم. اگر کسی دیگه هم خبری شنید به من
پیغام بده لطفاً.

جودا لوییس ۲۴ سپتامبر ۳:۴۷ بعدازظهر
خبری نشد؟

جودا لوییس ۲۴ سپتامبر ۶:۰۹ بعدازظهر
خواهش می‌کنم بچه‌ها، هیچ خبری؟

بخش سوم

فصل دهم

فکرم به جایی نمی‌رسید که چه کار باید بکنم.

به سمت ایوان دویدم، پنجره‌ها را باز کردم و روی نرده‌های کشتی خم شدم. با ناامیدی بر روی امواج دریا دنبال اثری از کسی یا چیزی می‌گشتم. سطح تاریک آب با نور روشن و شکسته شده پنجره‌های کشتی سایه روشن شده بود و اصلاً امکان نداشت چیزی را در آن امواج غلتان دید. برای یک لحظه به نظرم رسید چیزی را در زیر موجی سیاه دیدم - جسمی سفید مانند دست زنی که پیچ خورد و به زیر آب‌ها کشیده شد و بعد هم غرق شد.

برگشتم تا به ایوان کناری‌ام نگاه کنم.

یک جور شیشه مشجر میان دو تا ایوان کشیده شده بود بنابراین نتوانستم واضح ببینم، اما همچنان که با دقت‌تر نگاه کردم دو تا چیز دیدم. یکی از آن‌ها لکه‌ای بر روی شیشه بود، لکه‌ای سیاه و چرب. لکه‌ای که خیلی شبیه خون بود.

آن یکی چیزی شبیه سایه بود که باعث شد دلم پیچ و تاب بخورد. هر کسی که در آنجا ایستاده بود - هر کسی که آن آدم را از کشتی پایین انداخته بود، امکان نداشت سایه کله مرا از ایوان ندیده باشد. به احتمال زیاد، وقتی به سمت ایوان کابینم دویدم آنان نیز در ایوان بغلی ایستاده بودند و صدای در را شنیده بودند. احتمالاً صورتم را دیده بودند.

به سرعت به اتاق برگشتم، در را پشت سرم بستم. به در کابین نگاهی انداختم که دوبار قفل شده باشد. سپس زنجیر پشت آن را انداختم. قلبم در سینه‌ام محکم مشت می‌کوبید، اما بعد آرام و آرام‌تر از همیشه شدم. همین. این خطر واقعی بود و من در آن افتاده بودم.

وقتی مطمئن شدم در کابین به شکلی امن بسته شده است، برگشتم تا در ایوان را واری کنم. قفل پشت دری نداشت. فقط یک دستگیره معمولی اما آن هم امن بود. با دست‌های لرزانم تلفن را برداشتم و شماره بخش اطلاعات کشتی را گرفتم.

«الو؟» صدایی آهنگین گفت: «چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم خانم بلک‌لاک؟»

برای یک لحظه دستپاچه شدم که از کجا می‌دانست منم. رشته افکارم از هم گسیخت. سپس فهمیدم که احتمالاً شماره اتاقم روی صفحه نمایش تلفن افتاده است. خب، معلوم بود که منم، وگرنه چه کسی ممکن بود نیمه شب از اتاق من تماس بگیرد؟

گفتم: «ا - الو!» با وجود آشفتگی پیش آمده، صدایم خیلی آرام بود: سلام. شما کی هستید؟»

«کارلا هستم، خانم بلک لاک. میزبان کابینتون. می‌تونم کمکتون کنم؟» در زیر صدای سرحال و مطمئنش در پای تلفن، یک جور نگرانی نیز موج می‌زد. «حالتون خوبه؟»
«نه، نه. من حامل خوب نیستم. من...» ساکت شدم، چون فهمیدم ممکن بود احمقانه به نظر بیاید.
«خانم بلک لاک؟»

«گمان کنم...» آب دهانم را قورت دادم. «به گمانم الان شاهد جنایتی بودم.»
«اوه خدای من!» صدای کارلا آکنده از حیرت بود و چیزهایی به زبانی دیگر گفت که من متوجه نشدم - شاید زبان سوئدی بود یا شاید هم دانمارکی. سپس انگار که توانست بر خودش مسلط شود و پرسید: «جرتون امنه، خانم بلک لاک؟»
جایم امن بود؟ به در کابین نگاه کردم. خیلی مطمئن بودم که کسی نمی‌تواند داخل شود.

«بله، بله گمان کنم جام امن باشد - کابین بغلیم بود. کابین شماره ده. کابین پالمگرن. من... من گمان کنم یه نفرو از کشتی توی دریا انداختند.»
صدایم شکسته شد. حس کردم دلم می‌خواهد بخندم یا شاید گریه کنم. نفسی عمیق کشیدم و نوک بینی‌ام را نیشگونی گرفتم. کوشیدم خودم را جمع‌وجور کنم.
«همین الان یک نفرو می‌فرستم بیاد، خانم بلک لاک - شما جایی نرید. وقتی به دم در رسیدند، زنگ می‌زنم که شما بدونید کیه. لطفاً صبر کنید - من چند لحظه دیگر تماس می‌گیرم.»

صدای تیکی آمد و او تلفن را قطع کرد.

آرام گوشی را سرجایش گذاشتم، در حالی که به گونه‌ای عجیب حسی از هم‌پاشیدگی داشتم. انگار اتفاقی خارج از جسم خاکی بود. سرم خیلی درد می‌کرد. فهمیدم که پیش از آمدن آنان باید لباسم را عوض کنم.

لباس حوله‌ای را از پشت در حمام برداشتم و بازهم آنجا را بازدید کردم. یادم آمد که وقتی برای شام رفته بودم پایین لباس حوله‌ای را بر روی زمین در کنار لباس‌هایی که در قطار تنم بود، انداخته بودم. به خاطر آوردم که آن وقت به آن بازار شام که توی حمام درست کرده بودم که همه لباس‌ها روی زمین پخش بودند، لوازم آرایش‌ها بر روی میز حمام ولو بودند، دستمال کاغذی که رژم را پاک کرده بودم توی دستشویی بود نگاهی انداخته و به خودم گفته بودم که حالا بعداً مرتبشان می‌کنم.

هیچ‌یک دیگر آنجا نبودند لباس حوله‌ای حمام پشت در آویزان شده بود، همه لباس‌های کثیف غیب شده و خدا می‌دانست به کجا رفته بودند. لوازم آرایش‌هایم به همراه مسواک و خمیردندان خیلی مرتب و به ردیف بر روی میز توالت چیده شده بودند. فقط پنبه‌ها و قرص‌هایم توی کیفم بودند. یکی به آن‌ها دست زده بود.

لرزیدم.

یکی به اتاقم آمده بود. حتماً همین‌طور بود. این یعنی همان خدمت‌رسانی. اما یکی داخل اتاقم بوده، وسایلم را به‌هم زده، و به جوراب شلواری پاره و مداد چشم نیمه استفاده شده‌ام دست زده بود.

چرا داشت از این فکر گریه‌ام می‌گرفت؟

روی تخت نشسته بودم و سرم را میان دو دستم نگه داشته بودم. داشتم فکر می‌کردم که توی یخچال چه چیزی هست که تلفن زنگ خورد. چند ثانیه بعد که از روی پتو خم شدم تا گوشی را بردارم، کسی در زد. گوشی را برداشتم.

«الو؟»

کارلا بود. «سلام خانم بلک‌لاک.»

«بله. یکی پشت دره. بازکنم؟»

«بله، لطفاً. سرپرست بخش امنیتی‌مان است. یوهان نیلسون. شما رو به ایشان می‌سپرم، خانم بلک‌لاک. اما اگر هر کمک دیگری خواستید با من تماس بگیرید.» صدای تیکی آمد و خط قطع شد. دوباره صدای در آمد. کمد لباسم را بستم و به سمت در رفتم. مردی پشت در بود که پیش‌تر ندیده بودش. نوعی اونیفورم به تن داشت. نمی‌دانم منتظر چه چیزی بودم، شاید یکی شبیه پلیس. لباسش شبیه لباس دریانوردها بود - شبیه متصدی امور مالی و باری یا یک همچنین چیزهایی. در حدود چهل سال داشت و قدش خیلی بلند بود، به طوری که وقتی خواست به درون کابین بیاید، مجبور شد دولا شود. موهایش ژولیده بود، انگار چند لحظه پیش از خواب بلند شده باشد. چشم‌های آبی جذابی داشت. انگار که لنز رنگی زده باشد. برای چند لحظه به چشم‌هایش خیره شدم و یک آن فهمیدم دستش را جلو آورده است. «سلام، به‌نظرم شما باید خانم بلک‌لاک باشید.» انگلیسی را خیلی خوب حرف می‌زد. فقط کمی لهجه اسکاندیناویایی داشت. خیلی کم. انگار سوئدی یا کانادایی باشد. «من یوهان نیلسون هستم، سرپرست بخش امنیتی اورورا. به گمانم شما چیزی دیدید که آشفته‌تان کرده است.»

محکم پاسخ دادم: «بله.» ناگهان متوجه شدم که لباس خواب به تن دارم و ریمل نصفه‌نیمه روی گونه‌ام ماسیده است، در حالی که او لباسی کامل و رسمی به تن دارد. دوباره، و این بار با حالتی عصبی، کمر بند لباسم را محکم کردم.

«بله، دیدم - شنیدم - که یک چیزی از کشتی به آب انداخته شد. من - من گمان می‌کنم... احتمالاً جسد یک آدم بود.»

نیلسون گفت: «دیدید یا شنیدید؟» سرش به سمتی کج کرد.

«صدای شلپ‌شلپ آب شنیدم. خیلی بلند بود - کاملاً واضح بود جسم خیلی بزرگی توی آب افتاد یا هل داده شد. و بعد من به سمت ایوون دویدم و یه چیزی دیدم، یه

جسد، وقتی داشت به زیر امواج می‌رفت شبیه به جسد بود.»
حالت چهره نیلسون خیلی درهم و گرفته، اما در عین حال، جدی بود و در حالی که حرف می‌زد، اخم‌هایش عمیق‌تر می‌شد. اضافه کردم: «روی شیشه ایوون کناری هم لکه خون بود.»

لب‌هایش را جمع کرد و با سر به در ایوان اشاره‌ای اجمالی کرد.
«ایوون شما؟»

«لکه خون؟ نه. ایوون بغلی.»

«می‌تونید نشونم بدید؟»

به نشانه تأیید سر تکان دادم. دوباره کمر بند را محکم کردم. وقتی داشت چفت در را باز می‌کرد، نگاهش کردم.

بیرون باد می‌وزید و خیلی سرد بود. به سمت بیرون راهنمایی‌اش کردم. ایوان با حضور هیکل بزرگ نیلسون در کنارم، خیلی کوچک به نظر می‌آمد. انگار که همه فضا را اشغال کرده بود، اما بخشی از درونم از حضور او در آنجا خیلی خوشحال بود. بعید می‌دانستم که بتوانم خودم را به تنهایی به آن بیرون بکشانم.

گفتم: «اونجا.» به شیشه مشجری که ایوان مرا از ایوان کابین شماره ده جدا می‌کرد، اشاره کردم. «اون طرف رو ببین متوجه منظورم می‌شی.»

نیلسون روی مانع میان ایوان دولا شد، سپس به سمت من برگشت. کمی اخم کرده بود.

«می‌فهمم منظورت چیه. می‌تونی نشونم بدی؟»

«منظورت چیه؟ یه لکه خیلی بزرگ پایین شیشه بود.»

به عقب برگشت. دستش را از روی مانع دراز کرد و من هم از پشت سرش به جلو خم شدم تا نگاه کنم. برخلاف خواسته‌ام، قلبم به شدت می‌زد. انتظار نداشتم که قاتل هنوز آنجا باشد، یا اینکه مشتی توی صورتم بخورد یا حتی گلوله‌ای شلیک و از بغل گوشم رد شود. اما نگاه کردن از روی آن دیواره، بدون آنکه بدانی ممکن است چه چیزی آن سمت ببینی، کاری حساس بود.

اما چیزی که پیدا کردم... هیچ بود. هیچ قاتلی در آنجا نبود که آماده فرار باشد. هیچ لکه خونی نبود. دیوار شیشه‌ای زیر نور مهتاب، تمیز و عاری از هر اثر انگشتی، می‌درخشید. به سمت نیلسون برگشتم. می‌دانستم که صورتم از شدت حیرت و تعجب درهم رفته بود. سرم را به دو طرف تکانی دادم. دنبال کلمات می‌گشتم. مرا تماشا کرد. حس ترحمی در چشم‌های آبی‌اش بود.

آن حس ترحم بود که بیشتر از هر چیز دیگری نیش زد.

با عصبانیت گفتم «همون جا بود. اون حتماً پاکش کرده.»

«اون؟»

«قاتل! البته، اون قاتل لعنتی!»

به آرامی گفت: «نیازی به فحش دادن نیست، خانم بلک لاک.» و به داخل کابین برگشت. من هم پشت سرش رفتم. در را به دقت بست و چفت آن را پشت سرم انداخت. سپس ایستاد، دست‌هایش در کنار بدنش بود. انگار که منتظر بود چیزی بگویم. بوی ادکلنش به مشامم می‌رسید. به ناگاه اتاق به آن بزرگی به طرزی آزاردهنده کوچک شد.

سرانجام گفتم: «چیه؟» کوشیدم حرفم پرخاشگرانه به نظر نرسد، اما موفق نمی‌شدم. «بهتون گفتم که چی دیده بودم. دارید می‌گید من دروغ می‌گم؟» با حالتی مدبرانه گفت: «بریم کابین بغلی.»

کمر حوله‌ای لباس را محکم‌تر کردم. آن قدر محکم شد که احساس کردم دارد شکمم را سوراخ می‌کند. پابره‌نه به دنبالش به سمت راهرو به راه افتادم. تقه‌ای کوتاه به قفل در کابین شماره ده زد و بعد که پاسخی نیامد، کلید عبور را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد. در درگاه در ایستادیم.

نیلسون کلامی حرف نزد، اما حضورش را در حالی پشت سرم حس کردم که با دهانی باز به اتاق خیره شده بودم.

اتاق کاملاً خالی بود. نه تنها هیچ کس در آنجا نبود، بلکه هیچ وسیله‌ای هم در آن وجود نداشت. نه چمدانی، نه لباسی، نه لوازم آرایشی در حمام. حتی تخت‌خواب نیز کاملاً مرتب بود.

سرانجام گفتم: «یه دختر اینجا بود.» صدایم می‌لرزید. دست‌هایم را در جیب لباس کرده بودم، بنابراین او نمی‌دید چطور انگشتم‌هایم را جمع و مشت کرده بودم. «یه دختر اینجا بود. توی این اتاق، من باهاش حرف زدم. باهاش صحبت کردم. اون اینجا بود!»

نیلسون چیزی نگفت. در سوئیت ساکت که نور ماه در آن افتاده بود قدم زد و در ایوان را باز کرد. نگاهی به بیرون انداخت. شیشه آن وسط را با دقت واریسی کرد. اما از همان جا می‌توانستم ببینم که چیزی در آنجا نبود. شیشه زیر نور ماه می‌درخشید. به علت پاشیدن آب دریا به آن کمی تیره بود، اما کاملاً دست‌نخورده.

تکرار کردم «اون اینجا بود!» آشفتگی را در صدایم می‌شنیدم و حالم از این آشفتگی به هم خورد. «چرا حرفم را باور نمی‌کنی؟»

«من نگفتم حرفت را باور نمی‌کنم.» نیلسون به اتاق برگشت و چفت پشت پنجره ایوان را بست. سپس مرا از کابین بیرون برد، در را بست و پشت سرمان قفل کرد. به تلخی گفتم: «مجبور نیستی.» در کابین خودم بازمانده بود و او مرا تا داخل همراهی کرد. «اما من به شما می‌گم که اونجا بود. به من یه چیزی قرض داد. اوه!» ناگهان چیزی به ذهنم رسید و به سوی دستشویی حمام دویدم. «به من یه ریمل قرض داد. اه، لعنتی. کجاست؟»

لوازم آرایش‌های مرتب شده را زیرورو می‌کردم، اما در آنجا نبود. کجا رفته بود؟

با عجز و ناتوانی گفتم: «همین جاست. می‌دونم که هست.» با دیوانگی به اطراف نگاه کردم. یک چیزی چشمم را گرفت، برق رنگی صورتی از پشت آینه مستطیلی کنار دستشویی. بیرون آوردمش. خودش بود، یک قوطی کوچک دست‌نخورده با در سبز.

با حسی از پیروزی آن را همچون اسلحه‌ای به سمت او در هوا تکان‌تکان دادم. نیلسون یک قدم جلو آمد و به آرامی ریمل را از دستم گرفت. او گفت: «متوجهم، اما خانم بلک‌لاک، با احترام عرض می‌کنم که خیلی مطمئن نیستم این چیزی را ثابت کند، به جز اینکه شما امروز یک ریمل از یک نفر قرض گرفتید...» «چه چیزی را ثابت می‌کنه؟ ثابت می‌کنه که اون واقعاً اینجا بوده. ثابت می‌کن که اون وجود داشته!»

«ثابت می‌کنه که شما یه دختر رو دیدین، بله، اما...»
با ناامیدی حرفش را قطع کردم: «شما دنبال چی هستید؟ دیگه ازم چی می‌خواید؟ من هر چیزی که شنیده و دیده بودم برای شما گفتم. بهتون گفتم که یه دختری توی کابین بغلی بود که حالا غیب شده. یک نگاهی به فهرست مسافرها بندازین. یکی از مهمون‌ها غیب شده. چرا بیشتر نگران نمی‌شین؟»
او به آرامی گفت: «اون کابین خالیه.»

داد زدم: «می‌دونم!» به صورت نیلسون نگاهی انداختم. خیلی تلاش کردم بر خودم مسلط باشم. «می‌دونم. محض رضای خدا این همون چیزیه که دارم تلاش می‌کنم به شما بگم.»

با همان آرامش گفتم: «نه.» آرامش آدمی که نیازی به اثبات چیزی نداشت. «قصدم اینه که همین‌رو واستون توضیح بدم. اونجا همیشه خالی بوده. هیچ مهمونی تو اون کابین نبوده هیچ‌وقت نبوده.»

فصل یازدهم

با دهانی باز به او خیره شدم.
سرانجام توانستم بگویم: «یعنی چی؟ منظورتون چیه که هیچ مهمونی نبوده؟»
«کابین خالیه. برای یه مهمون دیگه رزرو شده بود. یه سرمایه‌گذار به اسم ارنست سُلبرگ اما در آخرین لحظه فهمیدم که به دلیل مسائل شخصی لغو کردند.»
«خب، پس، دختری که اونجا دیدم، اصلاً قرار نبود که اونجا باشد؟»
«شاید یکی از کارکنان یا نظافتچی بوده.»
«نه نبوده. داشت لباس می‌پوشید و آماده می‌شد. اونجا ساکن بود.»
پاسخی نداد. نیازی هم نبود. پرسش‌م آشکار و روشن بود. اگر در آنجا مستقر شده بود، حالا همه وسایلش کجا رفته بود؟

با ضعف و ناتوانی گفتم: «احتمال داره یکی اونارو بیرون برده باشه. همون وقت که منو دیده تا وقتی که شما بیایید.»

«واقعاً؟» صدای نیلسون آهسته و پرسش او از روی شک یا تمسخر نبود. فقط... متوجه نشده بود. بر روی مبل نشست. فنرهای مبل زیر وزن سنگین او جیرجیر صدا داد و من نیز توی تخت فرو رفتم و صورتم را توی دست‌هایم گرفتم. حق با او بود. امکان نداشت کسی بتواند اتاق را خالی کند. نمی‌دانم دقیقاً میان تماس کارلا و آمدن نیلسون به اتاقم چقدر زمان سپری شد، اما بعید بود بیشتر از چند دقیقه گذشته باشد. پنج دقیقه، هفت دقیقه! حتی این‌قدرها هم نبود.

هر کسی هم که بود احتمالاً فقط وقت برای تمیز کردن لکه خون از روی شیشه داشته. فقط همین. اصلاً امکان نداشت که بتوانند کابین را به طور کامل تخلیه کنند. چه کاری ممکن بود با وسایل کرده باشند؟ باید وقتی آنها را حمل می‌کردند صدایشان را می‌شنیدم. زمانی هم برای بسته‌بندی و حمل آنها از راهرو نداشتند. صورتم میان دست‌هایم بود و گفتم: «لعنتی، لعنتی.»

نیلسون به آرامی گفت: «خانم بلک‌لاک.» دلشوره‌ای ناگهانی به من گفت که از پرسش بعدی او خوشم نخواهد آمد. «خانم بلک‌لاک، شب گذشته چقدر نوشیدنی خوردید؟»

سرم را بلند کردم تا آرایش مالیده بر روی صورتم و چشم‌های خوابالوده‌ام را ببینید. «ببخشید؟»

«فقط پرسیدم که..»

نیازی به انکار کردن نبود. دیشب کلی آدم سر شام مرا دیده بودند که پیش و پس از شام نوشیدنی خورده بودم و ادعای مست نبودن کاری بیهوده بود. با بدخلقی گفتم: «بله، خورده بودم. اما اگر شما تصور می‌کنید یک نصفه لیوان باعث شده که من به هم بریزم و واقعیت رو از خیال تشخیص ندم منظور دیگه‌ای دارید.» به این حرفم پاسخی نداد؛ اما با نگاهی سطل زباله را که پر از شیشه‌های کوچک بود دنبال کرد.

سکوتی حاکم شد. تلاش نکرد حرفش را به کرسی نشاند. اصلاً نیازی هم نبود. نظافتچی‌های حرامزاده!

از لای دندان‌هایم که به هم فشار می‌دادم، گفتم: «شاید من نوشیدنی خورده باشم، اما مست نبودم. نه به اون شدت. می‌دونم چی دیدم. چرا باید داستان ساخته باشم؟»

به نظر رسید قبول کرد. با خستگی سر تکان داد.

«بسیار خب خانم بلک‌لاک.» دستی به صورتش کشید. صدای خش‌خش کشیدن دستش به ریش بورش را شنیدم. خسته بود. یکباره متوجه شدم دکمه‌های لباسش نامرتب بسته شده و یکی از دکمه‌ها از پایین باز مانده بود. «ببینید، دیروقت و شما

هم خسته‌اید.»

با بدجنسی گفتم: «خودتون خسته‌اید.» بدون هیچ بدخواهی‌ای فقط سرش را تکان داد.

«بله. خسته‌ام. گمان نکنم تا صبح بتونیم کاری انجام بدیم.»

«یه زن پرت شده...»

این بار با صدایی بلند که حرف مرا قطع کرد گفت: «هیچ مدرکی وجود نداره.» و برای نخستین بار در لحنش خشمی موج می‌زد.

کمی آرام‌تر گفتم: «متأسفم خانم بلک‌لاک. من نباید با شما مخالفت می‌کردم، اما گمان نکنم مدرک کافی برای بیدار کردن بقیه مسافرها وجود داشته باشه. اجازه بدهید هر دو کمی بخوابیم.» منظورش این بود که شما می‌تونید هشیاری‌تان را به‌دست آورید. «... و تلاش می‌کنیم فردا صبح اینو حل کنیم. شاید اگر شما رو به دیدن کارکنان کشتی ببرم بتونید این دختر رو که توی کابین دیدید پیدا کنید. به نظر می‌رسه که اون مسافر نبوده، درسته؟»

تأیید کردم: «دیشب سر شام نبود. اما اگر یکی از خدمه بود چی؟ اگه یک نفر گم شده و ما با روشن نکردن آژیر خطر وقت رو تلف کرده باشیم چی؟»

«من همین الان با کاپیتان و مسئول مسافرها حرف می‌زنم و موقعیت رو به اونا اعلام می‌کنم. اما تا جایی که من خبر دارم، مسافری که در فهرست نباشه وجود نداره. اگه بود یک نفر خبردار می‌شد. این یه کشتی کوچیکه که خدمه اون با هم در ارتباطن. خیلی سخته یک نفر بدون جلب توجه کسی مفقود بشه. حتی غیبتی چند ساعته.» گفتم: «من فقط گمان می‌کنم...» اما او حرفم را مؤدبانه قطع کرد، و این بار محکم. «خانم بلک‌لاک، من خدمه و مسافرا رو بدون دلیل بیدار نمی‌کنم. متأسفم. به کاپیتان و مسئول مسافرها اطلاع می‌دهم و اونا هر کاری که درست باشه انجام می‌دن. در حال حاضر شاید بهتر باشه شما مشخصات دیگه‌ای رو که دیدید به من بدید و من می‌تونم فهرست مسافرها رو دوباره بررسی کنم و ترتیبی بدم همه خدمه‌ای که با این مشخصه‌ها هم‌خونی داشتند توی آشپزخونه جمع بشن تا شما فردا بعد از صبحانه ببینید.»

با اخم پاسخ دادم که باشد. مغلوب شده بودم. می‌دانستم چه چیزی دیدم، می‌دانستم چه چیزی شنیده‌ام. اما اینکه نیلسون تکانی نمی‌خورد، خیلی بد بود. چه کاری می‌توانستم انجام دهم؟ اینجا؟ وسط اقیانوس؟ بی‌درنگ پرسید: «خب، چند سالش بود؟ قدش چقدر بود؟ قفقازی بود؟ آسیایی؟ سیاه‌پوست؟» «اواخر بیست سالگی. تقریباً هم قد من. در واقع، پوستی رنگ پریده داشت. انگلیسی حرف می‌زد.»

«لهجه داشت؟...» سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

«نه، انگلیسی بود - اگرم که نه، به طورکامل دوزبانه بود. موهای بلند و تیره داشت.»

رنگ چشم‌هایش یادم نمی‌آید. گمان کنم قهوه‌ای تیره بود. مطمئن نیستم. لاغر اندام بود... و اینکه زیبا بود. همین‌ها یادم می‌آید.»
«زیبا؟»

«بله، زیبا. متوجه هستید؟ خوش اندام. پوستی صاف داشت و آرایش کرده بود. کلی آرایش چشم داشت. اوه، یه تی‌شرت با عکس پینک فلوید پوشیده بود.»
همه را تمام و کمال نوشت، سپس بلند شد. فنرها به صدای اعتراض، و یا شاید هم یک جور رهایی، باز جیرجیر صدا کردند.

«ممنون خانم بلک‌لاک. خب دیگه، به گمانم هردومون باید کمی استراحت کنیم.»
دستی به صورتش کشید. مانند خرسی کوه پیکر و مو بور که از خواب زمستانی بیدار شده باشد به اطراف نگاه کرد.

«فردا چه ساعتی منتظرتون باشم؟»

«چه ساعتی برای شما مناسبه؟ ده، ده و نیم؟»

گفتم: «زودتر. الان دیگه نمی‌خواهم.» پر حرفی می‌کردم و می‌دانستم که دیگر خوابم نخواهد برد.

«خب، شیفت کاری من ساعت هشت شروع می‌شه. خیلی زوده؟»

محکم پاسخ دادم: «عالیه.» به سمت در رفت. من نیز مانند او خمیازه‌ای کشیدم. همچنان که لخلخ‌کنان از راهرو به سمت پله‌ها می‌رفت، تماشایش کردم. در را بستم و دوبار قفل کردم. به سمت تخت رفتم، دراز کشیدم و به دریا خیره شدم. امواج در زیر نور ماه تاریک و براق بودند. مانند برآمدگی پشت وال‌ها خود را بالا می‌کشیدند، سپس پایین می‌رفتند. دراز کشیدم. بالا و پایین رفتن کشتی با آمدن هر موج را احساس می‌کردم.

هرگز خوابم نمی‌برد. می‌دانستم. با جریان خون که در گوشم زنگ می‌زد و تپش قلبم که با عصبانیت و ناپیوسته در قلبم می‌زد، خوابم نمی‌برد. هرگز استراحت نمی‌کردم. خشمگین بودم، اما نمی‌دانستم چرا. به خاطر اینکه جنازه زنی، همین حالا، بر سطح تاریک دریای شمال شناور بود و احتمالاً هم هرگز پیدا نمی‌شد؟ یا شاید به دلیل کوچک‌تری که نیلسون مرا باور نکرده بود؟ صدایی مهیب در گوشم زمزمه می‌کرد. شاید حق با اون بود. تصاویر به سرعت جلوی چشمم حرکت می‌کردند - من، خودم را در حمام جمع کرده بودم، چون، در باز شده بود. با کتک زدن جودا از خودم در برابر فردی مهاجم دفاع می‌کردم. آیا کاملاً مطمئنم؟ تو یک شاهد کاملاً غیر قابل اعتمادی. و آخر روز دقیقاً چه چیزی دیدی؟

محکم به خودم گفتم که خون دیدم. و دختری که گم شده بود. آن را توضیح بده. چراغ را خاموش کردم و ملافه را روی سرم کشیدم، اما خوابم نبرد. به پهلوشدم و دریا را تماشا کردم. سکوتی خواب‌آور از بیرون شیشه‌های ضخیم. فکر کردم، قاتلی در این کشتی است. و کسی به جز من از آن خبر ندارد.

فصل دوازدهم

«خانم بلک‌لاک!». صدای ضربه دوباره به گوش رسید. صدای چرخش کلید داخل در را شنیدم. وقتی که در یک سانتی‌متر باز شد، زنجیر پشت در با صدای بنگی محکم کشیده شد.

«خانم بلک‌لاک! جان نیلسونم. خوبید؟ ساعت هشته. بهم گفته بودید صداتون کنم.»

«چی؟» با تلاش بر روی آرنجم بلند شدم. سرم بدجوری درد می‌کرد. برای چه گفته بودم ساعت هشت صدایم کنند؟

توانستم بگویم: «یک لحظه صبر کنید.» دهانم خشک شده بود، انگار خاکستر قورت داده بودم. به سمت لیوان آب کنار تخت دست دراز کردم و کمی نوشیدم. همین که آب خوردم، خاطرهٔ اتفاق شب پیش به سمتم سرازیر شد، صدایی که پاسی از شب گذشته مرا از خواب بیدار کرده بود.

خون بر روی شیشه.

جنازه.

صدای پاشیده شدن آب...

پاهایم را از تخت آویزان و پیچ و تاب دادم و تکان کشتی از پایین را حس کردم و ناگهان حالت تهوعی شدید به سراغم آمد. به سمت دستشویی دویدم و فقط توانستم بموقع روی کاسهٔ دستشویی دولا شدم و محتویات شام شب پیش را در کاسهٔ چینی و تمیز آن عُق بزدم.

«خانم بلک‌لاک؟»

برو. گم شو.

کلمه‌ها از دهانم بیرون نیامدند، اما شاید صدای بالا آوردنم، آن حسی را که داشتم بیان کرد، چون در خیلی آرام بسته شد و من توانستم بلند شوم و بدون حضور کسی در آنجا، نگاهی به خودم بیندازم.

افتضاح شده بودم. ته‌ماندهٔ آرایش صورتم بر روی گونه‌هایم ریخته بود. موهایم به هم ریخته بود و چشم‌هایم قرمز و کاسه‌ی خون بودند. کبودی گونه‌ام نیز به آن‌ها اضافه می‌کرد. دریا امروز صبح وحشی‌تر شده بود. لباس خواب را دور خودم پیچیدم و به داخل کابینم برگشتم. در را کمی باز کردم.

خیلی کوتاه گفتم: «باید دوش بگیرم. می‌تونید صبر کنید؟...» سپس در را بستم. در حمام سیفون را کشیدم، اطراف آنجا را شستم و تلاش کردم باقی‌ماندهٔ استفراغ را پاک کنم. اما وقتی راست شدم و ایستادم، صورت رنگ پریده و داغانم نبود که توجهم را جلب کرد. بلکه چشمم به قوطی ریمل می‌بلاین افتاد که مانند پاسبانی در

کنار دستشویی ایستاده بود. همچنان که می‌ایستادم و به میز توالت چنگ می‌زدم، نفسم کوتاه و تند می‌شد. کشتی پیچی دیگر خورد و همه چیزهایی که بر روی میز بودند تکان خوردند و غلتیدند. قوطی ریمل با صدایی کوتاه افتاد و درون سطل زباله رفت. دستم را دراز کردم، آن را بیرون کشیدم و در دستم نگه داشتم.

این تنها مدرک موجود بود که نشان می‌داد آن دختر وجود خارجی داشت و من دیوانه نشده بودم. ده دقیقه بعد لباسم را پوشیده بودم، شلوار جین و بلوزی ساده که هر کسی که چمدانم را باز کرده بود برایم اتو کشیده بود. صورتم رنگ پریده ولی تمیز بود. زنجیر پشت در را برداشتم و آن را باز کردم. نیلسون با صبوری در راهرو منتظر بود. با بی‌سیم حرف می‌زد. مرا که دید مکالمه‌اش را تمام کرد. «ازتون خیلی غذر می‌خوام، خانم بلک‌لاک. شاید نباید بیدارتون می‌کردم، اما دیشب خیلی مصر بودید...»

از لای دندان‌هایم پاسخ دادم: «مشکلی نیست.» نمی‌خواستم با کوتاه پاسخ دادن بی‌ادب به نظر برسم، اما اگر دهانم را خیلی باز می‌کردم، ممکن بود دوباره حالم بد شود. خدا را شکر که تکان‌تکان‌های کشتی عذر و بهانه‌ای شد برای حالت تهوعم. اینکه دریانورد بدی باشی خیلی شیک نیست، اما بدتر از این نیست که فردی الکی به شمار بیایی.

نیلسون گفت: «من با خدمه کشتی حرف زدم. گزارشی از گم شدن کسی نیومده، اما پیشنهاد می‌کنم به بخش خدمه کشتی بیایید و ببینید آیا دختری که با اون حرف زدید اونجاست یا نه. این کار باعث آرامش ذهنی‌تون می‌شه.»

می‌خواستم اعتراض کنم و بگویم که آن دختر جزو خدمه نبود، مگر اینکه پیشخدمت‌هایی که اتاق‌ها را تمیز می‌کردند تی‌شرت مارک پینک فلوید می‌پوشیدند. اما دهانم را بسته نگه داشتم. می‌خواستم خودم پایین عرشه را ببینم.

به دنبال او در راهروی پیچ در پیچ به سمت اتاق خدمه نزدیک پلکان عمودی به راه افتادم. صفحه رایانه‌ای در آنجا بود. او رمز عبوری شش رقمی وارد قفل صفحه کلیددار کرد و در باز شد. از بیرون گمان می‌کردم که درِ کابینتی مخفی است، اما در واقع محل بارگیری کوچک و کم نوری بود که با پله‌هایی باریک به اعماق کشتی می‌رفت. در حالی که پایین می‌رفتیم با دلشوره فهمیدم که اکنون باید از سطح آب نیز پایین‌تر باشیم یا شاید دست‌کم خیلی نزدیک به آن.

به راهرویی بسیار تنگ رسیدیم که حال و هوایش با حال و هوای راهرویی که در قسمت بالای کشتی برای مسافرها بود تفاوت اساسی داشت. همه چیز متفاوت و سقف کوتاه‌تر و هوا چندین درجه گرم‌تر بود. دیوارها به هم نزدیک‌تر بودند و رنگ بژ رنگ و رو رفته‌ای داشت. چراغ‌های مهتابی کم‌نور بودند که پیوسته وزوز می‌کردند به طوری که همان ابتدا باعث خستگی چشم‌ها می‌شدند.

درها در سمت چپ و راست باز بودند، در فضای مناسب برای دو کابین بالا هشت یا

ده کابین در هم چپانده شده بودند. از دری نیمه باز رد شدیم و من کابین بدون پنجره‌ای را دیدم که با همان نور مهتابی خاکستری روشن شده بود. زنی آسیایی بر روی تخت مسافری نشسته بود و جوراب شلواری‌اش را بالا می‌کشد. سر و شانه‌اش در زیر سقف کوتاه به هم فشرده و در زیر تخت بالایی جمع شده بودند. با دیدن نیلسون که رد می‌شد، صورتش حالت عصبی پیدا کرد، ولی با دیدن من، همچون خرگوشی ترسیده در زیر نور چراغ، صورتش یخ زد. برای لحظه‌ای فقط بی‌حرکت نشست، اما سپس با حرکتی حمله مانند تندی پایش را دراز کرد و با ضربه‌ای در را بست. صدای بسته شدن در مانند صدای شلیک تفنگ در آن فضای بسته پیچید. احساس کردم صورتم مانند آدمی هیز که وقت چشم‌چرانی مچش را گرفته‌اند، سرخ شد و به دنبال نیلسون دویدم.

نیلسون برگشت و گفت: «از این طرف.» و ما وارد اتاقی شدیم که بر روی در آن نوشته بود: غذاخوری خدمه.

دست‌کم این اتاق بزرگ‌تر بود و من احساس کردم حس ترسم از فضاهای تاریک و تنگ که رو به افزایش بود، اندکی زیاد می‌شد. سقف هنوز کوتاه بود و پنجره‌ای نیز وجود نداشت. اما اتاق به سمت یک اتاق غذاخوری کوچک باز می‌شد که رستوران کوچک هتل بود. فقط سه تا میز در آنجا بود برای نشستن شاید سه نفر. اما سطوح فورمیکا از جنس استیل و با بوی آشپزی درهم آمیخته شده بود و تفاوت این عرشه را با عرشه بالا نشان می‌داد.

کاملیا لیدمن تنها در کنار یکی از میزها نشسته بود. قهوه می‌نوشید و سربرگ‌ها را در لپ‌تاپ واریسی می‌کرد. در آن سوی اتاق پنج دختر دور میز نشسته بودند و کیک صبحانه می‌خوردند. ما که وارد شدیم، سرشان را بالا آوردند. یکی از آن‌ها به زبان سوئدی سلام کرد و در ادامه چیزی، مطمئن نیستم، به سوئدی یا دانمارکی، گفت نه.

نیلسن گفت: «چون اینجا یه مهمون داریم، لطفاً اجازه بدید انگلیسی حرف بزنیم. خانم بلک‌لاک دنبال زنی می‌گردند که توی کابین شماره ده به نام کابین پالم گرن دیده‌ن. خانمی که ایشون دیده‌ن، سفیدپوست، با موهای تیره و بلند هست که در حدود بیست یا سی سال دارند و خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زنند.»

یکی از دخترها با لبخند و با سر به دوستش که رو به رویش بود اشاره کرد و گفت: «خب، اینجا من و بیرگیتا هستیم. من هانی هستم. اما گمان نکنم من به کابین پالم گرن رفته باشم. من معمولاً پشت بار کار می‌کنم. بیرگیتا؟»

اما من سرم را به نشانه نفی تکان دادم. هانی و بیرگیتا هر دو پوستی رنگ پریده و موهای تیره داشتند، اما هیچ یک از آن دو، دختری که در کابین بود نبودند. اگر چه انگلیسی هانی کاملاً بی‌نقص بود، لهجه اسکاندیناویایی‌اش خاص بود.

یکی از دو دختر بلوند گفت: «من کارلا هستم، خانم بلک‌لاک. اگر یادتون بیاد دیروز

همدیگه رو ملاقات کردیم. دیشب هم پای تلفن با هم حرف زدیم.»
با حواس پرتی گفتم: «البته.» حسابی سرگرم بررسی چهره‌های دیگر دختران بودم و حواسم نبود. کارلا و چهارمین دختر سر میز هر دو موطلائی بودند. دختر پنجم رنگی مدیترانه‌ای و موهای کوتاه کوتاه داشت. از همه مهم‌تر، صورت هیچ یک از آنان شبیه آن چهره واضح و بی‌قرار در ذهنم نبود.
«هیچ کدومتون نیستید. کس دیگری نیست که با این مشخصات جور در بیاد؟ از نظافتچی‌ها؟ یا ملوان‌ها؟»

بیرگیتا اخمی کرد و به سوئدی چیزی به هانی گفت. هانی سرش را تکان داد و به انگلیسی پاسخ داد: «بیشتر ملوان‌ها مرد هستند. یک خانم هست، اما با موهای قرمز و گمان کنم در حدود چهل یا پنجاه سال. اما ایوونا، یکی از نظافتچی‌ها، به مشخصات شما می‌خوره. هلندیه.»

کارلا گفت: «من صداش می‌کنم.» با لبخند بلند شد و از پشت میز بیرون آمد. کارلا که از اتاق بیرون رفت نیلسون با حالتی متفکرانه گفت: «اوا هم هست. یکی از درمانگرهای بخش چشمه آب معدنی.»

هانی گفت: «گمان کنم توی چشمه آب معدنیه. اما اون حدود چهل ساله‌ست.»
نیلسون گفت: «بعد از اینجا می‌ریم و با اون حرف می‌زنیم.»

دختر مو کوتاه برای نخستین بار شروع کرد به سخن گفتن: «اولا رو فراموش نکنید.»
«اوه. بله. الان سر کارشه؟ اولاً یکی از میزبان‌های کابین‌های جلویی سوئیت نوبله.»
دختر سر تکان داد: «بله، اما گمان کنم چند دقیقه دیگه بیاد.»

صدایی از پشت سرم آمد. «خانم بلک‌لاک.» برگشتم و کارلا را دیدم که همکارش را معرفی می‌کرد. زنی بود کوچک و خپل در حدود چهل سال با موهای رنگ شده مشکی که ریشه‌های آن تارهای سفید داشت. «این ایووناست.»

ایوونا با لهجه غلیظ لهستانی گفت: «می‌تونم کمکتون کنم؟ مشکلی پیش اومده؟»
سرم را به نشانه نفی تکان دادم: «خیلی معذرت می‌خوام.» نمی‌دانستم باید پاسخ پرسش ایوونا را بدهم یا نه. «ایشون... شما اون زنی که دیدم نیستید. فقط می‌خوام بگم که... مسئله این نیست که این خانم توی دردسر افتاده‌ن. اینجوری نیست که مثلاً ایشون چیزی دزدیده باشن. من نگران اون خانم هستم - صدای جیغ کشیدنش رو شنیدم.»

«جیغ؟» ابروهای باریک هانی بالا رفت و در زیر چتری‌هایش گم شد. نگاهی با کارلا ردوبدل کرد و می‌خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که، درست پشت سرمان، کاملیا لیدمن، برای نخستین بار، وارد گفت‌وگو شد. «من مطمئنم که هیچ کدوم از خدمه کشتی اون زنی نیست که شما دنبالش می‌گردید، خانم بلک‌لاک» به سمت دیگر اتاق آمد تا کنار میز بایستد و دستش را بر روی شانه هانی گذاشت. «اگر مورد مشکوکی بود، اونا گفته بودن. ما خیلی... اصطلاحش چیست؟ خیلی به هم نزدیک

هستیم.»

کارلا گفت: «خیلی نزدیک.» نگاه خیره‌اش کامیلیا لیدمن را لرزاند. رو به من لبخندی زد. اگر چه، ابروهایش زیادی برداشته شده و رو به بالا رفته‌اش به او حالتی عصبی و ناراحت داده بود. «ما خدمه بسیار خوشحالی هستیم.»

گفتم: «مهم نیست.» می‌دیدم که از این دخترها نمی‌توانم چیزی بیرون بکشم. حرف زدن از آن جیغ اشتباه بود. آنان اکنون مانند ارتشی دهان بسته بودند. یا شاید هم حرف زدن با آنان در حضور کامیلیا و نیلسون نیز کاری اشتباه بود. «نگران نباشید. می‌رم با ایوا حرف می‌زنم - درسته، همین بود؟ و اولاً. ممنون که با من حرف زدید. اما اگر چیزی شنیدید، هر چیزی، من کابین نه هستم، لینایوس. لطفاً حتماً بیایید و منو ببینید. هر ساعتی.»

هانی محکم گفت: «ما چیزی شنیدیم. اما اگر چیزی تغییر کرد، حتماً به شما خبر می‌دیم. روز بی‌نظیری داشته باشید خانم بلک‌لاک.»

«ممنون.» همین که برگشتم، کشتی تکانی خورد و باعث شد دخترها خنده ریزی بکنند و فنجان‌های قهوه‌شان را سفت نگه دارند. سکندری خوردم و اگر نیلسون دستم را نگرفته بود، افتاده بودم.

«خوبید، خانم بلک‌لاک؟»

با سر اشاره کردم که خوبم، اما دستم را که محکم گرفته بود، درد گرفت. از تکان شدید و آن حرکت تند سرم تیر کشید و آرزو کردم ای کاش پیش از آمدن یک آسپرین می‌خوردم.

«از کوچیک بودن کشتی اورورا لذت می‌برم که شبیه این غول‌های بزرگ کارائیبی نیست. اما حرکت موج‌های بزرگ رو بیشتر از کشتی‌های بزرگ می‌شه حس کرد. مطمئنید که خوبید؟»

دستم را مالیدم و خیلی کوتاه گفتم: «من خوبم. بیایید بریم با ایوا حرف بزنیم.» «اول اجازه بدین یه سری به آشپزخونه بزنیم. بعد می‌تونیم به قسمت چشمه آب‌معدنی بریم و با ایوا حرف بزنیم. در آخر هم می‌تونیم به اتاق صرف صبحانه بریم.» او فهرستی از اسم خدمه در دست داشت و یکی‌یکی اسم‌ها را خط می‌زد. «این باید اسم همه باشه به جز دو تا از ملوان‌ها و بعضی از میزبان‌ها که در آخر می‌تونیم پیدا شون کنیم.»

خیلی مختصر گفتم: «باشه.» در حقیقت، می‌خواستم از اینجا خلاص شوم، از این دیوارهای ترسناک و راهروهای بدون هوا دور شوم، از این نور خاکستری و این حس محصور شدن و گیر افتادن زیر آبخور کشتی. تصویری هولناک در ذهنم داشتم که انگار کشتی به چیزی ضربه می‌زد و آب همه جاها را دوره کرده بود و دهان‌هایی بسته در جست‌وجوی خدا بودند.

اما اکنون نمی‌توانستم تسلیم شوم. این کار یعنی قبول شکست، یعنی پذیرش اینکه

حق با نیلسون بوده. به همراه او به پایین راهرو و به سمت دماغه کشتی رفتم. حس می‌کردم زمین زیرپایم پیچ می‌خورد و می‌چرخد. بوی پخت غذا قوی‌تر می‌شد. گوشت خوک و چربی داغ و بوی نان صبحانه کراهی پخته شده. بوی ماهی آب‌پز، آب گوشت و غذایی شیرین نیز می‌آمد. از ترکیب این بوها آب دهانم راه افتاد. اما حس خوبی نبود. دوباره دندان‌هایم را به هم فشار دادم. در حالی که کشتی با موجی دیگر بالا و پایین می‌رفت، نرده‌ها را گرفتم و دوباره کشتی بین دو تا موج افتاد و دلم درد گرفت.

دم دری فلزی که دو تا پنجره کوچک داشت ایستادم و آن را باز کردم. از خودم می‌پرسیدم که آیا اکنون دیر شده بود که از نیلسون بخواهم برگردیم. سرهایی که کلاه سفید داشتند چرخیدند و وقتی مرا دیدند که پشت سر نیلسون ایستاده بودم. صورت‌هایشان حالت نوعی تعجب مؤدبانه به خود گرفت.

نیلسون به سوئدی سلام کرد و چیزی گفت. به سمت من برگشت. «ببخشید. همه خدمه روی عرشه و میزبان‌ها انگلیسی حرف می‌زنند، اما نه همه آشپزها. فقط دارم توضیح می‌دهم که چرا ما اینجا هستیم.»

همه لبخند می‌زدند و سر تکان می‌دادند. یکی از سرآشپزها آمد و دستش را جلو آورد.

با انگلیسی بسیار کاملی گفت: «سلام خانم بلک‌لاک. من اوتو یانسون هستم. همه‌ی کارکنان من انگلیسی بلد نیستند، اما خوشحال می‌شن به شما کمک کنن. من ترجمه می‌کنم. چی می‌خواید بدونید؟»

اما نمی‌توانستم حرف بزنم. فقط توانستم آب دهانم را قورت بدهم. به آن دست‌های رنگ پریده دراز در آن دستکش‌های لاستیکی خیره شده بودم. حرکت خون در گوشتم هیس‌هیس می‌کرد. سرم را بالا آوردم و به چشم‌های آبی مهربانش نگاه کردم. دوباره سرم را پایین آوردم و به دست‌ها، موهای دستش که زیر دستکش لاستیکی خم شده بودند و دیده می‌شدند نگاه کردم. به خودم گفتم. نباید فریاد بزنم، نباید جیغ بکشم.

یانسون نگاهی به دستش انداخت. انگار که می‌خواست بداند من به چه چیزی زل زده‌ام. بعد خنده‌ای کرد و با آن دست دیگر دستکش را در آورد. «ببخشید. فراموش کردم این‌ها توی دستم هستند. واسه غذا درست کردن هستند. می‌دونید که؟»

دستکش‌های کدر و شل‌وول را در سطل زباله انداخت و دست سست و بی‌رمق مرا فشرد. دستش محکم و قوی و انگشتانش گرم بود و به خاطر روکش دستکش، کمی خشک و گردو خاکی به نظر می‌آمد.

گفتم: «من دنبال یه دختر می‌گردم.» می‌دانستم که خیلی بی‌مقدمه این را گفتم، اما ترسیده و عصبی بودم و نمی‌توانستم مؤدبانه‌تر بگویم. «موهای تیره. همسن من یا شاید کمی جوون‌تر. زیبا با پوستی رنگ پریده. لهجه نداشت. یا انگلیسی بود یا

دوزبانه.»

یانسون با تأسف گفت: «متأسفم. گمان نکنم هیچ کدوم از افراد من به این توصیف‌ها بخورن. اما می‌تونید تشریف بیارین و نگاهی بیندازین و ببینن آیا هیچ کدوم از اونا اون دختری هست که دنبالش می‌گردید. من فقط دو تا کارمند خانم دارم که هیچ کدومشون هم خوب انگلیسی حرف نمی‌زنن. جامیلا اون طرف نزدیک پنجرهٔ پخش غذاست و لینگرید داره سالاد درست می‌کنه، پشت منقل کباب‌پزی. اما هیچ کدوم اونا شبیه چیزهایی که گفتید نیستند. شاید یکی از مهماندارا یا خدمه باشن.»

گردنم را دراز کردم تا آن دو تا خانم را که او می‌گفت ببینم. حق با او بود. هیچ یک به دختری که دیده بودم هیچ شباهتی نداشتند. اگر چه سرش را خم کرده و بدنش خمیده و پشت به من بود، اطمینان داشتم که جامیلا همان زن آسیایی بود که وقتی داشتیم می‌آمدیم پایین توی کابینش دیده بودم. به گمانم پاکستانی یا اهل بنگلادش بود. خیلی ریزنقش بود، شاید صدوپنجاه سانتی‌متر بیشتر قد نداشت. از سوی دیگر، اینگرید اسکاندیاویایی بود و دست‌کم هشتادوپنج کیلو وزن داشت و پنجاه سانتی‌متر نیز از من بلندتر بود. وقتی به او نگاه کردم دستش را به کمرش زد، انگار که می‌خواست با من بجنگد. اگر چه می‌دانم این حرفم منصفانه نیست، اما تصور کردم شاید به علت ظاهر درشتش بود که این طور تهدیدآمیز به نظر می‌آمد. گفتم: «مهم نیست. ببخشید مزاحمتون شدم.»

نیلسون گفت: «تاک، اوتو.» بعد انگار به سوئدی لطیفه‌ای گفت که اوتو را به خنده انداخت. اوتو زد به کمر نیلسون و چیزی در پاسخ به او گفت که نیلسون به قهقهه افتاد و شکمش هنگام خنده می‌لرزید.

نیلسون دستش را بلند کرد و به بقیه کارکنان توی آشپزخانه گفت: «خداحافظ». و بعد مرا به سمت راهرو راهنمایی کرد.

در حالی که به طرف پله‌ها می‌رفت از روی شانه‌اش گفت: «از این بابت متأسفم. زبان رسمی در کشتی انگلیسیه و قانونه که جلوی مهمونا به زبون دیگه‌ای حرف نزنیم. اما فکر کردم که شاید در وضعیتی...» صدایش را پایین آورد و من به نشانه مثبت سر تکان دادم.

«مشکلی نیست. بهتره که همه راحت باشن و کاملاً متوجه سوالی که ازشون پرسیده می‌شه بشن.»

دوباره از کابین خدمه کشتی رد می‌شدیم. در بعضی از آن‌ها باز بود و من نگاهی کوتاه به داخل می‌انداختم. دوباره از اینکه اقامتگاه‌های تنگ آن چقدر کثیف و تاریک بود تعجب می‌کردم. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم که چطور می‌شود هفته‌ها و ماه‌ها در زندانی بدون پنجره زندگی کرد. شاید سکوت مرا در پشت سرش احساس کرد، چون دوباره شروع کرد به حرف زدن.

«کمی کوچک هستن، مگه نه؟ اما همیشه فقط یه دوازده تایی کارمند توی کشتی هستن و خیلی نیاز به فضای بیشتر نداریم. باید بهتون بگم که وضعیت این‌ها خیلی بهتر از وضعیت اقامتگاه‌های کشتی‌های رقیبه.»

نگفتم که دارم به چه چیزی فکر می‌کنم - به اینکه خود اندازه آنجا تعجب‌برانگیز نیست، بلکه کمبود نور و اکسیژن آن، در مقایسه با اتاق‌های بالا، کمی عجیب است. در حقیقت، اتاق‌ها خیلی هم افتضاح‌تر از اتاق‌های کشتی‌های میان بندری که با آن‌ها سفر کرده بودم نبودند. در واقع، این‌ها جادارتر و بزرگ‌تر هم بودند. اما موضوع تفاوت میان امکانات و داشته نداشته‌های ناراحت‌کننده میان کابین‌های بالا و پایین بود.

در حالی که از کنار یکی از کابین‌های تاریک رد می‌شدیم و یک نفر با در نیمه باز در حال لباس پوشیدن بود و هم اتاقی‌اش در خواب خروپف می‌کرد، پرسیدم: «کسی اینجا هم اتاقی هم داره؟» نیلسون سرش را به نشانه منفی تکان داد.

«خدمه جدید، نظافتچی‌ها و مهماندارای جوون هم اتاقی دارن. اما خدمه قدیمی از کابین خودشون استفاده می‌کنند.»

به پلکان‌هایی رسیده بودیم که ما را به عرشه بالایی می‌برد. آرام پشت سر نیلسون حرکت می‌کردم و دستم را به نرده‌ها گرفته بودم. نیلسون دری را که بخش مهمان‌ها و خدمه کشتی را از هم جدا می‌کرد باز کرد. در را که پشت سرم بود، باز کرد.

گفت: «متأسفم که کاری انجام نشد. امیدوار بودم که یکی از دخترها همون زنی باشه که دیده بودین و خیالتون راحت می‌شد.»

«ببین...» دستی به صورتم کشیدم و جای زخم خشک شده بر روی گونه‌ام را که داشت خوب می‌شد حس کردم. سرم داشت کم‌کم درد می‌گرفت. «من مطمئن نیستم

که...» نیلسون خیلی قاطع گفت: «اجازه بده بریم و با ایوا حرف بزنیم.» برگشت و به سمت راهرو حرکت کرد و رفت به سوی پله دیگر.

به نظر می‌آمد که کشتی خیلی سنگین حرکت می‌کرد و از روی موجی سنگین به موجی دیگر کج و راست می‌شد. دوباره آب دهانم را قورت دادم و قطره‌های عرق سرد را روی ستون فقرات زیر لباسم حس می‌کردم. برای لحظه‌ای به فکرم رسید که به کابینم برگردم. فقط به علت سردردم نبود. باید فایل ارسالی را نیز می‌خواندم و روی متنی کار می‌کردم که هنگام برگشت باید تحویل روان می‌دادم. کاملاً می‌دانستم که به جز من، تینا، الکساندر و بقیه مت‌هایشان را نوشته، فایل را فرستاده و عکس‌ها را نیز ارسال کرده‌اند.

اما سپس خودم را جمع‌وجور کردم. اگر که می‌خواستم نیلسون مرا جدی بگیرد باید این مسیر را می‌پیمودم. هر اندازه هم که می‌خواستم پله‌های ترقی را در ولوسیتی طی کنم، اما مسائل مهم‌تر دیگری نیز وجود داشت.

ایوا را در قسمتی که چشمه آب معدنی داشت و اتاقی آرام و زیبا و روی عرشه بود، پیدا کردیم. تقریباً همه‌جا از شیشه بود و پرده‌های بلند داشت که همین که باز کردیم در بین پنجره گیر افتادیم. دیوارهای شیشه‌ای رو به عرشه بودند. پس از بالا آمدن از آن مکان محصور بی‌رنگ و روح و بسیار کم‌نور، نور اینجا خیلی شدید بود. همین که من و نیلسون وارد شدیم، زنی جذاب و گِیرا با موهای تیره و در حدود چهل سال که حلقه‌های طلای پهنی در گوش‌هایش بود، سر بلند کرد و نگاهی به ما انداخت.

او با خوشحالی گفت: «چه کاری می‌تونم برات بکنم. ایشون باید...؟»

گفتم: «لو بلک‌لاک هستم.» دستم را جلو بردم. پس از بیرون آمدن از آن دخمه‌های تنگ خدمه، حام بهتر شده و نسیم دریا حالت تهوع نامطلوبم را بهتر کرده بود.

لبخند زنان گفت: «صبح به خیر خانم بلک‌لاک.» با او دست دادم. دستش قوی بود.

انگشتانش استخوانی اما پرزور بود. خیلی عالی انگلیسی حرف می‌زد. به خوبی همان دختر، اما خودش نبود. سنش از او بیشتر و پوست صافش زیاد زیر آفتاب نمانده بود.

«چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟»

«ببخشید، من دنبال دختری می‌گشتم. خدمه پایین عرشه گفتن ممکنه شما باشید. اما نیستید.»

نیلسون اضافه کرد: «خانم بلک‌لاک دیشب خانمی رو دیدن. توی کابین بغلی‌شون. حدود بیست سال بوده، با موهای بلند و تیره و پوستی رنگ پریده. خانم بلک‌لاک صدایی شنیدن که نگران‌شون کرده و ما می‌خوایم مطمئن بشیم که از خدمه کشتی بوده یا نه.»

با مهربانی پاسخ داد: «متأسفانه من نبودم.» هیچ اثری از حالت تدافعی قبیله‌ای که دخترهای پایین نشان داده بودند در او نبود. خنده‌ای کوتاه کرد. «صادقانه بگم که از

زمانی که بیست ساله بودم خیلی وقت می‌گذره... با مهماندارا حرف زدید؟ هانی و بیرگیتا هر دو موهای تیره دارن و همون حدود سن. همین‌طورم اولاً.»

نیلسون پاسخ داد. «بله، با اون دو تا حرف زدیم. الان داریم می‌ریم پیش اولاً...»
گفتم. «اون توی هیچ دردسری نیست. منظورم همون زنیه که دیدمش. من نگران‌ش هستم. اگر کسی به ذهنتون رسید ممکنه...»

گفت: «متأسفم که نتونستم کمکی کنم.» این را مستقیم به خودم گفتم. چهره‌اش به راستی متأسف به نظر می‌آمد. خیلی نگران‌تر از همه آدم‌هایی که تاکنون با آنها حرف زده بودم. میان دو ابرویش که به شکل زیبایی برداشته شده بودند، اخمی دیده می‌شد. «واقعاً متأسفم. اگر چیزی شنیدم...»
گفتم: «ممنونم.»

نیلسون نیز تکرار کرد: «ممنونم ایوا.» و برگشت که برود.
او گفت: «قابلی نداره.» ما را تا دم در همراهی کرد. «امیدارم بعداً بینمتان، خانم بلک‌لاک.»
«بعداً؟»

«ساعت یازده. وقتی استفاده خانم‌ها از آب چشمه‌ست. توی برنامه‌تون هست.»
گفتم: «ممنون. اون وقت می‌بینمتون.» و برگشتم که بروم. با عذاب وجدان به صفحه‌های نخوانده برنامه ارسالی که توی کابینم بود فکر می‌کردم و به اینکه چه چیزهای دیگری را نخوانده از دست داده بودم.
از در خروجی رو به عرشه بیرون رفتیم. در که بازوبسته شد به علت وزش نسیم تند از دستم در رفت و به تکه‌ای ابر که برای این منظور در آنجا گذاشته بودند، خورد.
نیلسون در را پشت سرم بست. به سمت ریل کشتی رفتم. در باد می‌لرزیدم.
نیلسون در وزش تندباد و صدای موتور کشتی بلند داد زد. «سردتون شد؟»
سرم را به نشانه نفی تکان دادم. «نه - منظورم اینه که، آره. سردمه. اما نیاز به هوای تازه دارم.»

«هنوز حالتون خوب نیست؟»

«این بیرون بهترم. اما هنوز سرم درد می‌کند.»

نرده‌های سرد و تازه رنگ شده کشتی را گرفتم و دولا شدم تا ایوان‌های پایین را که دیوار شیشه‌ای داشتند ببینم. موج‌های سفید آنجا، در وسعت دریا، بی‌نهایت عمیق و سرد بودند. به ژرفای تاریک درهم پیچیده زیر پایمان فکر می‌کردم، به تاریکی و سکوت آن پایین. و اینکه چطور شیئی - یا انسانی - می‌تواند روزها در آن عمق تاریک افتاده باشد و تا ابد در بستر دریای بی‌وزن بیارامد.

به دختری فکر می‌کردم که شب پیش دیده بودم، برای کسی - نیلسون، ایوا، یا هر کسی دیگری - چقدر ممکن است آسان باشد که خیلی راحت پشت سرم بیاید و آرام مرا هل دهد.

از ترس به خود لرزیدم.

چه اتفاقی افتاده بود؟ اصلاً نمی‌توانستم تجسم کنم. شاید آن فریاد و صدای آب را می‌توانستم. اما نه آن لکه خون را، نه. نمی‌توانستم آن را تجسم کنم.

نفسی عمیق در هوای پاک دریای شمال کشیدم. برگشتم و لبخندی مصمم به نیلسون زدم. موهایم را که باد بر روی صورتم انداخته بود با تکان سر عقب راندم. «خب، کجا هستیم؟»

نیلسون پاسخ داد: «آب‌های بین‌المللی؛ گمان کنم در مسیرمان به سمت تراندهیم.» «تراندهیم؟» کوشیدم به حرف‌های شب گذشته‌مان فکر کنم. «به گمانم لرد بالمر گفت اول به برگن می‌ریم.»

«شاید برنامه کمی عوض شده. می‌دونم که لرد بالمر خیلی امیدواره که همه‌تون سری به نورسن لایت بزنید. شاید امشب شرایط مهیاست که خواسته‌ن با عجله به سمت شمال برن. یا شاید هم پیشنهاد کاپیتان باشه. احتمالاً اوضاع و احوال جوی و آب‌وهوایی طوری بوده که بهتره مسیر سفر این‌طور باشه. ما مسیر سفر ثابت نداریم. می‌تونیم خواسته مسافرا رو اجابت کنیم. ممکنه کسی دیشب سر شام مشتاق دیدن تراندهیم بوده باشه.»

«چی در تراندهیم هست؟»

«خود تراندهیم؟ خب، کلیسایی بی‌نظیر اونجاست. بخشی از شهر خیلی جذابه. اما بیشتر بحث آبدرده‌هاست. هم این و هم اینکه، به طور قطع، نسبت به برگن شهر از شمال دورتره. پس احتمال بیشتری برای دیدن شفق شمالی وجود داره. یا حتی اینکه شاید مجبور باشیم از شمال فاصله بیشتری بگیریم، به سمت بود و یا حتی ترمسو. در این وقت سال هنوز مشخص نیست.»

«متوجهم.» به دلیلی کلمه‌هایش یک جورهایی به من دلشوره و سردرگمی می‌داد. یک سر قضیه این است که خودت را بخشی از سفری برنامه‌ریزی شده بدانی. اما از سوی دیگر، حس کنی مسافری بی‌دفاع هستی و اختیار در دست کس دیگری است. «خانم بلک‌لاک...»

حرفش را قطع کردم. «به من بگو لو. لطفاً»

«خب، لو.» صورت پهن و آرام نیلسون به نظر دردمند آمد. «نمی‌خوام خیال کنی که حرفتو باور نکردم، لو، اما جدای احساس‌ها و عواطف...»

حرفش را خودم تمام کردم. «یعنی اینکه آیا هنوز مطمئنم؟» سرش را به نشانه تأیید تکان داد. آهی پر از اندوه کشیدم. به شک و تردیدهای شب گذشته‌ام، به اینکه سوال ناگفته نیلسون چه حس غمی داشت فکر می‌کردم، صدایی ضعیف در پس سرم نق‌نق می‌کرد. پیش از آنکه حرف بزدم انگشت‌هایم را توی پارچه لباسم تاب دادم. «راستش، نمی‌دونم. دیروقت بود. حق با توست. من هم کمی مست بودم. احتمال داره که در مورد جیغ و صدای آب اشتباه کره باشم. یا شاید حتی لکه خون - حدس

می‌زنم امکان داشت یه جور نمایش نور بوده باشد. اگر چه از آنچه دیدم اطمینان کامل دارم. اما آن زن در کابین - امکان نداره اونو تو ذهنم ساخته باشم. نه به راستی نمی‌تونستم. من دیدمش. باهاش حرف زدم. اگر اینجا نبود، منظورم اینجا توی کشتی است - پس کجا بود؟»

سکوئی طولانی حکمفرما شد.

او سرانجام گفت: «خب، هنوز با اولاً حرف نزدیم. از روی توصیف‌های شما، مطمئن نیستم که اون باشه. اما دست‌کم باید از اون هم مطمئن بشیم.» او بی‌سیم مخصوص کارکنان را درآورد و دکمه‌های آن را زد. «شما رو نمی‌دونم، اما من باید یه قهوه بخورم. شاید بتونیم بهش بگیم به اتاق صبحانه‌خوری بیاد تا اونو ببینم.»

اتاق صبحانه‌خوری همان اتاقی بود که شب پیش در آن شام خورده بودیم. اما دو تا میزهای بزرگ به چندین میز کوچک‌تر تقسیم شده بودند. وقتی نیلسون در را باز کرد، هیچ کس آنجا نبود، به جز پیشخدمتی جوان با موهای طلایی که آن را به یک سمت شانه زده بود. جلو آمد تا با لبخندی سلام کند.

«خانم بلک‌لاک؟ برای صبحانه آماده هستید؟»

با ابهام گفتم: «بله، لطفاً.» به اطراف اتاق نگاه کردم. «کجا باید بشینم؟»

«هر جا که دوست دارید.» با دست به میزهای خالی اشاره کرد. «بیشتر مهمان‌ها تمایل داشتند در کابین‌هایشان صبحانه بخورند. نزدیک پنجره چطوره؟ چای بیارم یا قهوه؟»

«قهوه لطفاً. با شیر. بدون شکر.»

نیلسون گفت: «بیور، لطفاً یک فنجان هم برای من بیار.» سپس از بالای سر بیورن گفت: «اوه، سلام اولاً.»

برگشتم و، در کمال شگفتی، دختری زیبا را دیدم که موهای بلند و سنگینش را از پشت بسته بود و به سمت میز ما می‌آمد.

گفت: «سلام، یوهان.» لهجه‌اش موضوع را روشن کرد، اما حتی پیش از آنکه حرف بزند، مطمئن بودم آن دختری که در کابین دیدم، نبود. به گونه‌ای عجیب زیبا بود. برعکس موهای تیره‌اش، پوست صورتش همچون ظرف‌های چینی تمیز، زیبا، و براق بود. دختر آن کابین نیز به گونه‌ای آشکار خوش قیافه بود. اما نه به این ظرافت و دوست داشتنی بودن، مانند تابلوهای دوره رنسانس. همچنین، می‌بایستی در حدود صد و هشتاد سانتی‌متر باشد. دختر توی کابین تقریباً هم‌قد من بود، نه هم‌قد اولاً.

نیلسون نگاهی پر از تشکر به من انداخت، اما من سرم را به نشانه نفی تکان دادم. بیورن با دو فنجان قهوه در یک سینی و یک صورت غذا برای من، بازگشت. نیلسون گلویش را صاف کرد.

«اولاً، یه فنجان قهوه با ما نمی‌خوری؟»

او گفت: «ممنون.» و سرش را تکانی داد طوری که موهای پرپشتش در پس‌گردنش

تکائی خورد. «صبحانه خوردم، اما چند لحظه می‌شینم.»
بر روی صندلی روبه‌رو نشست و به ما نگاه کرد. لبخندی پر از امید زد. نیلسون دوباره سرفه‌ای کوتاه کرد.

«خانم بلک‌لاک، این اولاست، میزبان کابین‌های جلویی؛ بالمرها، جنسن، کول لدرر، و اوون وایت. اولاً، خانم بلک‌لاک دنبال دختری می‌گردن که دیروز دیدن و نگرانن و می‌خوان پیداش کنن. توی فهرست مسافرها نبود. به همین دلیل، فکر کردیم شاید یکی از خدمه کشتی باشه، اما هنوز موفق نشدیم پیداش کنیم. خانم بلک‌لاک، می‌خواین دختری رو که دیدین توصیف کنین؟»

برای بار صدم خیلی مختصر توصیف کردم. «کسی رو به خاطر می‌آرید؟» یادم می‌آید صدایم شکل عجز و التماس گرفته بود. «هر کسی که به این مشخصه‌ها بخوره.»

اولاً با خنده‌ای گفت: «خب، من موهای تیره دارم، معلومه. اما من نبودم. مطمئن نیستم. هانی و بیرگیتا هم موهای تیره دارن...»

حرفش را قطع کردم. «اونارو دیدم. اونا نبودن. کسی دیگه؟ نظافتچی‌ها؟ ملوان‌ها؟»
«ن - نه... کسی از ملوان‌ها نیست که با این مشخصه‌ها جور در بیاد. از خدمه، ایوا هست، اما سنش زیاده. با خدمه آشپزخونه حرف زدین؟»

دیگر داشتم ناامید می‌شدم. «مهم نیست.» انگار کابوسی بود که تکرار و تکرار می‌شد، نفر به نفر حرف زدن و سوال کردن. در همان حال تصویر آن دختر با موهای تیره آب می‌شد، سوسو می‌زد، همچون قطره‌های آب از لابه‌لای انگشتایم می‌چکید. هر چه افراد بیشتری را دیدم، هر یک فقط کمی، نه به‌طور کامل، شبیه تصویر ذهنی‌ام بودند، نگه داشتن آن تصویر در ذهنم سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد.

اما هنوز چیزی مشخص در مورد آن دختر بود، چیزی که مطمئن بودم اگر دوباره می‌دیدمش می‌شناختم. شکل و قیافه‌اش نبود، زیبا بود، اما معمولی. موهایش نبود یا حتی تی‌شرت پنیک فلویدش. یک چیزی بود خاص او. سرزندگی و نشاط محض در چهره‌اش، در را که به سمت راهرو باز کرد و نگاهی تیز به بیرون انداخت، تعجبش از دیدن چهره من.

آیا به راستی ممکن بود که مرده باشد؟

اگر امکان دیگری نیز وجود داشت، امکان خیلی بهتری نبود. اگر مرده بود - و ناگهان نمی‌دانستم این بهتر می‌بود یا نه - در آن صورت من داشتم دیوانه می‌شدم.

فصل سیزدهم

وقتی صبحانه‌ام آمد، اولاً و نیلسون هر دو پوزش خواستند و مرا تنها گذاشتند تا هنگام خوردن صبحانه از پنجره بیرون را تماشا کنم. اینجا، با منظره دریا و عرشه کشتی، دیگر حالم بد نبود. توانستم به اندازه کافی صبحانه بخورم و احساس کردم انرژی دوباره به دست و پاهایم برگشت و حالت تهوعم فروکش کرد. به ذهنم رسید که دست کم نیمی از حس بدی که داشتم، احتمالاً به علت پایین آمدن قندخونم بود. همیشه وقتی شکمم خالی است عصبی و عجیب غریب می‌شوم.

اما، با آنکه صبحانه و حال و هوای اقیانوس باعث شده بود حال جسمانی‌ام بهتر شود، نمی‌توانستم جلوی حوادث شب گذشته را که در ذهنم مرور می‌شد بگیرم؛ مکالمه‌ام با آن دختر، حالت تعجب در چهره‌اش و آن حالت عصبی‌اش وقتی ریمل را به دستم می‌داد را مرور می‌کردم. خبرهایی بود. مطمئنم. انگار که فیلمی را تا نیمه دیده بودم و تلاش می‌کردم بفهمم بازیگرانش چه کسانی هستند. وقتی آن دختر در حال انجام دادن کاری بود مزاحمش شده بودم. اما چه کاری؟

هر چه که بود، با مفقود شدنش ارتباطی داشت. و با وجود هر چیزی که در ذهن نیلسون بود، باورم نمی‌شد که او آنجا را نظافت می‌کرد. هیچ کس برای نظافت کردن تی‌شرت نیمتنه با تصویر پنیک فلوید نمی‌پوشد. وانگهی، او اصلاً شبیه نظافتچی‌ها نبود. من ندیدم کسی با حقوق نظافتچی بتواند مو و ناخن‌هایش را آن طور درست کند. درخشش آن موهای براق و پرپشت فقط ممکن بود حاصل سال‌ها استفاده از نرم‌کننده‌های قوی و رنگ موهای گران باشد. جاسوس صنعتی؟ مسافر قاچاق؟ رابطه نامشروع؟ به یاد کول و برق سردی افتادم که در چشم‌هایش بود وقتی در مورد همسر سابقش حرف به میان می‌آمد و همچنین دلداری ملایم کامیلیا لیدمن در طبقه پایین. به قدرت بدنی زیاد نیلسون، به خودنمایی زننده الکساندر سر شام در مورد موضوع سم و مرگ غیرطبیعی فکر کردم. اما هر یک از این احتمال‌ها نامحتمل‌تر از احتمال پیشین بود.

صورتش بود که ناراحت‌م کرد. هر چه بیشتر می‌کوشیدم به خاطر بیاورمش، محوتر می‌شد. قدش، رنگ موهایش، حالت ناخن‌هایش، این‌ها تنها بخش‌های ملموسی بود که می‌توانستم واضح تصور کنم. اما قیافه‌اش... بینی‌ای قلمی، ابروهای تیره و به دقت آراسته‌اش... مسئله این‌ها بودند. می‌توانستم بگویم که چه شکلی نبود: چاق، پیر، و پر از کک مک. توصیف خود واقعی‌اش خیلی سخت‌تر بود. بینی‌اش... طبیعی و دهانش معمولی بود. نه گشاد، نه غنچه‌ای، نه لب و لوجه آویزان، و نه ورم کرده، خیلی عادی و معمولی بود. شکل عجیبی نداشت که بخواهم به آن اشاره کنم. می‌توانست خود من باشد.

می‌دانستم نیلسون چه می‌خواست. می‌خواست که هر چه شنیده بودم فراموش کنم؛ آن صدای جیغ، صدای مخفیانه باز شدن در ایوان، آن صدای بلند و مهیب پرتاب جسمی در آب.

از من می‌خواست کم‌کم به آنچه گفته بودم شک کنم. او فقط مرا جدی می‌گرفت تا مجبورم کند به ضعف و سستی برسم. به من اجازه می‌داد که هر قدر دلم خواست سوال بپرسم تا خودم به اشتباهم برسم.

بخشی از وجودم او را سرزنش نمی‌کرد. کشتی مسافرتی اورورا پر بود از خبرنگارها، عکاس‌ها، و افراد بانفوذه. اکنون وقت بدی بود که اتفاقی بخواهد بیفتد. می‌توانستم عناوین خبرها را تجسم کنم: سفر مرگ؛ مسافر کشتی مجلل غرق شد.

موقعیت نیلسون به‌عنوان سرپرست امنیتی در خطر بود. اگر در زمان حضور او و آن هم در نخستین سفری که در آن بود اتفاقی می‌افتاد، او کارش را از دست می‌داد. اما بدتر از آن، آشکار شدن مرگی بود که توجیهی نداشت و کل دستگاه و شرکت را به باد می‌داد. چنین اتفاقی می‌توانست اورورا را، پیش از آنکه به جایی برسد، نابود کند، که اگر این‌طور می‌شد، همه افراد آن، از ناخدا گرفته تا ایونای نظافتچی، کارشان را از دست می‌دادند.

این را می‌دانستم.

اما من چیزی شنیده بودم. صدایی که باعث شده بود تپش قلبم در خواب به دویست ضربه در دقیقه برسد، کف دست‌هایم خیس عرق شود و این حقیقت به اثبات برسد که جایی همین نزدیکی‌ها زنی در خطری بزرگ است. من می‌دانستم که جای آن دختر بودن چه حسی دارد - اینکه در یک لحظه بفهمی در زندگی ممکن است چه اندازه شکننده باشی، چقدر دیوارهای امنیت نازک و شکننده ممکن است باشد. هر چه هم که نیلسون می‌گفت، اگر اتفاقی برای آن دختر نیفتاده بود، پس او کجاست؟ صدای جیغ، لکه خون، شاید همه چیزهایی بود که تصور کرده بودم. اما آن دختر - به‌طور قطع او را در ذهنم تجسم نکرده بودم. و او نیز نمی‌توانست بدون کمک در هوا ناپدید شود.

چشم‌هایم را مالیدم و خرده‌های آرایش شب پیش را در زیر انگشتانم لمس کردم. تنها به چیزی می‌اندیشیدم که ثابت می‌کرد آن دختر توهم و ساخته تخیلم نبود؛ آن ریمل می‌بلین.

فکرهای نسنجیده یکی پس از دیگری به ذهنم خطور می‌کردند. آن ریمل را در کیسه‌ای پلاستیکی می‌گذارم، به انگلیس می‌برم و از آن اثرانگشت می‌گیرم. نه، بهتر از آن، می‌دهم از آن آزمایش دی‌ان‌ای بگیرند. بر روی فرچه لوازم آرایش دی‌ان‌ای بود، مگه نه؟ پزشک قانونی می‌امی بر پایه پیگیری قانونی یک مورد مژده با... باید کاری باشد که آن‌ها بتوانند انجام دهند.

فکرهایی در سرم بود که با ریملی در کیسه‌ای به سمت ایستگاه پلیس گروچ‌اند

می‌رفت و درخواست تجزیه و تحلیل پزشکی قانونی به افسر پلیسی می‌داد که به سختی جلوی لبخند لوده‌اش را می‌گرفت. کسی حرف مرا باور خواهد کرد. مجبور بودند این کار بکنند. اما اگر این کار را نکردند، من... من خودم بابت آن پول می‌دهم تا انجامش دهند.

تلفنم را در آوردم. آماده بودم تا در گوگل سرچ کنم قیمت آزمایش شخصی دی‌ان‌ای. اما پیش از آنکه حتی قفل صفحهٔ تلفن را باز کنم، فهمیدم که این کار چقدر احمقانه بود. یک شرکت اینترنتی که متخصص در زمینهٔ خیانت‌های زن و شوهری بود که نمی‌توانست آزمایش دی‌ان‌ای را با همان کیفیتی که پلیس آزمایش می‌کند، انجام دهد. پاسخ آزمایش آن چه چیزی را برای من مشخص می‌کرد؟ بدون اینکه چیزی برای مقایسه کردن با آن داشته باشم؟

به جای آن، دیدم که دارم ایمیل‌هایم را نگاه می‌کنم. هیچی از طرف جودا نیامده بود. در حقیقت، اصلاً هیچ ایمیلی نیامده بود. تلفنم آنتن نداشت اما به نظر می‌آمد به شبکه وای‌فای کشتی وصل بودم. صفحه را به روز کردم. اما اتفاقی نیفتاد. آیکن به روزرسانی بر روی صفحه چرخید و چرخید، اما بعد هیچ ارتباط اینترنتی وجود ندارد را نشان داد.

آهی کشیدم و تلفن را توی جیبم گذاشتم. به تمشک‌های توی بشقابم نگاهی انداختم. پنکیک‌ها خوشمزه بودند، اما اشتهایم کور شده بود. غیرممکن و عجیب به نظر می‌آمد؛ شاهد قتلی بودم - یا اینکه دست‌کم صدایی را شنیده بودم - اما حالا اینجا هستم و پنکیک و قهوه می‌خورم، در حالی که قاتلی پیوسته آزاد و رها به این سو و آن سو می‌رود و هیچ کاری نبود که من بتوانم انجام بدهم.

آیا آنان می‌دانستند که صدایشان را شنیده و خبر داده‌بودم؟ با سروصدایی که من به راه انداخته بودم و سوال‌هایی که من از این‌ور و آن‌ور کشتی پرسیده بودم، اگر دیشب هم متوجه نشده باشند، حالا دیگر فهمیده‌اند.

کشتی موج دیگری را از هر دو طرفش رد کرد. بشقاب را کنار زدم و بلند شدم. بیورن پرسید: «کار دیگه‌ای هم هست، خانم بلک‌لاک؟» به تندی از جا پریدم و به سمتش چرخیدم. پشت‌سرم ظاهر شده بود، انگار با سحر و جادو از دری که توی قاب اتاق پشتی باشد بیرون آمده بود. دیدن آن قاب امکان نداشت، مگر اینکه می‌دانستی آنجا تعبیه شده است. تمام مدت آنجا بود و مرا می‌پایید؟ آیا سوراخی چیزی برای جاسوسی در آنجا بود؟

سرم را به نشانهٔ نفی تکان دادم و کوشیدم لبخند بزنم و در همان حال روی کف زمین که به این سو و آن سو می‌رفت، به آرامی راه رفتم.

«نه، ممنون، بیورن. بابت همهٔ کمکت متشکرم.»

«صبح دل‌انگیزی داشته باشین. برنامه‌ای دارید؟ اگر تا حالا نرفتین، وان حمام داغ روی عرشهٔ بالایی، منظرهٔ بی‌نظیری داره.»

یک آن تصویر خودم را دیدم که تنها، در وان آب داغ بودم و دست‌هایی که دستکش پلاستیکی داشتند مرا به زیر آب فرو می‌بردند...

دوباره سرم را به نشانه نفی تکان دادم. «به گمانم قراره به چشمه آب معدنی برم. اما شاید اول به کابینم برم و کمی دراز بکشم. خیلی خسته‌م. دیشب خوب نخوابیدم.» «البته.» کمی اشتباه تلفظش کرد. «کاملاً درک می‌کنم. شاید کمی آرمش توصیه می‌شود.»

«آرمش؟»

«اصطلاحش این نیست؟ آرمش؟ استراحت و آروم گرفتن؟»

سرخ شدم. «اوه!... استراحت و آروم گرفتن. بله، البته. ببخشید - همون طور که گفتم خیلی خسته...» آرام آرام به سمت در حرکت می‌کردم. از این فکر که امکان داشت چشم‌هایی پنهانی مکالمه‌مان را ببیند، پوستم کش می‌آمد. دست کم در کابینم مطمئن بودم که تنها هستم.

«از استراحت لذت ببرید!»

«حتماً.» برگشتم بروم که با بن‌هاورد با آن چشم‌های قرمز و خسته‌اش، برخورد کردم.

«بلک‌لاک!...»

«هاورد!»

به طرزی ناهنجار گفت: «دیشب...» سری تکان دادم که یعنی چیزی نگو. نمی‌خواستم این مکالمه را جلوی بیورن که خوش‌صحبت و ملایم بود و از آن سمت اتاق لبخند می‌زد، انجام دهم.

به خشکی گفتم: «اجازه بده شروع نکنیم. هر دو مست بودیم. تازه از خواب پاشدی؟»

خمیازه‌ای کشدار کشید. «آره. از کابین تو که رفتم، آرچر رو دیدم. بعدش، دیروقت، با لارس و ریچارد بالمر پوکر بازی کردیم.»

لبم را گزیدم. «اوه. ساعت چند رفتی توی رختخواب؟»

«خدا می‌دونه. گمانم حدودای چهار.»

حرفم را شروع کردم: «فقط چون...» اما بعد ساکت شدم. نیلسون حرفم را باور نکرد. داشتم به جایی می‌رسیدم که خودم نیز به سختی حرفم را باور می‌کردم. اما بن... او حرفای مرا باور می‌کرد - مگر نه؟

به رابطه‌مان در گذشته فکر کردم، به اینکه رابطه‌مان چگونه تمام شد... ناگهان دیگر خیلی مطمئن نبودم حرفم را باور کند.

مختصر گفتم: «ولش کن. بعداً بهت می‌گم. صبحانه تو بخور.»

وقتی برگشتم که بروم، گفت: «حالت خوبه؟ داغون به نظر می‌آی.»

«عالیه‌م. مرسی.»

«نه، منظورم اینه که - به نظر می‌آد خیلی کم خوابیدی.»

«نخوابیدم.» داشتم تلاش می‌کردم پاچه‌اش را بگیرم، اما استرس و خستگی بیشتر از آنچه تصورش را بکنم، مرا خشن و کم‌طاقت کرده بود. بعد، همین که کشتی دوباره به خاطر یک موج تاب‌ی خورد، گفتم: «به نظرم این دریا کمی زیادی ناآرومه.»

«هان؟ خوشبختانه من هیچ وقت دریازده نمی‌شم.» گونه‌ای حس رضایت لج درآری توی صدایش بود. جلوی خودم را گرفتم که حرف تندی نپرانم.

«مهم نیست، فردا صبح زود توی تراندهیم هستیم.»

«فردا؟» انگار که صدایم ترسم را لو داد، چون نگاهی تند به من انداخت.

«آره. چطور؟ موضوع چیه؟» گفتم: «من فکر کردم... تصور کردم...» صدایم کم‌کم پایین آمد و قطع شد.

او شانه بالا انداخت. «می‌دونی که، راه طولانیه.»

«ولش کن.» نیاز داشتم که به اتاقم بروم و به این موضوع فکر کنم - کوشیدم سردرآورم چه چیزهایی دیده و چه چیزهایی ندیده بودم. «برمی‌گردم اتاقم کمی دراز بکشم.»

بن گفت: «حتمأً. بعداً می‌بینمت، بلک‌لاک.» صدایش آرام بود، اما چشم‌هاش که هنگام رفتن مرا تماشا می‌کرد، نگران بود.

تصور کردم به سمت پله‌های رو به کابینم می‌روم، اما راه را اشتباه رفتم و از کتابخانه سر درآوردم - نوع کوچک شده کتابخانه خانه‌ای بزرگ در حومه شهر با چراغ‌های مطالعه با نور سبز و قفسه‌های طبقه‌بندی شده.

آهی کشیدم. سعی کردم فکر کنم کجا را اشتباه رفته‌ام، و اینکه آیا راه برگشت کوتاه‌تری وجود دارد که مجبور نباشم همان پله‌ها را برگردم و دوباره با بن روبه‌رو شوم. به نظر ناممکن می‌آمد که در کشتی گم شوی، اما طرز قرار گرفتن اتاق‌ها در هم کمی عجیب غریب بود. انگار یک جور معما بود و هر سانتی‌متر فضای خالی در هم فشرده شده بود. حرکت‌های بالا و پایین کشتی باعث شده بود حس مسیریابی‌ام به هم بریزد و همین پیدا کردن راه را، در این هزار تو پیچیده‌تر می‌کرد.

برخلاف قایق‌بارها و مسافربرها هیچ نقشه‌ای از طبقه‌ها و علامت‌های راهنما وجود نداشت - این حس به من دست داد که اینجا خانه‌ای شخصی است و تو خیلی اتفاقی با آدم‌های ثروتمند در آن افتاده‌ای.

دوتا در خروجی وجود داشت. به طور اتفاقی یکی از آن‌ها را که به عرشه می‌رسید باز کردم. دست‌کم این بیرون می‌توانستم مطمئن باشم به کجا می‌رسم. همین که پایم را بیرون گذاشتم، ضربه سیلی باد را بر صورتم حس کردم. صدایی خس‌خس‌کنان که پر از نیکوتین سیگار بود از پشت سر به گوشم رسید.

«عزیزم، خیلی معجزه‌ست که تونستی سرپا وایسی! امروز حالت چطوره؟»

برگشتم. تینا بود. زیر سقف مخفی در مکان ویژه سیگار کشیدن ایستاده و سیگاری

نیز لای انگشتانش بود.

پکی عمیق به آن زد. «یه کم درب و داغون نیستی؟»

اشتیاق به برگشتن و فرار کردن را در خودم سرکوب کردم چون قرار بود اینجا ارتباط‌هایی ایجاد کنم. نباید اجازه می‌دادم خماری بامدادی که خودم باعثش شده بودم، سدِ راهم شود. کوشیدم لبخندی بزnm و امیدوار بودم که لبخندم قانع‌کننده باشد.

«کمی. نباید اون همه می‌خوردم.»

با لبخندی که اندکی تمسخر در آن بود گفت: «خب، از اون همه که خوردی یک کم تعجب کردم. همون‌طور که رئیس تو اون روزا که تازه کارم رو توی اکسپرس شروع کرده بودم، می‌گفت: در ساعت‌های طولانی ناهار، اگر می‌توانستی نوشیدنی نخوری می‌تونستی یه خبر دست اول از توی مصاحبه‌ت در بیاری.»

از میان دود سیگار نگاهی به او انداختم. غیبت کردن در مورد محل کار روشی بود که او با آن پایش را بر روی شانه زن‌های جوانی که به آنان اتکا می‌کرد، می‌گذاشت و از نردبان آنان بالا می‌رفت و سپس، وقتی بر روی سقف شیشه‌ای می‌رسید، نردبان را نیز پشت سرش بالا می‌کشید. یادم می‌آید یک بار روان می‌گفت تینا از آن زن‌هایی است که با حضور هر جنس مؤنثی در اتاق کار رئیس، حس تهدید شدن پیدا می‌کند. اما یک جورهایی نمی‌توانستم از پس نظرهای زنی که روبه‌رویم ایستاده بود، بر بیایم. اما دست کم یک همکار قدیمی را می‌شناختم که می‌گفت کارش را مدیون تیناست، و اکنون که به او نگاه می‌کردم، چشم‌هایش که آرایشی غلیظ داشت، به من می‌خندیدند. داشتم فکر می‌کردم روزنامه‌نگار زن بودن در آن نسل چه حسی دارد که به وسیله ارتباط با مردهای قدیمی راحت را به سمت بالا باز کنی. اکنون این کار به اندازه کافی سخت بود. شاید تقصیر تینا نبود که نمی‌توانست بودن در کنار هر زن دیگری در محل کار را تحمل کند.

گفت: «بیا اینجا عزیزم. می‌خوام یه راز کوچیک رو بهت بگم.» و با اشاره دست مرا فرا خواند. انگشتهایش در انگشتان استخوانی‌اش جرینگ جرینگ صدا می‌کرد. «الکی که برای رفع سر درد ناشی از یه مستی قبلی خورده میشه، آروم و پیوسته آدم رو نابود می‌کنه.»

فقط یک پاسخ وجود داشت که با آیی‌یی آغاز نشود و آن نیز سکوتی خفه‌کننده بود. تینا دوباره با صدای خس‌خس و خشن خنده‌ای سر داد.

«بهت شوک وارد کردم.»

«در واقع نه. فقط اینکه - می‌دونی - کمی کمبود داوطلب داریم.»

با لحن کشداری گفت: «من دیشب گمان می‌کردم تو و اون بن‌هاورد کوچولوی جذاب نسبتاً صمیمی هستید.»

جلوی لرزشم را گرفتم. محکم پاسخ دادم. «من و بن‌ها پیش با هم بودیم و اصلاً

هم تمایل ندارم دوباره وارد اون رابطه بشم.»

ملایم زد به بازویم و گفت: «خیلی منطقیه، عزیزم.» انگشترهایش روی پوستم جرینگ جرینگ کرد. «همون طور که افغان‌ها می‌گن، یه مرد توی یه دریاچه چند بار شنا نمی‌کنه.»

مطمئن نبودم چه پاسخی به این حرف بدهم.

یکبارہ گفت: «دوباره بگو اسمت چی بود؟ لويس، همین بود؟»

«لو. در واقع کوتاه شده لوراست.»

«از دیدنت خوشوقتم، لو. با روان تو ولویستی کار می‌کنی، درسته؟»

گفتم: «بله، درسته. من نویسنده بخش جلوه‌ها هستم.» سپس خودم با تعجب

ادامه دادم: «و امیدوارم وقتی برای مرخصی زایمان می‌ره بتونم به جاش کار کنم. تا حدودی هم به همین خاطر به این سفر اومدم. می‌خواستند آب‌ها را هم امتحان کنند. بینه کارمو چه جوری انجام دادم.»

هر چند اگر این سفر یک آزمایش بود، درست در مسیر مردود شدن در آن بودم. متهم کردن میزبان به اینکه قتلی را پنهان می‌کند، به یقین چیزی نبود که ولویستی می‌خواست.

تینا جعبه سیگاراش را دوباره در آورد، سپس یک نخ از جعبه بیرون کشید و به شکلی برانداز کننده‌ای نگاهم کرد.

«این نقش خیلی مسئولیت داره اما این خوبه که تو می‌خوای یه قدم بری بالا. بعد از اینکه اون برگرده سر کارش، چی کار می‌خوای بکنی؟»

دهانم را باز کردم که پاسخ بدهم - اما بعد تأمل کردم. چه کار می‌خواستم بکنم؟ سر کار قبلی‌ام برمی‌گشتم؟ داشتم از خودم می‌پرسیدم چگونه پاسخ بدهم که خودش به حرف آمد.

«وقتی برگشتیم به دفتر کار یه زنگی به من بزن. من همیشه دنبال کارمند می‌گردم.

مخصوصاً کوچولوهای زرنگ که کمی هم بلندپروازن.»

با تأسف گفتم: «اما اینجا قرارداد دارم.» خوشحال بودم که حرفش یک جور تعریف

و تمجید بود و نیازی نبود حرفش را به خودش برگردانم. اما خیلی مطمئن بودم که

حرفم فرصت یک کار دوم را از من می‌گرفت.

تینا شانه بالا انداخت و گفت: «خودت می‌دونی.» وقتی داشت حرف می‌زد، کشتی

پیچ‌وتابی خورد و او به سوی نرده‌های آهنی سرخورد. «آه، سیگارم خاموش شد. فندک

که نداری، داری عزیزم؟ مال خودمو تو سالن جا گذاشتم.»

گفتم: «من سیگار نمی‌کشم.»

گفت: «لعنتی...» ته سیگار را از روی نرده‌ها پرت کرد. هر دو آن را تماشا کردیم. باد

آن را قاپید و پیش از آنکه فرصت کند توی آب‌های غلتان بیفتد، از دیدرس دور کرد.

به راستی باید کارتم را به او می‌دادم. یا اینکه دست‌کم خیلی نامحسوس در مورد

برنامه‌های آینده ولویستی برای او می‌گفتم یا در مورد اینکه او تاکنون چقدر توانسته لرد بالمر را تحت تأثیر قرار دهد حرف می‌زدم. این کاری بود که بی‌تردید اگر روآن بود انجام می‌داد. بن تاکنون به یقین یک قرارداد آزاد بسته و رقاباتی را که اهل رقابت نبودند پس زده بود.

اما درست در این لحظه - لحظه‌ای که احتمالاً نیلسون داشت داستانم را برای ناخدا غیرواقعی جلوه می‌داد، شغلم خیلی مهم به نظر نمی‌آمد. اگر قرار بود کاری انجام می‌دادم، باید او را امتحان می‌کردم و می‌فهمیدم دیشب کجا بوده. هر چه باشد بن دیشب با لارس، آرچر و بالمر پوکر بازی می‌کرده. این یعنی تعداد آدم‌هایی که آن وقت در کابین‌های اطراف کابین من بودند خیلی زیاد نبود. آیا تینا آن قدر قوی بود که زنی را توی آب بیندازد؟ وقتی که داشت لنگان‌لنگان از در داخل می‌شد پنهانی نگاهش کردم. پاشنه‌های پاهای باریکش بر روی سطح فلزی رنگ شده کشتی سر می‌خورد. او شبیه سگ شکاری لاغر و بیشتر پوست و استخوان بود تا عضله. اما می‌توانستم تصور کنم که قدرتی زیاد در آن بازوان بود. تصویری که روآن برای من کشیده بود، شبیه زنی بود که بیشتر بی‌رحم و سنگدل بود تا اینکه از نظر ظاهری قوی باشد.

در حالی که به دنبالش به سمت در می‌رفتم، گفتم: «خب شما چطور؟ به شما دیشب خوش گذشت؟»

با شنیدن این حرف یکباره ایستاد. در سنگین را با یک دست نگه داشته بود. انگشتانش با فلز در گره خورده بود. تاندون‌های پشت دستش همچون کابل‌های آهنی بیرون زده بودند. برگشت و به من خیره شد.

«چرا اینو گفتی؟» گردنش مانند دایناسوری به اسم ولوسیراپتور کشیده شده بود و چشم‌هایش داشت چشم‌های مرا سوراخ می‌کرد.

«من...» متوقف شدم. از تندی پاسخش یکه خوردم. «می‌خواستم... بدونم... من

نمی‌خواستم... من فقط از خودم می‌پرسیدم...»

«خب، بهت پیشنهاد می‌کنم که از خودت بپرسی. خودشیرینی‌هات رو واسه خودت نگه دار. دختر باهوشی مثل تو عاقل‌تر از اونیه که توی این کار واسه خودش دشمن بتراشه.»

سپس در را رها کرد و گذاشت که پشت سرش محکم کوبیده شود.

روی عرشه ایستادم و گیج و منگ به در خیره شدم. از خودم می‌پرسیدم که یکباره چه اتفاقی افتاده بود.

سرم را به دو طرف تکان دادم و خودم را جمع‌وجور کردم. نیازی نبود که اکنون دنبال پاسخ بگردم. باید به کابینم برمی‌گشتم و مراقب تنها مدرک جرمی می‌شدم که برایم باقی مانده بود.

پیش از آنکه با نیلسون از کابین خارج شویم، در را قفل کرده بودم. همچنان که با

دقت از پله‌های عرشه به سمت کابین پایین می‌آمدم، فهمیدم که نظافتچی‌ها جاروبرقی‌هایشان را به دنبال خود می‌کشند، چرخ‌هایشان پر از حوله و ملافه بود. فهمیدم که یادم رفته علامت مزاحم نشوید را پشت در بگذارم. درون کابین همه کارها به طور کامل انجام شده بود. لگن دستشویی برق انداخته شده بود، پنجره‌ها پاک شده بودند و حتی لباس‌های کثیف و لباس شب پاره‌ام نیز به شکلی جادویی غیب شده بودند. اما از هیچ یک از این‌ها خوشم نیامد. در عوض، مستقیم به حمام و به سراغ ردیف لوازم آرایش‌های مرتب شده بر روی میز دستشویی رفتم. کجا بود؟

همه چیز را کنار زدم؛ رژلب‌ها و برق لب‌ها، خمیردندان، مرطوب‌کننده، لوازم آرایش چشم، آرایش پاک‌کن‌ها، بسته نیمه مصرف شده قرص... اما آنجا نبود. آن برق صورتی و سبزش به چشمم نخورد. زیر دستشویی، توی سطل زباله، نبود. به اتاق خواب رفتم و در کشوها را یکی‌یکی باز کردم. زیر صندلی‌ها را گشتم. کجا بود؟ کجا؟ در تخت فرو رفتم، سرم را توی دست‌هایم گرفتم. پاسخ را می‌دانستم. قوطی ریمل، تنها رابط من و آن دختر، گم شده - غیب شده بود.

هرینگی اِکو، شنبه ۲۶ سپتامبر

مسافر گم‌شده لندن از کشتی مسافری نروژی دوستان و خانواده لورا بلک‌لاک، اهل لندن، نگران سلامت او هستند. بلک‌لاک، ۳۲ ساله، ساکن خیابان گروه غربی در هرینگی در طول تعطیلات با کشتی مسافربری اورورا به گزارش جودا لويس، ۳۵ ساله، همسرش بوریالیس گم شده است. آقای لويس که همراه خانم بلک‌لاک نبوده‌اند از آنجا که خانم بلک‌لاک در کشتی پیغام‌های ایشان را پاسخ نداده‌اند و تماس‌هایشان نیز توفیق‌آمیز نبوده است اظهار نگرانی کرده‌اند.

سخنگوی کشتی اورورا بوریالیس که روز یکشنبه گذشته هال را با کشتی تفریحی ترک کرده‌اند، تأیید کرده‌اند که از روز سفر برنامه‌ریزی شده، روز سه شنبه ۲۲ سپتامبر، به مقصد تراندهیم دیده نشده‌اند. اما شرکت می‌گوید که در ابتدا به نظر می‌رسید ایشان تصمیم گرفته‌اند سفرشان را کوتاه کنند. ولی وقتی خانم بلک‌لاک به انگلیس باز نگشتند، همسرشان اعلام کردند که بازگشت ایشان برنامه‌ریزی شده بود. پاملا کرو، مادر زن مفقود شده، اظهار داشته‌اند که از دخترشان بعید است که تماسی نگیرند و درخواست کرده‌اند که هر کسی خانم بلک‌لاک را، که به اسم لو شناخته می‌شود، دید، از ایشان خبری بدهند.

بخش چهارم

فصل چهاردهم

سعی کردم به ترس اجازه ندهم مرا از پا در آورد.
کسی توی اتاقم بوده.
کسی خبردار شده.

کسی که می‌دانسته من چه دیده، چه شنیده و چه گفته بودم.
یخچال کوچک کابین دوباره پر شده بود و من، با حس غریزی شدیدی و از ته دل،
خواستم نوشیدنی‌ای بردارم. اما این افکار را پس زدم. شروع به قدم زدن در کابینی
کردم که دیروز در نظرم خیلی بزرگ بود، اما اکنون به نظر می‌رسید داشت مرا در
خود می‌بلعید.

کسی اینجا بوده است. اما چه کسی؟

نیاز به جیغ کشیدن، فرار کردن، زیر تخت پنهان شدن و بیرون نیامدن تقریباً
طاقت‌فرسا بود. اما هیچ راه فراری وجود نداشت - نه تا زمانی که به تراندهیم
برسیم.

فهمیدن این قضیه، افکارم را از مسیر خلوتش به سرعت به حرکت در آورد و از جا
بلند شدم. دست‌هایم را روی میز آرایش گذاشتم، شانه‌هایم خمیده شد و در آینه
به صورتِ رنگ‌پریده و نزارم نگاه کردم. فقط کمبود خواب نبود. حلقه‌ای گود از
خستگی دور چشم‌هایم افتاده بود. اما چیزی در چشم‌هایم بود که باعث شد درنگ
کنم - ظاهری از ترس و وحشت، همچون حیوانی که به زمین خورده است.
از راهرو صدای غرش می‌آمد. به یاد آوردم که نظافتچی‌ها اتاق‌ها را تمیز می‌کردند.
نفس عمیق کشیدم و راست‌تر ایستادم. با تکان سر موهایم را به عقب و بر روی
شانه‌هایم انداختم. سپس در را باز کردم و سرم را به درون راهرو بردم. هنوز صدای
هام‌م جاروبرقی به گوش می‌رسید. ایوونا، همان زن لهستانی که طبقه پایین دیده
بودم، کابین بن را، که درست بالای راهرو بود، تمیز می‌کرد. در کابین کاملاً باز بود.
صدا زدم: «ببخشید!» اما نشنید. نزدیک‌تر شدم. «ببخشید!»
از جا پرید و چرخید. دستش را بر روی قلبش گذاشت.

بریده‌بریده گفت: «عذر می‌خوام.» و پایش را بر روی دکمه جاروبرقی گذاشت و
آن را خاموش کرد. اونیفورم آبی تیره‌ای که نظافتچی‌ها به تن داشتند، پوشیده بود.
هیکل تنومندش از تلاش و کار سخت، صورتی رنگ‌شده بود. «هول شدم.» با حالت
پشیمانی گفتم: «عذر می‌خوام. نمی‌خواستم بترسویمت. می‌خواستم بپرسم... شما اتاق
منو تمیز کردی؟»

«بله، تازه تمیز کردم. چیزی کثیف مانده؟»

«نه، خیلی تمیزه. در واقع - خیلی زیبا تمیز شده. فقط اینکه... می‌خواستم بدونم یه ریمل ندیدی؟»

«ریم...؟» سرش را به نشانه نفی تکان داد. حالت چهره‌اش حکایت از نفهمیدن حرفم می‌کرد. «چی هست؟»

«ریمل. برای چشم‌ها - مثل این.» ادای ریمل زدن را در آوردم. چهره‌اش از هم باز شد.

گفت: «اوه! بله. می‌دونم.» یک چیزی گفت که من متوجه نشدم آیا معادل «ریمل» به زبان لهستانی بود یا اینکه منظورش این بود که توی سطل انداختم. اما قاطعانه سر تکان دادم.

«آره، آره. یه قوطی صورتی و سبز. مثل...» تلفنم را در آوردم که می‌بلاین را در گوگل پیدا کنم، اما هنوز هم وای‌فای کار نمی‌کرد. «آه، لعنتی. ولش کن. اما صورتی و سبزه. تو دیدیش؟»

«بله، دیشب وقتی تمیز کردم دیدم.»

لعنتی. «اما امروز صبح نه؟»

سرش را به نشانه نفی تکان داد: «نه.» چهره‌اش آشفته شد. «توی دستشویی نیست؟»

«نه.»

«ببخشید. من ندیدم. می‌تونم از کارلای مهماندار بپرسم. اگر ممکن باشد، آه، چی می‌گن...؟ یه دونه نو بخره...؟»

از تلاش کردنش و چهره نگران‌ش در جا فهمیدم که آدم چه حسی می‌تواند داشته باشد وقتی زنی دیوانه او را متهم به دزدیدن ریملی مصرف شده می‌کند. سرم را تکان دادم و دستم را بر روی شانه‌اش گذاشتم.

«منو ببخش. چیز مهمی نیست. لطفاً نگران نباش.»

«اما بله، مهم است.»

«راستش، نه. شاید خودم برداشتم. گمان کنم توی جیبم جا گذاشتم.»

اما خودم حقیقت را می‌دانستم. ریمل گم شده بود.

به کابین که برگشتم در را دوبار قفل کردم و زنجیر پشت آن را انداختم، سپس گوشی تلفن را برداشتم، شماره صفر را گرفتم و گفتم مرا به نیلسون وصل کنند. بعد از تأخیری طولانی به همراه پخش موزیک، زنی پشت خط برگشت که صدایش شبیه کامیلا لیدمن بود.

«خانم بلک‌لاک؟ ممنون که منتظر موندین شما رو وصل می‌کنم.»

صدای تیک و ترق و تروقی آمد، سپس صدای کلفت مردی از آن سوی خط شنیده شد.

«آلو؟ یوهان نیلسون هستم. می‌تونم کمکتون کنم؟»

بدون مقدمه گفتم: «ریمل نیست.»

لحظه‌ای درنگ کرد. می‌توانستم حس کنم در حال جست‌وجوی فایل‌های کابین‌ها در ذهنش بود.

شتابان گفتم: «ریمل! همونی که شب قبل بهتون گفتم، که زن کابین شماره ده بهم داده بود. این مدرک حرف منو ثابت می‌کنه. نمی‌توننی بفهمی؟»
«متوجه نمی‌شم...»

«یه نفر اومده توی کابین و برش داشته.» آرام حرف می‌زدم و می‌کوشیدم به خودم مسلط باشم. حسی عجیب داشتم که اگر آرام و واضح حرف نزدم، ممکن است شروع کنم به جیغ زدن پای تلفن. «اگر اونا چیزی برای پنهان کردن ندارن، چرا باید این کارو بکنن؟»

سکوتی طولانی برقرار شد.

«نیلسون؟»

او سرانجام گفت: «می‌آم می‌بینمتون. توی کابینتون هستین؟»
«بله»

«ده دقیقه دیگر می‌آم. الان با ناخدا هستم. باید کارم اینجا تموم بشه. اما در اولین فرصت می‌آیم.»

گفتم: «خدانگهدار.» تلفن را محکم کوبیدم. بیشتر عصبانی بودم تا ترسیده. اگر چه مطمئن نبودم از دست خودم عصبانی بودم یا از دست نیلسون.

دوباره در آن کابین کوچک قدم زدم. اتفاق‌های دیشب را مرور می‌کردم: تصاویر، صداها، انبوهی از ترس در سرم. حسی که نمی‌توانستم با آن کنار بیایم، حس تجاوز به حریم شخصی بود. کسی وارد اتاقم شده بود. کسی از اینکه من با نیلسون بودم سوءاستفاده کرده و آمده بود و از بین همه چیزهایی که داشتم، همان تکه‌ای از مدرک را برداشته بود که صحت گفته‌های مرا ثابت می‌کرد.

اما چه کسی کلید را داشت؟ ایوونا؟ کارلا؟ یوزف؟

ضربه‌ای به در خورد و من از جا پریدم. رفتم که قفل در را باز کنم. نیلسون بود. حالتی از عصبانیت، خشونت و خستگی در چهره‌اش موج می‌زد. حلقه‌های سیاه زیر چشمش به بزرگی حلقه‌های دور چشم من نبود، اما کم از آن هم نداشت.

دوباره تکرار کردم: «یه نفر ریمل رو برداشته.»

به نشانه تأیید سر تکان داد. «می‌شه پیام تو؟»

عقب کشیدم. از کنارم رد شد و آمد تو.

«می‌تونم بشینم؟»

«لطفاً.»

نشست صدای اعتراضی آرام از مبل در آمد. رو به رویش بر روی صندلی میز آرایش نشستم. هیچ یک حرفی نزدیم. منتظر بودم او شروع کند، شاید او نیز منتظر من بود.

یا شاید هم دنبال کلمات می‌گشت. نوک دماغش را گرفت، یک همچنین حرکتی ظریف برای چنین مرد بزرگی عجیب می‌نمود.

«خانم بلک‌لاک...»

محکم گفتم: «لو.»

آهی کشید و دوباره آغاز کرد. «خب، لو. من با ناخدا حرف زدم. هیچ کدوم از خدمه کشتی گم نشده‌ن. الان دیگه کاملاً مطمئن هستیم. همین‌طور هم با همه افراد حاضر کشتی گفت‌وگو کردیم، اما هیچ کدوم هیچ مورد مشکوکی در مورد اون کابین ندیدن. همه اون‌ها، مارو به این نتیجه رسوندن که...»

با عصبانیت حرفش را قطع کردم. «هی.» انگار نمی‌خواستم بگذارم حرفی را بزند که در نتیجه‌گیری او و ناخدا تأثیر بگذارد.

«خانم بلک‌لاک...»

«نه. نه، این کارو نکن.»

«چه کاری رو نباید بکنم؟»

«یه بار به من می‌گی خانم بلک‌لاک، به نگرانی‌هام اهمیت می‌دی و من می‌شم مسافری بااهمیت. ووو، بعد در یه لحظه دیگه نمی‌خوای به حرفم گوش بدی. انگار زنی دیوونه‌م که چیزی رو دیده که وجود نداشته.»

شروع کرد به حرف زدن: «من نمی‌خوام...» حرفش را قطع کردم. عصبانی‌تر از آن بودم که به حرفش گوش کنم.

«نمی‌تونی هر دو تا کارو با هم انجام بدی. یا حرفای منو باور داری یا - اوه، صبر کن!» یک آن متوقف شدم. اصلاً باورم نمی‌شه که پیش‌تر به آن فکر نکرده بودم. «تلویزیون مدار بسته چی؟ هیچ جور سیستم امنیتی ندارید؟»

«خانم بلک‌لاک...»

«می‌تونید فیلم‌های راهرو رو واریسی کنید. دختره حتماً توی فیلماش هست. باید اونجا باشه!»

صدایش را بلندتر کرد: «خانم بلک‌لاک!... من با آقای هاورد حرف زدم.»

«چی؟»

با خستگی بیشتری گفتم: «من با آقای هاورد گفت‌وگو کردم. بن هاورد.»

گفتم: «خب؟» قلبم داشت تندتر می‌زد. «بن ممکنه در مورد این قضیه چه چیزی بدونه؟»

«کابین ایشون روبه‌روی اون کابین خالیه. رفتم با ایشون حرف بزنم و ببینم که آیا چیزی شنیده بودن و آیا می‌تونستن حرف‌های شما رو راجع به صدای آب تأیید کنن.»

گفتم: «اون اونجا نبوده. پوکر بازی می‌کرده.»

اینو می‌دونم. اما ایشون به من گفتن...» صدایش کم‌کم محو شد.

به فکر فرو رفتم، اوه، بن، و حس غرق شدن توی دلم داشتم. بن، ای خیانتکار، آخر و

چرا این کار را کردی؟

می‌دانستم بن چه گفته بود. این را از حالت صورت نیلسون فهمیدم. اما نمی‌خواستم به همین راحتی رهایش کنم.

از میان دندان‌هایم که به هم فشار می‌دادم، گفتم: «خب؟» می‌خواستم مجبورش کنم درست حرف بزند. او می‌خواست که همه چیز را هجی کند، هر تکه‌اش را با جان کندن بر زبان آورد.

«ایشون در مورد مردی که در آپارتمانتون بود، برام گفت؛ اون دزد.»

«اون هیچ ربطی به این ماجرا نداره.»

«این... اِم...» سرفه‌ای کرد. اول دست‌ها، سپس پاهایش را جمع کرد. تصویر مردی با هیبت او، که به سختی روی مبل جا گرفته بود و می‌کوشید خودش را جمع و جور کند، یک جورهای مضحکی خنده‌دار بود. حرفی نزد. تماشا کردن او که خود را لوله می‌کرد، تقریباً بی‌نظیر بود.

با شرارت فکر کردم که خودت می‌دونی که چه آشغالی هستی.

گفت: «آقای هاورد به من گفتند که، اِ...، از اون اتفاق به بعد نتونستین خوب

بخوابین.»

هیچ حرفی نزد. همان جا نشستم. سرد و عصبانی از دست نیلسون. اما بیشتر از دست بن هاورد. بار آخری خواهد بود که به او اعتماد می‌کردم. آیا دیگر درس عبرتی شده بود برای من یا نه؟

«بعد هم قضیه الكل.» چهره روشن و درهم رفته‌اش غمگین بود. «این... اِم... خیلی جور در نمی‌یاد، با...»

حرفش را ادامه نداد. سر برگرداند و به حمام و به انبوهی از وسایل شخصی رقت‌انگیز نگاهی انداخت.

گفتم: «با چی؟» صدایم آرام و خشن بود و اصلاً شبیه صدای خودم نبود.

نیلسون به سقف نگاه کرد. معذب بودنش در اتاق ساطع می‌شد.

گفت: «با... با داروهای ضدافسردگی.» صدایش بیشتر شبیه به نجوا بود. نگاهش

دوباره به سمت انبوهی از پاکت قرص‌های نصفه و تلبار شده در کنار دستشویی و بار دیگر به سمت من رفت. تک‌تک اعضای وجودش سرشار از عذرخواهی بود.

اما کلمه‌ها بر زبان آورده شده بود. نمی‌توانست آن را پس بگیرد و هر دوی ما این را

می‌دانستیم. نشستم و حرفی نزد. اما گونه‌هایم می‌سوخت، انگار که سیلی خورده

باشم. خب دیگر همین بود. بن‌هاورد به‌راستی همه چیز را به او گفته بود، عوضی

کوچولو. او فقط چند دقیقه با نیلسون حرف زده بود، یک مکالمه، و در همان مدت

نیز نه‌تنها نتوانسته بود داستان مرا نگه دارد، بلکه همه جزئیات زندگی مرا که از آن

خبر داشت لو داده بود و مرا فردی غیر قابل اعتماد، روانی‌ای مجنون و بی‌تعادل جلوه

داده بود.

آره، آره. من داروهای ضدافسردگی مصرف می‌کنم. که چی؟
مهم نبود که من سال‌ها آن قرص‌ها را مصرف می‌کرده، با آن الکل نیز می‌نوشیده‌ام.
مهم نبود که حمله‌های عصبی به من دست می‌داد، ولی این‌ها توهم نبود.
حتی اگر من به معنای واقعی روان‌پریش بودم، با قرص یا بدون قرص، از این حقیقت
کم نمی‌کرد که من آنچه را دیده بودم به‌راستی دیده بودم.
سرانجام گفتم: «خب پس همین‌ه دیگه!» کلمات نیمه‌کاره و مبهم بودند. «شما خیال
می‌کنی که فقط به علت مصرف یه مشت قرص، من پارانویایی دیوونه‌م که حقیقت
رو از خیال تشخیص نمی‌ده؟ شما خبر دارین که صدها و هزارها آدم از همین داروها
که من می‌خورم، مصرف می‌کنن؟»

«این به هیچ وجه چیزی نبود که می‌خواستم بگم. اما واقعیت اینه که ما هیچ
مدرکی برای اثبات داستان شما نداریم، و خانم بلک‌لاک، با احترام کامل عرض
می‌کنم اون چیزی که شما اعتقاد دارین اتفاق افتاده، خیلی شبیه اون تجربه‌ایه که
خودتون...»

در حال بلند شدن، فریاد زدم، «نه!» و مانند برج بالای هیکل جمع‌شده ناراحتش قد
دراز کردم. او در حالت عادی می‌بایستی در حدود پانزده، شانزده سانتی‌متر از من
بلندتر می‌بود. «من بهت گفتم که نباید این کارو بکنی. نمی‌تونی با وظیفه‌شناسی و
احترام منو صدا کنی و بعد از اون، چیزایی رو که بهت گفتم رو رد کنی. آره، خوب
نخوابیدم. آره نوشیدنی خوردم. آره، یه نفر اومده خونه‌م دزدی. اما همه اینا هیچ
ربطی به چیزی که دیدم نداره.»

«شما هیچی ندیدین. شما یه دختر دیدین که کلی از اونا توی کشتی هستن. و بعد
هم صدای آب شنیدین. فقط با همین‌ها به نتیجه‌ای رسیدین که خیلی شبیه به اتفاق
ناگواریه که چند شب پیش براتون افتاد. دو اتفاق مشابه. این باعث نمی‌شد که یه
تجسس پلیسی راه بندازیم، خانم بلک‌لاک.»

گفتم: «برو بیرون.» یخی که دور قلبم بود، داشت آب می‌شد. حس می‌کردم که
آماده انجام دادن کاری احمقانه هستم.

«خانم...»

«برو بیرون!»

با عصبانیت به سمت در رفتم و محکم بازش کردم. دست‌هایم می‌لرزیدند.
تکرار کردم: «برو بیرون! همین حالا. مگر اینکه بخوای ناخدا رو صدا کنم و بهش
بگم یه زن تنها بهت گفته از کابینش بری بیرون، اما تو قبول نکردی. گورتو از کابین
من گم کن بیرون!»

نیلسون سرش را خم کرد و به سختی به سمت در رفت. یک لحظه درنگ کرد، انگار
که می‌خواست حرفی بزند، اما گویی به دلیل حالت چهره‌ام یا چیزی در چشم‌هایم
بود که به نگاه زلزده من نگاهی کرد و صورتش را برگرداند.

او گفت: «خدانگهدار، خانم...»
منتظر نشدم تا بقیه‌اش را بشنوم. در را به رویش کوبیدم و بر روی تختم پریدم تا از
ته دل گریه کنم.

فصل پانزدهم

دلیلی ندارد که، دست کم، روی کاغذ، من برای زندگی کردن نیازی به این قرص‌ها داشته باشم. من دوران کودکی خیلی خوبی داشتم و پدر و مادری دوست داشتنی و همه رفاه لازم در زندگی. هیچ وقت کتک نخوردم، مورد آزار و اذیت قرار نگرفتم و هیچ کس هیچ توقعی از من نداشت، به جز اینکه نمره‌های بالا بگیرم. در زندگی‌ام فقط عشق و حمایت بود. اما آن نیز، به دلایلی، کافی نبود.

دوستم، ارین، می‌گوید که ما همه در درونمان نیازهایی داریم. صدایی هست که نجوا می‌کند ما به هیچ دردی نمی‌خوریم، که اگر فلان ارتقا را به دست نیاوریم یا فلان امتحان را با موفقیت نگذرانیم، دقیقاً به شکل رگ و پی و پوستی بی‌خاصیت به دنیا نشان داده می‌شویم. شاید این حقیقت دارد. شاید صدای درون من خیلی بلندتر است.

اما گمان نمی‌کنم به آن سادگی باشد. افسردگی‌ای که پس از دانشگاه به آن گرفتار شدم، به امتحان و ارزش شخصی ربطی نداشت. چیزی عجیب‌تر از این‌ها بود، گونه‌ای مشکل روانی، حسی که با هیچ گفتاردرمانی‌ای درمان نمی‌شد. درمان رفتاری شناختی، مشاوره، روان‌درمانی، هیچ یک به اندازه قرص‌ها تأثیر نداشت. لیسی می‌گوید تعادل روانی پیدا کردن کاری ترسناک است. او می‌گوید این کار مانند مصرف چیزی است که می‌تواند خودِ واقعی‌ات را تغییر دهد. اما من آن را به این شکل نمی‌بینم. این کار برای من همچون آرایش کردن است، نه ماسک به صورت زدن. اما راهی است که خودم را بیشتر شبیه خودم درست کنم و کمتر شبیه آن کسی که نیستم. بهترین نوعی از خودم که می‌توانم. بن مرا بدون آرایش دیده و ترک کرده بود. مدتی طولانی خشمی به همراه داشتم، اما سرانجام فهمیدم بن نبود که سرزنش می‌کردم. آن سالی که وارد بیست سالگی شدم، سالی بسیار وحشتناک بود. اگر می‌توانستم از خودم فرار کنم، به یقین این کار را می‌کردم.

اما این‌ها، کار امروز او را توجیه نمی‌کرد.

«بازکن!»

صدای دکمه‌های لپ‌تاپ قطع شد و صدای عقب کشیده شدن صندلی را شنیدم. سپس در کابین خیلی با احتیاط باز شد.

«بله؟» صورت بن شکاف بین در را پر کرد. چهره‌اش از دیدن من تعجب کرد. «لو! تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟»

هنوز آن قدر ادب داشت که خجالت زده شود. «اوه، اون قضیه!»

«بله، اون قضیه.» او را کنار زدم و وارد اتاق شدم. خیلی جدی گفتم: «تو با نیلسون حرف زدی.»

«ببین...» دستش را بالا آورد تا عصبانیت من کم شود، اما من آرام شدنی نبودم. «به من نگاه نکن. چطوری تونستی بن؟ چقدر طول کشید تا همه چیزو لو بدی؟ همه مشکل‌ها، مصرف دارو، اینکه من یک جورایی شغلم را از دست دادم؟ همه اینا رو بهش گفتی؟ بهش در مورد اون روزا هم گفتی که حتی نمی‌تونستم لباس بپوشم، نمی‌تونستم از خونه بیام بیرون؟»

«نه! معلومه که نه. خدایا، چطور همچین فکری کردی؟»
«پس، فقط در مورد قرص‌ها گفتی؟ و اینکه از خونه دزدی شده و همه جزئیات عجیب دیگه، که بهش از من این تصویر رو بدی که من به یقین اعتماد کردنی نیستم؟»

«نه! این جوریه‌ها نبوده!» به سمت در ایوان رفت، سپس رو به من کرد. دستش را درون موهایش، که از ترس بر روی سرش سیخ شده بود، فرو برد. «من فقط... آه لعنتی. همه چی یکهو از دهنم در رفت. نمی‌دونم چطور شد. اون کارشو خوب بلده.»

«تو یه خبرنگاری! پس اینکه بی‌طرف باشید چی می‌شه؟»
غرضی کرد: «بی‌طرف.»

گفتم: «نمی‌دونی که چی کار کردی.» دست‌هایم مشت شده بود. ناخن‌هایم در کف دستم فرو می‌رفت. کوشیدم مشت‌م را باز کنم. کف دستم را که درد می‌کرد به شلوارم می‌مالیدم.

«منظورت چیه؟ ببین، یه لحظه صبر کن. من قهوه لازم دارم. یکی می‌خواهی؟»
می‌خواستم به او بگویم برو گمشو، اما در حقیقت خودم نیز به قهوه نیاز داشتم. با حرکتی تند تأیید کردم.
«بدون شکر. درسته؟»
«درسته.»

در حالی که دستگاه قهوه‌جوش را با کمی آب پر می‌کرد و یک بسته فویل را درون آن می‌گذاشت، گفت: «بعضی چیزها هنوز عوض نشدن.» نگاهی تند به او انداختم.
«خیلی چیزا عوض شده، خودتم اینو می‌دونی. چطور تونستی اون حرفا رو بهش بزنی؟»

«من... نمی‌دونم.» دوباره دستش را توی موهای نامرتبش فرو کرد. به ریشه‌های موهایش چنگ می‌زد، انگار هر چه محکم‌تر چنگ بزند می‌تواند دلیلی برای کارش از توی کله‌اش بیرون بکشد. «بعد از صبحونه منو دید. تو راهرو جلومو گرفت. شروع کرد به حرف زدن و اینکه نگران توست. چیزهایی در مورد سروصداهای شبانه. منم سردرد داشتم. در واقع، نمی‌تونستم بفهمم هدفش چیه. اولش تصور کردم داره راجع

به دزدی حرف می‌زنه. بعدش شروع کرد راجع به تو حرف زدن، که تو موقعیت حساسی هستی. خدایا، لو، معذرت می‌خوام. این شکلی نبوده که من رفتم و با اصرار در زدم و خواستم حرف بزنم. دنبال چی بود؟»

«اهمیتی نداره.» فنجان قهوه را که به سمتم دراز کرده بود گرفتم. خیلی داغ بود و نمی‌شد خورد. بر روی پایم نگه داشتم.

«داره. معلومه که تو رو حسابی به‌هم ریخته. دیشب اتفاقی افتاده؟»

نودوپنج درصد از وجودم می‌خواست به بن هاورد بگوید خفه شو، و اینکه با یاوه‌گویی در مورد زندگی خصوصی من و به‌عنوان شاهی مورد اعتماد برای نیلسون، باعث سلب اعتماد شده است. اما متأسفانه زور آن بخش کوچک‌تر زیادتر بود. «من...» آب گلویم را با درد قورت دادم. نیاز داشتم به کسی بگویم چه اتفاقی افتاده بود. آیا امکان داشت اگر به بن می‌گفتم او راه‌حلی می‌داد که به ذهن خودم نرسیده بود؟ هر چه باشد، گزارشگر بود. و، اگر چه قبول کردنش دردناک بود، اما گزارشگری محترم نیز بود.

نفسی عمیق کشیدم و داستانی را که برای نیلسون تعریف کرده بودم، دوباره گفتم. اما این بار تند، بریده‌بریده و نامفهوم. بی‌اندازه نیاز داشتم که داستانم قانع‌کننده به نظر برسد.

«و مسئله اینه که اون اونجا بود، بن.» حرفم را تمام کردم. «باید حرفمو باور کنی!»

بن گفت: «وایسا، وایسا.» پلکی زد. «البته که باور می‌کنیم.»

«باور می‌کنی؟» به اندازه‌ای دستخوش شگفتی بودم که فنجان قهوه را با صدای ترقی بر روی میز شیشه‌ای گذاشتم. «واقعاً؟»

«البته که باور می‌کنم. تا حالا ندیدم تو در مورد هیچ چیزی خیالپردازی کنی.»

«نیلسون باور نمی‌کنه.»

«متوجه هستم که چرا نیلسون نمی‌خواد باور کنه. همه‌مون می‌دونیم یه قتل توی

کشتی‌های تفریحی خیلی مبهم و ناآشکاره.»

سرم را به علامت تایید تکان دادم. من نیز، مانند او و مثل هر روزنامه‌نگار مسافری،

این را خوب می‌دانستم - شایعه در مورد کشتی‌های تفریحی خیلی زیاد بود. این

نیست که صاحبان آن از بقیهٔ افرا صنف مسافرتی مجرم‌تر باشند. فقط اینکه حوزهٔ

قتل‌ها و جرم‌های دریایی مبهم و مرموز بود.

اورورا مانند همهٔ کشتی‌هایی که در موردشان نوشته بودم نبود که بیشتر شبیه

شهرهای شناور بر روی آب بودند تا کشتی، اما این نیز همان وضعیت قانونی متناقض

آب‌های بین‌المللی را داشت. حتی در موارد ناپدید شدن‌های کاملاً مستند، همهٔ

شواهد از بین می‌رفت. بدون حضور پلیس قضایی که اختیار امور را به دست بگیرد،

تحقیق و بازرسی به دستگاه‌های امنیتی مستقر در کشتی واگذار می‌شد که خود

آنها را خط کشتی رانی به استخدام در می‌آوردند و حتی اگر هم بخواهند، نمی‌توانند

کسی را ناراحت کنند.

با وجود گرمای زیاد کابین، احساس سرما می‌کردم و بازوهایم را مالیدم. با این هدف به سراغ بن رفته بودم که با سرزنش کردن او حال خودم را بهتر کنم. پشتیبانی او از پریشان حالی‌ام آخرین چیزی بود که توقع داشتم.

خیلی آرام گفتم: «چیزی که بیشتر از همه نگرانم می‌کنه...» حرفم را قطع کردم. بن بی‌درنگ گفت: «چی؟»

«اون زن... اون یه ریمل به من قرض داد. این جوری شد که اونو دیدم. نمی‌دونستم کابین خالیه. در زدم که ببینم می‌تونم یه ریمل قرض بگیرم یا نه.»

بن گفت: «درسته...» و یک جرعه دیگر قهوه نوشید. صورتش از بالای فنجان حالت متعجبی داشت. کاملاً پیدا بود که نمی‌فهمد ته این ماجرا به کجا می‌رود. «و؟»
«و... گم شده.»

«چی - ریمل؟ منظورت چیه که گم شده؟»

«گم شده. وقتی با نیلسون بودم از توی کابینم برداشته شده. هر چیز دیگه‌ای ممکن بود برداشته بشه، اما اگر مشکلی نیست چرا ریمل برداشته شده؟ اون تنها مدرکی بود که می‌تونست ثابت کنه یه نفر توی اون کابین بوده. و الان دیگه اون ریمل نیست.»

بن بلند شد و به سوی ایوان رفت. زیرپرده‌ای‌ها را کشید. اگر چه این کار خیلی عجیب و غیرضروری به نظر می‌آمد. حسی عجیب ناپایدار بودن داشتم که می‌گفت او نمی‌خواهد با من روبه‌رو شود و به این فکر می‌کند که چه بگوید. سپس برگشت و بر روی لبه تخت نشست. حالت چهره‌اش جدی بود.

«کی دیگه راجع به این قضیه می‌دونه؟»

«قضیه ریمل؟» سوال خوبی بود. سوالی که با حسی از شکست دریافتم به فکرم نرسیده بود این سوال را از خودم بپرسم. «آم... حدس می‌زنم... هیچ کس، به جز نیلسون.»

فکر قوت قلب دهنده‌ای نبود. برای مدتی طولانی به همدیگر نگاه کردیم. چشم‌های بن پرسش ناراحت‌کننده‌ای را که ناگهان در وجودم چرخ زد بازتاب داد.
سرانجام گفتم: «اما اون با من بود. کی ربوده شده بود؟»
«همه مدت با تو بود؟»

«خب... تقریباً... نه، صبر کن. یه فاصله‌ای بود. صبحونه خوردم. و با تینا حرف زدم.»
«خب، اون می‌تونسته برش داشته باشه.»

آرام گفتم: «آره. می‌تونسته.» آیا خودش نبود که به کابین من آمده بود؟ این جوری نبود که فهمید من دارو مصرف می‌کنم و به من توصیه کرد که آن قرص‌ها را با الکل نخورم؟

سرانجام بن گفت: «ببین. به گمانم باید بری و ریچارد بالمررو ببینی؟»

«لرد بالمر؟»

«آره. بهت که گفتم، من دیشب باهاش پوکربازی کردم و به نظر آدم شایسته‌ای می‌آد. منطقی نیست با نیلسون در بیفتی - بالمره که مسئوله. پدرم همیشه می‌گفت که اگر به چیزی اعتراض داری مستقیم برو سراغ مسئول قضیه.»

«بن، اما این موضوع اصلاً مربوط به مشتری و خدمت‌رسانی و این جور مسائل نیست.»

«در هر صورت. اما این یارو نیلسون - خیلی آدم درستی به نظر نمی‌اد، مگه نه؟ و اگر یه نفر روی این کشتی باشه که می‌تونه نیلسون رو مسئول بدونه، اون بالمره.»

«اما آیا اون این کارو می‌کنه؟ منظورم اینه که اونو مسئول می‌دونه؟ انگیزه اون هم برای مسکوت گذاشتن قضیه کم از انگیزه نیلسون نیست. در حقیقت، شاید هم بیشتر باشه. همون طور که گفتم، این قضیه ممکنه خیلی گرون تموم بشه، بن. اگر به بیرون درز کنه، آینده اوروا نامعلومه. کی دیگه می‌آد ده‌ها هزار پوند واسه یه کشتی مجلل تفریحی بده که توش یه دختر مرده؟»

بن با لبخندی کج و کوله گفت: «شرط می‌بندم که یه فرصتی هست.»

شانه بالا انداختم.

با پافشاری گفت: «ببین، من نمی‌تونم برم ببینمش. دست کم می‌دونیم که دیشب کجا بوده. چیزی که در مورد نیلسون نمی‌تونیم بگیم.»

«مطمئنی هیچ کدوم از آدم‌هایی که باهاشون بودی از کابین بیرون نرفتن؟»

«کاملاً مطمئنم. ما توی سوئیت نیسن‌ها بودیم. فقط یه در داره که همه مدت رو به روش نشسته بودم. اونا فقط بلند شدن، دستشویی رفتن و اینا، اما همه‌شون از دستشویی توی کابین استفاده کردن. کلوئه چند دقیقه نشست و کتاب خوند. بعدش رفت اتاق خواب بغلی. هیچ راه خروجی اونجا نیست، به جز همون در اصلی سوئیت. هیچ کس تا ساعت چهار اونجا رو ترک نکرد. می‌تونم هر چهار تا مردا به اضافه کلوئه رو خط بزنی.»

چهره درهم کشید. با انگشت‌هایم مسافرها را تیک می‌زد. «خب پس میشه، تو... بالمر.. آرچر... لارس... و کلوئه. که می‌مونن کول، تینا، الکساندر، اوون وایت و خانم بالمر به اضافه خدمه.»

«خانم بالمر؟» بن ابرویی بالا انداخت. «به نظرم کمی زیاده رویه.»

با حالتی تدافعی گفتم: «چی؟ شاید اون قدرها هم که به نظر می‌آد، مریض نباشه.»

«بله، درسته. اون چهار سال پشت سرهم سرطان و شیمی‌درمانی سخت و طاقت‌فرسا رو نقش بازی کرد فقط برای اینکه مدرکی برای کشتن یه دختر غریبه جمع کنه.»

«نیازی نیست کنایه بزنی. فقط می‌خواستم قضیه رو روشن کنم.»

بن گفت: «به نظرم مسافرها پی نخود سیاه فرستاده شده بودن. نمی‌تونن این حقیقتو انکار کنن که فقط تو و نیلسون بودین که از وجود ریمل خبر داشتین. اگر

اون ورش نداشته، پس به یکی گفته که اونو ور داره.»
«خب...». این را گفتم، بعد ساکت شدم. حسی ناراحت کننده، البته نه از جنس گناه، پشت گردنم را قلقلک می داد.
«خب چی؟»

«من... من داشتم تلاش می کردم فکر کنم. اون وقتی که نیلسون منو پیش خدمه برد.. اصلاً خاطر من نیست... اما ممکنه از ریمل حرف زده باشم.»
«خدای من، لو.» به من زل زد. «زدی یا نزدی؟ این مسئله مهمه.»

با بدخلقی گفتم: «خودم اینو می دونم.» کشتی روی موجی بالا و پایین رفت و احساس تهوع دوباره به سراغم آمد. پنکیک های نصفه نیمه هضم شده با ناراحتی توی روده ام جابه جا شدند. دوباره تلاش کردم به مکالمه هایم در عرشه های پایینی فکر کنم، اما به یاد آوردنشان سخت بود. سرم حسابی درد می کرد و نور مصنوعی و ترسناک آن کابین های باریک و بدون پنجره حواسم را پرت کرده بود. چشم هایم را بستم مبل در زیرم یک وری و کج شد. تلاش کردم به غذاخوری خدمه فکر کنم، صورت های دوست داشتنی و ماساژ داده شده دخترها به سمتم برگشتند. چه مزخرفی گفته بودم؟

سرانجام گفتم: «یادم نمی آد. واقعاً یادم نمی آد. اما احتمال داره در موردش حرف زده باشم. گمان نمی کنم گفته باشم، اما به طور قطع و یقین نمی تونم بگم که نگفتم.»
«چرنده. این قضیه خیلی درز پیدا کرده.»
با متانت به نشانه مثبت سر تکان دادم.

بن گفت: «شاید یکی از مسافرای دیگه یه چیزی دیده باشه. یکی از توی کابین خالی رفت و آمد می کرده، یا هر کسی که ریمل رو دزدیده، رفته توی کابین تو. کی توی کابینای عقبیه؟»

با انگشتانم آن را شمردم. «آم... من توی کابین نه هستم. تو هستی. الکساندر، گمان کنم... احتمالاً تو کابین شش.»

بن با تفکر گفت: «تینا توی کابین پنجه. دیشب دیدم که رفت توش. این یعنی اینکه آرچر توی کابین هفت هستش. خیلی خب. می خوام بریم کمی سروگوش آب بدیم؟»

گفتم: «بسیار خب.» به دلیلی - شاید به دلیل موج خشم، یا این احساس که کمی مرا باور کرده بود، یا شاید تأثیر اینکه نقشه ای داشتیم. اما یک آن چشمم به ساعت لپ تاپ بن افتاد. «اوه، لعنتی. نمی تونم. الان نه. باید برم این چشمه آب گرم مسخره زنونه.»

بن پرسید: «کی تموم می شه؟»

«نمی دونم. اما گمان نکنم بیشتر از وقت ناهار طول بکشه. مردا قراره چی کار کنن؟»
بن بلند شد و دفترچه راهنمایی را که بر روی میز بود ورق زد. «گردش روی پل! چه

جالب و چه تبعیضی! مردا باید برن سراغ فناوری، زنا برن آب درمانی. اوه نه، وایسا. فردا صبح یه چشمه آب گرم مردونه هست. شاید فقط به خاطر کمبود جاست.» یک دفترچه یادداشت و مداد از روی میز آرایش برداشت. «منم نیاز دارم که برم، اما اول بذار ببینم امروز صبح چی دستگیرمون می شه. بعدش می تونیم پس از ناهار همین جا قرار بزاریم و سروگوشی دم در بقیه کابین ها آب بدیم. بعد از اون می تونیم دست پر بریم سراغ بالمر. شاید اون بتونه مسیر کشتی رو تغییر بده - پلیس محلی رو سوار کشتی کنه.»

به نشانه مثبت سر تکان دادم. نیلسون مرا جدی نگرفته بود، اما اگر می توانستیم چیزی پیدا کنیم که داستانم را اثبات کند - یا حتی کسی که صدای آب را شنیده باشد - بالمر سخت تر می توانست این قضیه را نادیده بگیرد. وقتی که به در رسیدیم، بی اختیار از دهانم در آمد: «همه ش دارم بهش فکر می کنم...»

بن ایستاد. دستش بر روی دستگیره در بود: «به چی؟»

«در مورد اون دختره - توی کابین پالم گرن. وقتی اون مرده رفته سراغش چه حسی داشته - وقتی پرت شده پایین زنده بوده. همه ش فکر می کنم که چه حسی داشته، با شوک آب سرد، منظره کشتی ای که داشته دور می شده...»

وقتی امواج او را می بلعیدند جیغ کشیده بود؟ وقتی آب نمک دریا ریه هایش را پر می کردند فریاد کمک می کشید؟ وقتی سینه اش از هجوم آب سرد پُر و اکسیژن درون رگ هایش کم می شد، و پایین و پایین تر می رفت...

و جسدش را، که سیاهی سرد و خاموش اقیانوس ژرف به این سو و آن سو می برد، به رنگ استخوان های سفید، ماهی ها چشم هایش را گاز می گرفتند، موهایش در امواج همچون نهری از دود سیاه شناور بود، این ها نیز همه چیزهایی بودند که بهشان فکر کردم، هر چند در موردشان چیزی نگفتم.

بن گفت: «لو، فکر نکن. اجازه نده خیالاتت با تو بیان.»

گفتم: «می دونم چه حسی داره.» در همان حال او در را باز کرد. «متوجه نمی شی؟ می تونم بفهمم که چه حسی داشته. وقتی یکی نصف شب اومده سراغش - به خاطر همینم هست که باید بفهمم کی این بلا رو سرش آورده.»

و به این دلیل که چنانچه پیدایش نکنم، نفر بعدی که به سراغش می آیند، من هستم.

فصل شانزدهم

وقتی رسیدم کلوئه و تینا در محل چشمه آب گرم منتظر بودند. تینا بر روی پیشخان دولا شده بود و از روی لپ‌تاپ ایوا که پشت میز باز گذاشته بود، چیزی را خواند و کلوئه نیز در صندلی تودوزی شده چرم گران قیمتی فرو رفته بود و با تلفن همراهش بازی می‌کرد. از دیدن صورتش بدون آرایش تعجب کرده بودم. چشم‌های درشت با آرایش دودی و استخوان‌های برآمده گونه‌های شب گذشته‌اش با نور روز محو و صاف شده بودند.

مرا دید که دارم از توی آینه نگاهش می‌کنم و پوزخندی زد.

«داری به آرایشم فکر می‌کنی؟ ظاهراً برای ماساژ صورت اینجام، به خاطر همین پاکش کردم. بهت که گفته بودم، من توی آرایش کردن مهارت دارم.»

«اوه، من نمی‌خواستم...» صدایم کم‌کم ساکت شد. احساس کردم سرخ شدم.

کلوئه گفت: «خط‌های چهره» و صندلی‌اش را چرخاند به سمت من و چشمکی زد.

«راستش، زندگی‌ت رو عوض می‌کنه. با وسایلی که توی کابینم دارم می‌تونم تورو تبدیل به هر کسی بکنم، از کیم کارداشیان گرفته تا ناتالی پورتمن.»

خواستم پاسخی خنده‌دار بدهم که از گوشه چشمم دیدم چیزی حرکت کرد. در کمال تعجب دیدم که آینه‌ای قدی که پشت میز بود، حرکت می‌کند و به داخل تاب می‌خورد. یک در دیگر؟ به راستی این کشتی چند تا در مخفی داشت؟

همین که ایوا از آن در داخل شد، تینا سرش را از روی لپ‌تاپ بلند کرد و لبخندی مؤدبانه زد.

«می‌تونم کمکتون کنم خانم وست؟ ما فهرست مشتری‌ها و اطلاعات محرمانه رو در اون کامپیوتر نگه می‌داریم و به همین دلیل، متأسفانه نمی‌تونیم اجازه بدیم مهمونا ازش استفاده کنن. اگر می‌خواید از کامپیوتری استفاده کنید کامیلاً لیدمن با کمال میل یکی برای کابینتون آماده می‌کنه.»

تینا با دستپاچگی راست شد و لپ‌تاپ را دوباره به سمت میز چرخاند.

«ببخشید عزیزم.» حداقل این وقار را داشت که کمی شرمنده شود. «من، آه... دنبال فهرست راه‌های درمانی می‌گشتم.»

از آنجا که فهرستی کامل در بسته ارسالی بود، بهانه‌اش کمی ناموجه به نظر آمد.

او گفت: «خوشحال می‌شم با کمال میل یه نسخه براتون پرینت بگیرم.» هیچ اثری از سردی در صدای او نبود، اما با حالتی از قضاوت به تینا نگاه می‌کرد. «ما شکل‌های معمول ماساژ، ماساژ صورت، پدیکور و غیره رو داریم. توی این اتاق مانیکور و کارهای درمان مو انجام می‌شه.» به صندلی‌ای اشاره کرد که کلوئه بر روی آن لم داده بود.

از خودم می‌پرسیدم که بقیه کارهای درمانی کجا انجام می‌شود، چون فقط یک صندلی در اتاق چشمه آب معدنی بود و، تا جایی که من فهمیدم، اتاق دیگری روی عرشه بالایی نبود - وان آب گرم معدنی و سونا تقریباً همه فضا را پر کرده بودند - وقتی در عرشه چارتاق باز شد، با کمال شگفتی آن بالمر را دیدم که آمد تو. حالش از دیشب کمی بهتر به نظر می‌رسید، رنگ پریدگی صورتش کمتر شده و صورتش بازتر بود. اما دور چشم‌هایش حلقه‌هایی عمیق دیده می‌شد که انگار خوب نخوابیده بود. نفس‌نفس‌زنان گفت: «منو ببخشید.» می‌کوشید لبخند بزند. «در حال حاضر و با این وضعیت یه کم طول می‌کشه از پله‌ها بالا بیایم.»

«بفرمایید.» کلوئه با عجله بلند شد و کوشید به سمتی از اتاق که خالی بود برود. «روی صندلی من بشین.»

آن گفت: «احتیاجی نیست.» کلوئه خواست اصرار کند که ایوا مؤدبانه و با لبخند وارد مکالمه‌شان شد.

«خانم‌ها، می‌ریم به اتاق ماساژ. خانم بالمر، میل دارید اینجا بشین؟ خانم وست، خانم بلک‌لاک و خانم ینسن، می‌تونیم بریم پایین؟»

پایین؟ پیش از آنکه متوجه منظورش بشوم، در آینه‌ای پشت میز را باز کرد - با یک اشاره دست، در رو به داخل تاب خورد - و ما از رشته‌ای پله باریک و تاریک یک به یک پایین رفتیم.

تفاوت نور و هوای اتاق بالا و اینجا خیلی زیاد بود و من مدام پلک می‌زدم.

چشم‌هایم در تلاش بود به آن نور کم عادت کند. شمع‌های کوچک الکتریکی به فواصل در طول راه‌پله روشن شده بودند، اما نور زرد رنگ آن‌ها که سوسو می‌زدند، فقط تاریکی اطراف خودشان را روشن می‌کردند. با بالا و پایین رفتن کشتی بر روی موجی بزرگ، لحظه‌ای سرگیجه گرفتم. شاید به این دلیل بود که راه‌پله در تاریکی زیر پایمان دیده نمی‌شد و یا شاید تماس‌های آرام کلوئه که درست پشت سرم بود، مرا به جلو و به سمت تینا و ایوا هل می‌داد. اگر گردنم می‌شکست، هیچ راهی وجود نداشت که معلوم کند فقط در تاریکی پایم به جایی گیر نکرده است.

سرانجام و پس از ورودی خسته‌کننده، در سرسرای کوچک ایستادیم. صدای آب از فواره‌ای از فرورفتگی دیوار به گوش می‌رسید، فواره‌ای که آب را به‌طور مداوم بر روی سنگی مدور به چرخش در می‌آورد. به نظر صدای آب باید آرامش‌بخش می‌بود و احتمالاً بر روی زمین خشک می‌پاشید، اما به دلیل تأثیر کشتی، به‌گونه‌ای دیگر بود. داشتم به قطره‌های آب و خروجی‌های اضطراری فکر می‌کردم. آیا اکنون اینجا زیر خط آب دریا بودیم؟ هیچ پنجره‌ای آنجا نبود.

قفسه سینه‌ام کم‌کم تنگ می‌شد و مشتهایم را گره کرده بودم. نترس. محض رضای خدا نترس، اینجا دچار حمله عصبی نشو. یک، دو، سه... متوجه شدم که ایوا دارد حرف می‌زند، کوشیدم به جای سقف کوتاه و فضای خفه و بسته آنجا، حواسم را به

حرف‌های او بدهم. شاید اگر به اتاق ماساژ می‌رسیدیم، که خلوت‌تر بود، حامل بهتر می‌شد.

ایوا داشت می‌گفت: «سه تا اتاق ماساژ... به اضافه یک صندلی اینجاست. به همین علت، من بدون هماهنگی، یک نوعی از درمان‌ها رو انتخاب کرده‌م که بشه به طور هم‌زمان انجام داد.»

لطفاً، لطفاً اجازه بده مال من بالایی باشد. ناخن‌هایم داشتند کف دستم را سوراخ می‌کردند.

اوا گفت: «خانم وست، شمارو با هانی می‌فرستم به اتاق یک برای بودرمانی.» سپس به فهرستش نگاه می‌کرد. «خانم ینسن، شما برای ماساژ صورت با کلاوس در اتاق دو هستین. امیدوارم با درمانگر آقا مشکلی نداشته باشین؟ خانم بلک‌لاک، برای شما در اتاق شماره سه درمان با گل را با اولا رزرو کرده‌م.»

حس کردم نفسم تندتر شد.

کلوئه گفت: «خانم بالمر چطور؟» و نگاهی به اطراف انداخت. «و ایشون کجان؟»

«ایشون طبقه بالا مانیکور دارن.»

با کمرویی گفتم: «اوم... من... می‌تونم منم بالا مانیکور کنم؟»

اوا گفت: «متأسفم.» و متأسف به نظر می‌رسید. «اما در طبقه بالا فقط یک صندلی هست. باعث افتخاره که امروز عصر، بعد از ماساژتون یه وقت مانیکور براتون بذارم. یا اینکه کار درمانی دیگه‌ای رو ترجیح می‌دین؟ می‌تونیم استرس درمانی، ماساژ سوئدی یا تایلندی، ماساژ پا هم پیشنهاد بدیم. همین‌طور تانک شناور هم داریم، اگر تا به حال امتحان نکردید، بی‌نهایت آرامش بخشه.»

بی‌درنگ گفتم: «نه!» تینا و کلوئه سر برگرداند و اینجا بود که فهمیدم چقدر بلند حرف زده بودم و با آگاهی تمام صدایم را پایین آوردم. «نه، نه ممنونم. تانک شناور راستی‌راستی با من سازگار نیست.»

حتی فکر دراز کشیدن توی جعبه‌ای پلاستیکی و دربسته که شبیه تابوت و پر از آب بود...

ایوا با لبخند گفت: «اشکالی نداره. خب همه حاضرین که شروع کنیم؟ اتاق‌ها پایین راهرو هستن. هر کدومشون حمام جداگانه دارن. حوله و لباس حمام هم مهیا شده.»

با آنکه دستور کارها را خوب نشنیده بودم به نشانه مثبت سر تکان دادم، سپس

برگشتم که بروم بالا. به دنبال کلوئه و تینا به سمت پایین راهرو به راه افتادم و

امیدوار بودم ترس در چهره‌ام مشخص نشده باشد. من می‌توانستم. می‌توانستم به

ترس اجازه ندهم جلوی راهم را برای انجام دادن کاری درست و حسابی بگیرد. سلام

روآن. نه، نرفتم سونا آخه دو طبقه زیر بود و پنجره هم نداشت. متأسفم. نه، هرگز.

همین که از این راهروی باریک بیرون و وارد اتاق‌های درمان خودمان بشویم حامل

بهتر خواهد شد.

امیدوار بودم که در زمان درمان با آب چشمه معدنی فرصتی برای گفت‌وگو کردن با تینا، آن، و کلوئه پیدا کنم و بفهمم که دیشب کجا بودند. اما همین که کلوئه به اتاق رفت و غیب شد و در پشت سرش بسته شد، فهمیدم که قرار نبود این اتفاق بیفتد. در آن سوی راهرو، تینا دم در اتاقی که بر روی آن نوشته بود اتاق درمان ۱ ایستاد. منتظر شدم که به داخل آن اتاق برود تا من بتوانم از راهرو رد شوم. اما برگشت رو به من. دستش بر روی دستگیره در بود.

به طرزی ناراحت‌کننده گفت: «عزیزم، من، اوم... آخرین باری که با هم حرف زدیم شاید کمی عصبی بودم.» برای چند لحظه‌ای نمی‌توانستم بفهمم درباره چه چیزی حرف می‌زند، اما بعد به خاطر آوردم - منظورش مکالمه‌مان بر روی عرشه بود و پرخاش کردنش از سؤال‌های من. چرا در مورد کار دیشبش این‌قدر حساس بود؟ «چی می‌تونم بگم... خماری بامدادی... کم سیگار کشیدن... اما این‌ها بهانه خوبی برای بد حرف زدن با تو نبود.» یک جوری حرف می‌زد که انگار منتظر بود عذرخواهی کنم، نه اینکه پوزش بخواهد.

با لحنی خشک گفتم: «ایرادی نداره. کاملاً درک می‌کنم. من هم خیلی سحرخیز نیستم. من... صادقانه بگم - اصلاً فراموش کرده بودم.» اما احساس کردم صورتم از دروغی که گفتم سرخ شد.

تینا دستش را جلو آورد و دستم را فشار داد. گمان کردم این حرکتش یک جور خداحافظی دوستانه بود. اما انگشت‌هایش بر روی پوست دستم سرد بود و همین که در پشت سرش بسته شد، به خاطر نقشی که بازی کرده بودم، شانه‌ای بالا انداختم. سپس نفسی عمیق کشیدم و در اتاق درمان شماره ۳ را زدم.

صدایی از داخل گفت: «تشریف بیارید تو. خانم بلک‌لاک!» در تابی خورد و باز شد. اولاً خندان درون اتاق ایستاده بود و اونیفورم سفید مخصوص چشمه آب معدنی به تن داشت. وارد اتاق کوچک شدم و نگاهی به اطراف انداختم. آنجا کوچک بود، اما نه به باریکی راهرو. فقط من و اولاً در آنجا بودیم و خیلی شلوغ نبود. حس خفگی‌ای که در قفسه سینه‌ام داشتم کمتر شد.

اتاق با همان شمع‌های الکتریکی که در راه‌پله‌ها بود روشن شده بود. یک تخت که پشتی آن بالا آورده شده بود در وسط اتاق قرار داشت و با روکش‌های پلاستیکی بی‌رنگ پوشانده شده بود. ملافه سفیدی در پایین آن تا شده بود.

«به اتاق چشمه آب معدنی خوش آمدید، خانم بلک‌لاک. امروز قراره گل درمانی را انجام بدین. پیش‌تر این کارو امتحان کردین؟»

بدون کلامی سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

«کاری بسیار لذت‌بخش و مفید برای سم‌زدایی پوسته. در قدم اول، لطفاً لباساتونو در بیارین و روی تخت دراز بکشین.»

«می‌تونم لباس زیرمو در نیارم؟» خواستم طوری حرف بزنم که انگار هر روز به

چشمه آب معدنی می‌رفتم.

اولا خیلی محکم گفت: «نه. گل لک می‌ندازه.» صورتم می‌بایستی حالت چهره‌ام را نشان داده باشد، چون اولاً دولا شد و از توی کابینتی حوله دست و صوت مچاله شده‌ای را بیرون آورد.

«اگر بخواین ما لباس زیر یک‌بار مصرف داریم. بعضی از مهمونا ازش استفاده می‌کنن و بعضی دیگه، نه. بستگی به این داره که چقدر احساس راحتی داشته باشین. الان هم من شما رو تنها می‌ذارم که لباساتونو در بیارین. اگر هم خواستین، دوش آب اون طرفه.»

به دری در سمت چپ تخت اشاره کرد و با لبخند از در بیرون رفت. در را آرام بست. شروع کردم لباس‌هایم را یکی‌یکی در آوردم و هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس ناآرامی می‌کردم. آن‌ها را با کفش‌هایم بر روی صندلی گذاشتم، سپس، لباس زیر نازک و دمپایی نازک کاغذی را پوشیدم و بر روی تخت رفتم. پوست تنم به پلاستیک می‌خورد و حس خوبی نبود. ملافه سفید را تا زیر چانه‌ام بالا کشیدم. خیلی سریع این کارها را انجام دادم و با هراس از خودم می‌پرسیدم که آیا در اتاق دوربینی هست یا نه. صدای خوردن ضربه‌ای آرام به در به گوش رسید و صدای اولاً را شنیدم.

«اجازه هست پیام تو، خانم بلک‌لاک؟»

با صدایی از ته گلو گفتم: «بله.» وارد شد. کاسه‌ای که انگار تویش گل گرم بود به همراه داشت.

آرام گفت: «اگر بخواین می‌تونین به روی صورت بخوابین.» و تکانی خوردم و برگشتم. به علت چسبیدن نایلن پلاستیکی به پوستم، این کار، کار سختی بود. احساس کردم ملافه کنار رفت، اما اولاً با مهارت و سریع آن را سرجایش کشید. چیزی را که کنار در بود لمس کرد، اتاق پر از صدای لطیف نهنگ‌ها و برخورد موج‌ها شد. تصویر ذهنی ناراحت‌کننده از وزن سنگین آب درست در آن سوی صفحه نازک بدنه کشتی داشتم...

ناشیانه گفتم: «ممکنه...؟ آهنگِ دیگه‌ای هست؟» صورتم رو به تخت بود. اولاً گفت: «البته.» دکمه‌ای را فشار داد و موسیقی عوض شد و آهنگ زنگ‌های تبتان و ناقوس بادها پخش شد. «بهتره؟»

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و او گفت: «خب، حالا اگر آماده‌اید...؟» درمان به طرز شگفت‌انگیزی آرامش‌بخش بود. خودم را واداشتم که آرام بگیرم. خودم را واداشتم عادت کنم آدمی کاملاً بیگانه پوست بدن را با گل ماساژ بدهد. ناگهان وسط کار متوجه شدم که اولاً دارد با من حرف می‌زند. با حالتی خوابالوده گفتم: «ببخشید، چی گفتید؟»

با زمزمه‌ای گفت: «اگر امکان داره، بچرخید.» و من به پشت خوابیدم. گل بر روی

پلاستیک می‌ریخت و سُر می‌خورد. اولاً ملافه را کمی بالا کشید و شروع کرد به ماساژ دادن پاهایم.

با روشی کاملاً درست به سمت بالای بدنم آمد و در آخر، پیش از آنکه با آن صدای ضعیف و آرامش حرف بزند، گل را بر روی پیشانی، گونه‌ها و چشم‌های بسته‌ام مالید.

«خانم بلک‌لاک، من الان شما رو می‌پوشونم تا گل اثر کنه. در حدود نیم ساعت دیگه بر می‌گردم تا کمک کنم پلاستیک رو باز کنین و دوش بگیرین. اگر چیزی لازم داشتن یک زنگ سمت راستتون هست.» دستم را به سمت دکمه کنار تخت برد. «همه چیز کاملاً روبه‌راه؟»

با حالتی خوابالوده گفتم: «همه چیز خوبه.» گرمای اتاق و صدای موسیقی بسیار خواب‌آور بود. خیلی سخت بود که رخدادهای شب پیش را به خاطر بیاورم و حتی اهمیت دادن به آن‌ها سخت‌تر. فقط دلم می‌خواست بخوابم...

فشار پلاستیک را دور خودم حس می‌کردم. سپس چیزی سنگین و گرم بر رویم افتاد که گمان کنم حوله بود. از پشت پلک‌های بسته‌ام می‌فهمیدم که نور اتاق کم شده بود.

او گفت: «من بیرونم.» و صدای بسته شدن آرام در را شنیدم. دست از جنگیدن با خستگی برداشتم و اجازه دادم گرما و تاریکی مرا ببلعند.

خواب آن دختر را دیدم که فرسنگ‌ها در زیر آب در تاریکی و ژرفا بدون نور و روشنایی در دریای شمال با جریان آب حرکت می‌کرد. چشم‌های خندانش را دیدم که به خاطر آب نمک دریا، سفید و پف کرده شده بودند، پوست صافش را که چروکیده و پوسته‌پوسته شده بود، تی‌شرتش را دیدم که بر اثر برخورد با صخره‌های تیز، تکه‌تکه شده بود.

تنها چیز باقی‌مانده، موهایش بود که مانند برگ‌ی تیره بر روی آب شناور مانده و به تورهای ماهیگیری و صدف‌ها گره خورده بود و همچون کلاف طناب پوسیده‌ای به ساحل آمده و پهن شده بود. صدای غرش برخورد امواج در گوشم می‌پیچید. سنگین و ناراحت، با ترس از خواب پریدم. کمی طول کشید تا بفهمم کجا هستم. بیشتر از آن طول کشید تا متوجه شوم آن صدای غرش در گوشم بخشی از خوابم بوده است، نه واقعیت.

از تخت پایین آمدم. کمی می‌لرزیدم و نمی‌دانستم چه مدتی در آنجا دراز کشیده بودم. حوله گرم یخ کرده و گل بر روی بدنم خشک شده و ترک خورده بود. صدایی از حمام داخل اتاق به گوش می‌رسید.

وقتی به در نزدیک شدم، قلبم در سینه محکم می‌کوبید، اما همه قدرتم را در دو دستم جمع کردم، دستگیره را چرخاندم و باز کردم. موجی از بخار از داغ به سمتم هجوم آورد. در حال جنگیدن با بخار مه‌آلود حمام هنگام رفتن به سوی دوش برای

بستن آن، سرفه کردم. خیس شدم. آیا اولاً آمده و آن را باز کرده بود؟ اما چرا بیدارم نکرده بود؟

همچنان که دوش چکه می‌کرد و جریان آب قطع می‌شد، کورمال کورمال به سمت در برگشتم. موهایم که خیس شده بود بر روی صورتم ریخته بود و دنبال چراغ می‌گشتم. کلید چراغ را زدم و نور به حمام هجوم آورد و آن وقت بود که دیدمش. بر روی آینه بخار گرفته، با حروفی به بلندای حدود پانزده سانتی‌متر، نوشته شده بود دست از کندوکاو کردن بردار.

اخبار بی‌بی‌سی، دوشنبه ۲۸ سپتامبر

لارا بلک‌لاک بریتانیایی مفقود شده: جسد پیدا شده به وسیله ماهیگیران دانمارکی ماهیگیران دانمارکی که در سواحل دریای شمال نروژ ماهی صید می‌کردند جسد زنی را در آنجا یافته‌اند.

با پلیس اسکاتلند تماس گرفته شده که به یاری پلیس نروژ بشتابد و در تحقیق‌های کشف جسد صید شده ساعت‌ها پیش از روز دوشنبه به وسیله ماهیگران دانمارکی کمک کنند، با این تصور که شاید متوفی همان روزنامه‌نگار بریتانیایی، خانم لارا بلک‌لاک ۳۲ ساله، باشد که هفته پیش در سفر به نروژ ناپدید شدند. یکی از سخنگویان اسکاتلند یارد تأیید کرد که برای کمک فراخوانده شده است، اما از اظهارنظر در مورد احتمال ارتباط جسد یافته شده با ناپدید شدن خانم بلک‌لاک خودداری کردند.

پلیس نروژ اعلام کرد که جسد متعلق به زن قفقازی جوانی بوده و مراحل تشخیص هویت این زن در حال اجراست.

همسر خانم لارا بلک‌لاک، جودالوئیس، در تماسی که با منزل ایشان در شمال لندن گرفته شده بود، هیچ اظهارنظری در این مورد نکردند و فقط از گم شدن طولانی ایشان اظهار نگرانی شدید کردند.

بخش پنجم

فصل هفدهم

برای لحظه‌ای نتوانستم هیچ کاری بکنم. همان جا ایستادم و به حروف که در حال چکه کردن بودند خیره شدم. قلبم می‌زد. صدای غرشی عجیب در گوشم پیچیده بود و صدای هق‌هق را می‌شنیدم، مانند صدای حیوانی ترسیده - صدایی وحشتناکی بود، چیزی میان ترس و درد. بخش غریب و متفاوتی از وجودم می‌دانست که آن صدای کسی نیست به جز صدای خودم.

پس از آن به نظرم آمد که اتاق تغییر کرد و دیوارها به داخل خم شدند. فهمیدم که دارم دچار حملهٔ عصبی می‌شوم و اگر خودم را به جایی امن نرسانم می‌میرم. چهار دست و پا خودم را به تخت رساندم و دراز کشیدم. خودم را لوله کردم و کوشیدم آرام آرام نفس بکشم. حرف معلم کامپوترم را به خاطر آوردم: آرام باش، با تمرکز نفس بکش، لو شروع کن به پیدا کردن آرامش یافتن - ماهیچه‌ها، یکی‌یکی، تنفس آرام، آرامش با تمرکز، آرام، تمرکز، تمرکز، ... و ... آرام...

همان وقت نیز از او بدم می‌آمد. حتی آن وقت‌ها نیز این کار، جمله عصبی را کم نمی‌کرد، چه برسد به حالا که به راستی موضوعی برای ترسیدن وجود داشت. آرام... و با تمرکز... صدای کلفت، آرام و از خود راضی‌اش در سرم بود و آن خشمی که کاملاً در خاطرم بود همان جا لنگر انداخت و باعث شد قدرت کافی برای آرام کردن نفس‌های عمیقم، که از ترس بود، پیدا کنم. سرانجام بلند شدم و نشستم. دستم را در موهای نم‌دارم فرو بردم و به اطراف نگاه کردم تا تلفنی پیدا کنم.

تقریباً مطمئن بودم که یک تلفن روی میز پیشخان کنار بستهٔ خالی گل مخصوص درمان بود. دست‌هایم، به علت گل که بر روی آن‌ها خشک شده بود، لرزان و خشک بودند. به سختی می‌توانستم گوشی تلفن را بردارم، چه برسد به اینکه بتوانم شمارهٔ صفر را بگیرم. اما وقتی سرانجام شماره را گرفتم صدایی با لهجهٔ اسکاندیناویایی گفت: «سلام. می‌تونم کمکتون بکنم؟» حرف نزدm، فقط همان جا نشستم، انگشتم روی شماره‌ها ثابت مانده بود.

سپس گوشی را با صدای تقی سرجایش گذاشتم.

پیغام نوشته شده بر آینه پاک شده بود. از جایی که بر روی تخت نشسته بودم، آینه حمام دیده می‌شد. حالا دوش حمام بسته شده، هواکش نیز روشن و بخار آن به طور کامل از بین رفته بود. همهٔ آنچه می‌توانستم ببینم دو راه باریک بود که آب شدن حروف ک در کلمهٔ کندوکاو به جا گذاشته بودند. همین.

امکان نداشت نیلسون حرفم را باور کند.

دوش گرفتم، لباس پوشیدم و به سمت راهرو رفتم. درهای دو اتاق دیگر باز بودند و در همان حالی که رد می‌شدم، نگاهی به داخل انداختم. کاملاً خالی بود و صندلی‌ها مرتب، چیده شده و منتظر مشتری بعدی بودند. چه مدت خوابیده بودم؟ وقتی از پله‌ها بالا و به سمت پذیرش بخش چشمه آب معدنی رفتم، هیچ کس آنجا نبود، به جز اوا که داشت توی لپ‌تاپ چیزی تایپ می‌کرد. وقتی از در مخفی وارد شدم، سرش را بالا آورد و لبخند زد.

«آه! خانم بلک‌لاک. آیا از درمانتون لذت بردید؟ اولاً چند لحظه‌ای اومد پایین که روکش‌ها رو باز کنه، اما شما خیلی عمیق در خواب بودین. می‌خواست یک ربع دیگه باز بیا. امیدوارم از اینکه تنها بیدار شدید پریشان نشده باشید.»
به سختی پاسخ دادم «خوبم. کلوئه و تینا کی رفتن؟»
«گمان کنم در حدود بیست دقیقه پیش.»

با حرکت سر به در پشت سرم اشاره کردم که دوباره بسته و غیرقابل دیدن شده بود، مگر اینکه از وجود دری مخفی پشت آینه با خبر بودی.
«این تنها در ورودی به بخش چشمه آب معدنیه؟»

به آرامی گفتم: «بستگی داره منظورتون از در ورودی چی باشد.» معلوم بود که از پرسش‌م گیج شده بود. «این تنها در ورودیه، اما تنها در خروجی نیست. یه خروجی اضطراری آتیش‌سوزی وجود داره که به بخش خدمه می‌ره. اما اون... چی می‌گن بهش؟ یک طرف؟ فقط به سمت بیرون باز می‌شه. همچنین زنگ خطر داره و بهتون پیشنهاد نمی‌کنم از اون استفاده کنین، وگرنه تخلیه‌سازی انجام می‌شد! چرا اینو می‌پرسین؟»

«همین جوری.»

افشاگری امروز صبحم پیش نیلسون اشتباه بود. دوباره این اشتباه را تکرار نخواهم کرد. اوا گفت: «توی لیندگرن لانچ دارن ناهار می‌دن. اما نگران نباشین، چیزی از دست ندادین - سلف‌سرویس که همه بتونن برن و بیان.» در حالی که برمی‌گشتم تا بروم، گفتم: «اوه، تقریباً داشت یادم می‌رفت، آقای هاورد شمارو پیدا کرد؟»
همان‌جا خشکم زد. دستم به در بود. «نه. چطور مگه؟»

«اومد اینجا دنبالتون می‌گشت. بهشون گفتم که شما دارین درمان می‌شین و نمی‌تونه باهاتون شخصاً حرف بزنه. اما اومدن پایین تا یه پیغامی به اولاد بدن. می‌خواید پیغام رو پیدا کنم؟»

خیلی مختصر گفتم: «نه. خودم بن رو پیدا می‌کنم. کس دیگه‌ای هم پایین رفت؟»
سرش را به نشانه نفی تکان داد. «نه، من همه مدت اینجا بودم. خانم بلک‌لاک، مطمئن هستین مشکلی نیست؟»

پاسخ ندادم. فقط برگشتم و از اتاق چشمه آب معدنی بیرون رفتم. سرمای پوستم را زیر لباسم حس می‌کردم. حس ترسی سردتر در عمیقی ژرف‌تر از آن نیز حس

می‌کردم.

لیندگرن لانچ خالی و فقط کول در پشت میزی نشسته بود و دوربینش نیز روبه‌رویش قرار داشت و کلوئه بود که رو به روی او نشسته و به بیرون پنجره زل زده بود و در عالم بی‌خبری چنگالش را در سالاد می‌زد و بعد در دهانش می‌گذاشت. وقتی آمدم تو، کلوئه سرش را بالا آورد و با سر به صندلی کناری‌اش اشاره کرد. «هی، چشمه آب‌معدنی خیلی با حال بود، نه؟»

در حالی که یک صندلی را عقب می‌کشیدم، گفتم: «به گمانم.» و متوجه شدم. چقدر عجیب و بی‌ادب به نظر رسیده بودم. دوباره گفتم: «منظورم اینه که آره، با حال بود. درمان من خیلی خوب بود. فقط اینکه... من خیلی با محیط‌های بسته سازگار نیستم. ترس از جاهای تنگ و بسته دارم.» چهره‌اش از هم باز شد. «اوه! از خودم می‌پرسیدم که چرا اون پایین اون‌قدر عصبی به نظر می‌رسیدی. تصور کردم سردرد داشتی.» «خب...» خنده‌ای مصنوعی کردم. «شاید اونم بود.»

آیا احتمال داشت کلوئه آمده باشد پایین توی قسمت چشمه آب‌معدنی؟ کاملاً محتمل بود، اما بن اطمینان کامل داشت که او شب پیش اصلاً از اتاق بیرون نرفته بود.

تینا چطور؟ به قدرت عجیبی که داشت و واکنش خشنش در مورد سوام که از او در مورد اینکه شب پیش کجا بوده است فکر کردم. به یقین می‌توانستم باور کنم که او قادر است یک نفر را به دریا هل بدهد.

امکان داشت کارین بوده باشد؟ آمده بود پایین به اتاق چشمه آب‌معدنی. هر چه باشد، من فقط حرف‌های خودش را دال بر بی‌گناهی‌اش در شب پیش شنیده بودم. دلم می‌خواست جیغ بکشم. این موضوع داشت دیوانه‌ام می‌کرد. خیلی خودمانی به کلوئه گفتم: «گوش کن. دیشب رفته بودی پوکر بازی کنی، مگه نه؟»

«بازی نمی‌کردم، اما اونجا بودم. لارس طفلکی کلی پول باخت، اما بعد تونست جبران کنه.» خنده‌ای کوتاه و بی‌روح کرد. کول سرش را از روی میز بالا آورد و لبخندی به او زد.

«سوام ممکنه عجیب به نظر برسه.. اما کسی از کابین بیرون رفت؟» کلوئه گفت: «نمی‌تونم دقیق بگم. بعد از مدتی رفتم توی اتاق خواب. تماشای بازی پوکر خیلی کسل‌کننده‌ست. کول هم کمی اونجا بود، نبود ی کول؟» کول پاسخ داد: «فقط یه نیم ساعتی. همون جوری که کلوئه گفت، بازی پوکر خیلی تماشایی نیست. یادم می‌آد که هاورد اونجارو ترک کرد. رفت کیف پولشو بیاره.» همچنان که او ادامه می‌داد، دهانم خشک شد. «واسه چی می‌خوای بدونی؟» «مهم نیست.» لبخندی زورکی زدم و پیش از آنکه بتواند پاسخی از من در بیاورد،

موضوع را عوض کردم. «عکس چطورن؟»

او گفت: «اگر دوست داری بیا به نگاه بنداز.» دوربین را یک جوری به جلو هل داد که یکباره نفسم گرفت. نزدیک بود بیندازمش. «دکمه پشتی رو فشار بده. می‌تونی عکسارو بیاری پایین و بیینی. از هر کدوم که خوشت بیاد به پرینت برات می‌فرستم.»

به دیدن عکس‌ها پرداختم، به عقب رفتم. عکس ابرها و مرغ‌های دریایی در حال پرواز، بازی پوکر دیشب، عکس بالمر که می‌خندید و چیپس‌های بن را از جلویش برمی‌داشت و اعتراض لارس که یک جفت دو را جلوی سه تا برگ پنج بن می‌گذاشت. یکی از عکس‌های دیشب نفسم را بند آورد. عکسی از کلوئه که از زاویه خیلی نزدیک گرفته شده بود. چشم‌هایش یکباره به دوربین دوخته شده بود. می‌توانستی موهای ریز روی گونه‌اش را بیینی که زیر نور لامپ طلایی رنگ بود و لبخندی که در گوشه لبش داشت. موضوعی خصوصی و نکته‌ای ظریف در مورد آن عکس بود. با نگاه کردن به آن، حس کردم آدمی فضول هستم. نگاهم، خیلی ناخودآگاه، به سمت کلوئه رفت. داشتم به او و کلوئه فکر می‌کردم. او سرش را بالا آورد.

«چیه؟ یکی از عکسای منو پیدا کردی؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و خیلی سریع و پیش از آنکه بتواند از بالای سرم به صفحه نمایش دوربین نگاه کند، روی عکس بعدی رفتم. عکس بعدی از خودم بود که کول شب پیش، وقتی حواسم نبود، گرفته و باعث شده بود قهوه‌ام را بریزم. آن را، وقتی سرم را خیلی سریع بالا آورده بودم، گرفته بود. حالت چشم‌هایم مرا به عقب پرت کرد.

دکمه را زدم که ادامه دهم.

بقیه عکس‌ها بیشتر از کشتی بود، یکی از تینا که بر روی عرشه خیلی تیز به دوربین نگاه می‌کرد و چشم‌هایش شبیه نوعی دایناسور ترسناک شده بود، و یکی هم از بن که داشت کوله‌پشتی خیلی بزرگی را از روی پل کشتی با خود حمل می‌کرد. دوباره به یاد چمدان غول‌پیکر کول افتادم. چه چیزی درونش بود؟ خودش گفته بود وسایل عکاسی، اما تنها چیزی که تا به حال دیده بودم که استفاده می‌کرد، همین دوربین ساده بود.

از عکس‌های کشتی که رد شدم، به عکس‌های مهمانی رسیدم. می‌خواستم دوربین را پس بدهم، ولی قلبم در سینه منجمد شد و حرکتش مشکل پیدا کرد. بر روی صفحه عکسی از مردی بود که داشت تکه‌ای نان می‌خورد.

کلوئه از بالای سرم پرسید: «این کیه؟» سپس: «صبر کن. این الکساندر بلهوم نیست اون عقب، که داره با آرچر حرف می‌زنه؟»

خودش بود. اما من به الکساندر یا آرچر نگاه نمی‌کردم.

به آن پیشخدمتی که سینی نان در دست داشت نگاه می‌کردم.

صورتش نیمرخ رو به دوربین بود و موهای تیره‌اش از گل‌سرش بیرون می‌ریخت و بر روی گونه‌اش می‌افتاد.
اما من تقریباً مطمئن بودم - تقریباً خیلی زیاد، مطمئن بودم - که او همان زن کابین شماره ده بود.

فصل هجدهم

با دقت و با دست‌های لرزان دوربین را برگرداندم. نمی‌دانستم باید چیزی بگویم یا نه. این یک مدرک بود - مدرکی انکارناپذیر - که کول، آرچر و الکساندر با آن زنی که دیده بودم، در یک اتاق بودند. آیا باید از کول بپرسم که آن زن را می‌شناخت یا نه؟ در حالی که او دوربینش را خاموش و جمع می‌کرد، با دودلی عذاب‌آوری همان‌جا نشستم.

لعنتی. لعنتی. آیا باید حرفی بزنم؟

اصلاً نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. این احتمال وجود داشت که کول از اهمیت عکسی که گرفته بود بی‌خبر باشد. آن دختر نصفه در عکس افتاده و هدف آن عکس آدم دیگری بود، مردی که تا به حال ندیده بودم. اگر کول موضوعی برای مخفی کردن داشت، من باید خیلی احمق می‌بودم که به آنچه دیده بودم، اشاره کنم. او این موضوع را انکار، سپس آن عکس را پاک می‌کرد. اما از سوی دیگر، خیلی محتمل بود که او اصلاً هیچ نظری نداشته باشد که آن دختر کیست و شاید اجازه می‌داد آن عکس را داشته باشم. اما اگر اکنون به این موضوع اشاره می‌کردم، جلوی کلوئه، و یا هر کسی که خدا می‌داند داشت گوش می‌داد...

به یاد بیورن افتادم که سر صبحانه از پشت در ظاهر شده بود و ناخودآگاه از بالای سرم مرا نگاه می‌کرد. اصلاً نمی‌خواستم این عکس هم برود همان‌جا که آن ریمل رفت. نمی‌خواستم یک اشتباه را دوبار تکرار کنم. اگر تصمیم گرفتم با کول رودررو شوم، باید این کار را مخفیانه انجام دهم. عکس در دوربین کول، تا اینجا، جایش امن بود و کمی بیشتر هم امن می‌ماند.

بلند شدم و ایستادم. ناگهان زانوهایم شروع کرد به لرزیدن.

به کلوئه گفتم: «من... من... خیلی گرسنه نیستم. قرار بود برم بن رو ببینم.»
خیلی بی‌خیال گفتم: «اوه، یادم رفت. اینجا بود و دنبالت می‌گشت. از اتاق چشمه آب‌معدنی که می‌ومدم بالا، دیدمش. گفت باید یه چیز مهم بهت بگه.»
«گفت کجا می‌ره؟»

«به گمانم به کابین خودش که یه کاری انجام بده.»

«مرسی.»

بیورن دوباره همچون جن از پشت دیواری مخفی ظاهر شد.

«براتون نوشیدنی بیارم، خانم بلک‌لاک؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. «نه. یادم افتاد که قرار بود یکی رو ببینم. می‌شه لطفاً یه ساندویچ به سوئیتم بفرستی؟» گفت: «حتماً.» و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. سرم را به نشانه پوزش‌خواهی به کول و کلوئه تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. در راهرویی که به سمت کابین‌های عقبی می‌رسید شتابان می‌رفتم که سر یک پیچ ناگهان به بن برخورد - در واقع بن به من خورد. با چنان شدتی به هم برخورد کردیم که یک آن باعث شد نفسم بند بیاید.

«لو!» بازویم را گرفت. «همه‌جا دنبال گشتم.»

«می‌دونم. پایین، توی اتاق چشمه آب‌معدنی چه کار داشتی؟»

«نشنیدی چی گفتم؟ دنبال تو بودم.»

به او و به صورتش خیره شدم، تصویری بی‌گناه و مظلوم داشت. چشم‌هایش بالای آن ریش تیره، گرد بود و پر از نیازی مبرم. می‌توانستم به او اعتماد کنم؟ اصلاً نمی‌دانستم. اگر چند سال پیش بود، می‌گفتم من از بیرون و درون بن خبر دارم، تا زمانی که از رابطه خارج شد. حالا فهمیده بودم که من به خودم هم نمی‌توانستم کاملاً اعتماد کنم، چه برسه به آدمی دیگر.

خیلی ناگهانی پرسیدم: «تو اومدی توی اتاق درمان من؟»

«چی؟» برای لحظه‌ای گیج شد. «نه، معلومه که نه. بهم گفته بودن که داری گل درمانی می‌کنی. تصور نمی‌کردم که دلت بخواد من پیام تو. بهم گفتن که دنبال یه دختری به اسم اولا بگردم، اما اون اونجا نبود. منم یه یادداشت از زیر در انداختم تو و برگشتم بالا.»

«من هیچ یادداشتی ندیدم.»

«خب، ولی من یکی گذاشتم! قضیه چیه؟»

انگار چیزی در سینه‌ام داشت می‌ترکید - از کجا باید می‌فهمیدم که بن حقیقت را می‌گفت؟ دروغ گفتن در مورد آن یادداشت کاری احمقانه بود. حتی اگر او آن پیغام را با بخار بر روی آینه نوشته بود، چه لزومی داشت در مورد یادداشت نوشتن برای من، دروغ بگوید؟ شاید هم آن یادداشت آنجا بوده و من به خاطر ترس آن را ندیده بودم.

در آخر گفتم: «یه نفر دیگه‌ای برای من پیغام گذاشت. با بخار روی آینه حموم نوشته بود، وقتی داشتم گل‌درمان می‌کردم. نوشته بود: کندوکاو نکن.»

«چی؟»

چهره صورتی رنگش بر اثر شدت ضربه روحی بی‌حس شد و دهانش باز ماند. اگر داشت نقش بازی می‌کرد، بهترین نقشی بود که تا آن زمان دیده بودم. «جدی می‌گی؟»

«صددرصد.»

«اما... اما ندیدیشون که بیان تو؟ حموم در ورودی دیگه‌ای داره؟»

«نه، باید از خود اتاق اومده باشن تو. من...» به شکلی عجیب خجالت می‌کشیدم این را بگویم، اما سرم را بالا گرفتم و کوشیدم لحنی پوزش‌آمیز نداشته باشم.

«خوابیده بودم. فقط یه در ورودی به اتاق درمانی وجود داره و ایوا می‌گه به جز تینا، کلوئه و... تو کسی پایین نیومده.»

بن یادآوری کرد: «و خدمه چشمه آب‌معدنی. به علاوه اینکه باید یه خروجی اضطراری مال آتیش‌سوزی هم اون پایین باشه.»

«یه در خروجی اضطراری وجود داره، اما به یک طرف باز می‌شه. به سمت بخش خدمه می‌ره، اما از اون ور باز نمی‌شه. خودم پرسیدم.»

بن متقاعد نشد. «اما خیلی هم درِ سختی نیست که کسی نتونه محکم هلش بده و بازش کنه، درسته؟»

«نه، اما زنگ خطر داره. حتماً صدای آژیر همه‌جا شنیده می‌شه.»

«خب، به نظرم اگه با سیستمش به اندازه کافی آشنا باشی، امکان داره بتونی از کار بندازیش. اما می‌دوننی که ایوا هم همه مدت اونجا نبود.»

«منظورت چیه؟»

«وقتی برگشتم اونجا نبود. آن بالمر اونجا بود، منتظر بود لاک ناخن‌هاش خشک بشه. اما ایوا رفته بود. پس اگه می‌گه همه مدت اونجا بوده، حقیقت رو نمی‌گه.»

اوه خدا جان به یاد خودم افتادم که نیمه‌لخت در آنجا در زیر حوله‌ها و روکش‌ها دراز کشیده بودم، و یکی - که هر کسی ممکن بود باشد - می‌توانست داخل شود، دستش را بر روی دهانم بگذارد، یک تکه از پلاستیک را دور گردنم پیچید...

گفتم: «خب می‌خواستی چی ببینم؟» می‌کوشیدم عادی به نظر بیایم.

بن معذب به نظر می‌آمد. «اوه... که این طور خب... می‌دوننی که ما به دیدن پل و بقیه جاها رفته بودیم؟»

با تکان سر حرفش را تأیید کردم.

«به گمانم آرچر داشت تلاش می‌کرد به یه نفر پیغام بده و تلفنش از دستش افتاد. من برش داشتم. صفحه تماس‌ها باز بود.»

«و؟»

«اسم نوشته شده روی صفحه جس بود، اما عکسی که دیده می‌شد، عکس یه دختری بود. خیلی شبیه اونی که تو توصیف کرده بودی. آخرای بیست سال، قد بلند، موهای تیره، چشم‌های تیره... و اینکه... تی‌شرت پینک فلوید پوشیده بود.»

چیزی سرد از روی ستون فقراتم به پایین چکید. آرچر را شب پیش به خاطر آوردم، صورتش که می‌خندید وقتی دستم را پیچ داد به پشتم. اعتراض کلوئه که «شاید شایعه‌هایی که در مورد همسر اولش گفتن حقیقت داره.»

پرسیدم: «می‌خواسته به اون پیغام بده؟»

بن به نشانه نفی سر تکان داد. «نمی‌دونم. ممکنه وقتی تلفن از دستش افتاد، اشتباهی چند تا دکمه رو فشار داده باشه.»

ناخودآگاه تلفنم را در آوردم و می‌خواستم توی گوگل دنبال جس آرچر فنلان بگردم. ولی نوار جست‌وجوگر سرگردان دور خودش می‌چرخید. سرعت اینترنت هنوز پایین بود و ایمیل‌هایم نیز هنوز نرسیده بودند.

از بن پرسیدم: «اینترنت کار می‌کنه؟» به نشانه منفی سری تکان داد.

«نه، از قرار معلوم خط یه مشکلی داره. به گمانم این مشکل توی کشتی‌ها طبیعیه. آرچر هم داشت سر ناهار در مورد همین موضوع حرف می‌زد؛ سر هانی بیچاره الم‌شنگه‌ای به پا کرد. به نظرم رسید هانی چیزی نمونده بود بزنه زیر گریه. به هر حال، هانی رفت با کامیلا حرف زد و گویا قراره به زودی حل بشه. دست‌کم خیلی امیدوارم حل بشه - باید یه فایلی رو بفرستم.»

تلفن را با اخم توی جیبم گذاشتم. آیا امکان داشت آدمی که پیغام را نوشته بود، آرچر باشد؟ به قدرتی که داشت فکر کردم، به هاله‌ای از بی‌رحمی در لبخندش در شب پیش، و از فکر اینکه وقتی خواب بودم پاورچین پاورچین از کنارم رد شده باشد، حالم بد شد.

انگار که فکرم را خوانده باشد، گفت: «ما رفتیم پایین توی موتور خونه. سه تا عرشه پایین‌تره. احتمالاً خیلی از نزدیک اون خروجی اتاق چشمه آب‌معدنی خودت که در موردش حرف می‌زدی رد شدیم.»

پرسیدم: «حواست بود که کسی از گروه خارج بشه؟»

بن سرش را به نشانه نفی تکان داد. «بعید می‌دونم. عرشه موتورخونه خیلی تنگ بود. هم‌مون یه جورایی توی یه صف حرکت می‌کردیم و از این سوراخ به اون سوراخ می‌رفتیم. وقتی برگشتیم بالا همه اعضای گروه با هم بودیم.»

یکباره و با حالت تهوع، ترس از فضای بسته را احساس کردم. انگار فضای خفه‌کننده کشتی داشت مرا در برمی‌گرفت.

گفتم: «باید از اینجا برم بیرون. هر جا.»

«لو!» بن دستش را به سمت شانه‌ام دراز کرد، اما من خودم را از دسترس انگشتانش دور کردم و به سمت در عرشه تلوتلو خوردم. با وجود فشار باد، با زور بازو کردم.

باد مانند مشتی توی صورتم خورد. به سمت نرده‌ها پرت و از آن آویزان شدم. ارتفاع کشتی را حس می‌کردم. امواج خاکستری تیره همچون صحرایی گسترده شده بود. کیلومتر به کیلومتر. به سمت افق امتداد داشتند. هیچ نشانی از هیچ خشکی‌ای نبود، یا حتی یک کشتی. چشم‌هایم را بستم. گردش سرگردان آیکون جست‌وجوی اینترنت را جلوی چشم‌هایم می‌دیدم. عملاً هیچ راهی برای درخواست کمک نبود. «تو حالت خوبه؟» صدایی از بالای سرم می‌آمد و کلماتش را باد با خود می‌برد. بن دنبالم آمده بود. چشمم را به خاطر پرتاب نمک که به گوشه‌های کشتی می‌خورد، بسته بودم و سرم را تکان دادم. «لو...؟»

از لای دندان‌هایم که به هم می‌خوردند گفتم: «به من دست نزن.» کشتی از روی موجی بزرگ بالا رفت. حس کردم معده‌ام بهم فشرده شد و بر روی نرده‌ها بالا آوردم. آن قدر بالا آوردم که اشک در چشم‌هایم جمع شد و چیزی در معده‌ام نماند به جز اسید. با خرسندی شیرانه‌ای دیدم که محتوای معده‌ام همه جا پخش شده بود، از بدنه کشتی تا پنجره‌های پایین. در حالی که دهانم را با آستینم پاک می‌کردم، اندیشیدم نقاشی‌ای نه چندان کامل. بن دوباره از پشت سرم پرسید: «خوبی؟» مشتم را بر روی نرده گره کردم. لو، مهربون باش...

برگشتم و به زور سر تکان دادم. «راستش یک کم بهترم. هیچ وقت دریانورد خوبی نبودم.»

بن گفت: «اوه، لو.» و دستش را دورم حلقه کرد و فشار داد. خودم را در آغوشش رها کردم. تمایل به بیرون آمدن را سرکوب کردم. بن را در تیمم نیاز داشتم، لازم بود که به من اعتماد داشته باشد و گمان کند که به او اعتماد دارم... بوی سیگار به مشامم رسید و صدای تلق‌تلق کفش‌هایی پاشنه بلند بر روی عرشه را شنیدم.

«اوه خدای من.» راست ایستادم و از بن دور شدم. تقریباً انگار این اتفاق تصادفی بوده. «تیناست. می‌تونیم بریم تو؟ الان اصلاً نمی‌تونم باهاش رو در رو بشم.» اکنون نه. نه وقتی که قطره‌های اشک بر روی صورتم و استفراغ بر روی آستینم خشک شده بود. این تصویر حرفه‌ای و جاه‌طلبانه‌ای نبود که می‌کوشیدم به نمایش بگذارم.

بن با اشتیاق گفت: «البته.» در را باز نگه داشت و همین که تینا از پیچ پیچید، پریدیم تو.

پس از آن صدای غرش باد، راهرو در سکوت کامل بود و هوایی خفه داشت. بی‌سروصدا تینا را تماشا کردیم که سلانه سلانه به سمت نرده‌ها رفت و درست چند قدم بالاتر از جایی که من دقایقی پیش بالا آورده بودم، دولا شد.

بن در حالی که از میان دیوار شیشه‌ای به پشت سر تینا نگاه می‌کرد، گفت: «اگر دنبال حقیقتی، شرط می‌بندم اون خودش. اون یه جادوگر سنگدله.»
مات و متحیر به او نگاه کردم. بن گاهی در مورد زنانی که با او کار می‌کردند، بی‌رحم می‌شد، اما تاکنون چنین نفرت خالصی را در صدایش ندیده بودم.
«ببخشید؟ چون او یه زن بلندپروازه؟»

«نه فقط به این علت. تو تا حالا باهاش کار نکردی، اما من کار کردم. من در زمان کار کردنم آدم‌های حرفه‌دوست زیاد دیدم، اما اون یه جور دیگه‌س. قسم می‌خورم که اون به خاطر داستانی یا ترفیعی آدم هم می‌کشه و بیشتر هم دست روی زن‌ها می‌ذاره. زنایی مثل اونو نمی‌تونم تحمل کنم. اونا بدترین دشمنای خودشون هستن.»
ساکت ماندم. در کلمات تلخش چیزی خیلی شبیه به زن‌گریزی بود، اما در عین حال، خیلی ناراحت‌کننده و شبیه به حرفی بود که روان زده بود که مطمئن نبودم می‌توانم آن را نادیده بگیرم یا نه.

وقتی آن پیغام آمد، تینا با من در طبقه پایین توی اتاق چشمه آب‌معدنی بود. از سویی نیز آن حالت تدافعی‌اش امروز صبح...

با بی‌میلی گفتم: «ازش پرسیدم دیشب کجا بود. خیلی عجیب و غریب بود. خیلی پرخاشگر. بهم گفت که نباید برای خودم دشمن بتراشم.»

بن گفت: «اوه، پس اینطور.» لبخند زد، اما نه لبخندی دلپذیر. چیزی نسبتاً نامهربان در آن بود. «نمی‌تونی مجبورش کنی اینو قبول کنه، اما من می‌دونم که با یوزف بود.»
«یوزف؟ یوزف مهموندار کابین؟ داری با من شوخی می‌کنی؟»

«نه. تو اون بازدید از کشتی، از الکساندر شنیدم. یوزف رو دیده بود که صبح زود نیمه‌لخت پاورچین پاورچین از کابین تینا بیرون می‌اومد.»
«ای بابا.»

«واقعاً ای بابا. کسی تصورشو می‌کرد فداکاری یوزف برای آرامش مسافرها تا به اینجاها برسه! اون نه‌تنها باب میل من نیست، بلکه از خودم می‌پرسم آیا می‌تونستم اولارو راضی به یه همچین کاری بکنم...»

نخندیدم. نه، به به خاطر یادآوری آن اتاق‌های تنگ و بدون نور خورشید که درست دوتا عرشه پایین‌تر از جایی بود که ما اکنون ایستاده بودیم.

آدم برای فرار از محدودیت‌هایش تا کجا ممکن بود پیش برود؟

اما سپس تینا از جایی که از کنار نرده‌ها ایستاده بود و سیگار می‌کشید، برگشت و ما را توی قایق دید. سیگارش را از روی نرده پرت کرد و پیش از آنکه از راهی که بر روی عرشه آمده بود برگردد، چشمکی به من زد. یک لحظه از فکر اینکه همه مردها به ماجراجویی‌اش، پشت سر او هرهر می‌خندیدند، عذاب وجدان گرفتم.

با لحنی متهم‌کننده گفتم: «خود الکساندر چی حالا؟ توی کابین عقبی کنار کابین ماها. نصفه شب برای چی جاسوسی تینا رو می‌کرده؟»

خرناسی کشید: «با من شوخی می‌کنی؟ اون می‌بایستی در حدود صدوپنجاه وهشت کیلو باشه. بعید می‌دونم بتونه یک زن بالغ رو بلند کنه و از روی نرده بندازه پایین.» «اون که پوکربازی نمی‌کرد. پس اصلاً نمی‌دونیم کجا بوده، به جز اینکه نزدیکای صبح داشته اون دوروبر پرسه می‌زده.» با هراسی ناگهانی نیز به خاطر آوردم که او در عکس که توی دوربین کلوئه بود حضور داشت.

«اون به اندازه یه فیل دریاییه. به علاوه اینکه ناراحتی قلبی هم داره. تا حالا وقتی از پله‌ها بالا می‌ره دیدیش؟ یا بهتر بگم، صداشو شنیدی؟ صدای قطار بخاری می‌ده. همه‌ش باید نگران این باشی که وقتی رسید بالای پله‌ها از او بالا نیفته روت. تصور نمی‌کنم بتونه توی کشمکش از پس کسی بر بیاد.»

«اون زن امکان داشته مست شده باشه، یا بهش دارو خورونده باشن. شرط می‌بندم هر کسی می‌تونه یک زن بی‌هوش رو از اون بالا پرت کنه پایین - فقط یه اهرم لازم بوده.»

بن گفت: «اگر بی‌هوش بوده پس اون جیغ چی می‌شه؟» و من هجوم ناگهانی خشمی را در درونم احساس کردم.

«خدایا. می‌دونی چیه؟ خسته شدم از اینکه همه از من سوال می‌کنن، جوری که انگار من باید جواب همه اینارو بدونم. نمی‌دونم. بن، دیگه نمی‌دونم باید به چی فکر کنم، فهمیدی؟»

آرام گفت: «فهمیدم، باشه. معذرت می‌خوام - منظورم این نبود. فقط داشتم بلندبلند فکر می‌کردم. الکساندر...»

صدایی از بالای راهرو آمد و ما هر دو چرخیدیم. احساس کردم گونه‌هایم سرخ شد. چه مدت می‌شد که الکساندر در آنجا ایستاده بود؟ آیا حدس و گمان‌های مرا شنیده بود؟

بن به نرمی گفت: «اوه، سلام بله‌وم.» اصلاً... هول شده به نظر نمی‌آمد. «فقط داشتیم راجع بهت حرف می‌زدیم.»

به ما نزدیک شد. کمی نفس‌نفس می‌زد. فهمیدم که حق با بن بود. کمترین تقلایی او را به نفس‌نفس می‌انداخت. «امیدوارم حرفای خوب می‌زدین.»

بن پاسخ داد: «البته. فقط داشتیم درباره‌ی شام امشب حرف می‌زدیم. لو داشت می‌گفت در مورد غذا چقدر با معلومات بودی.»

برای لحظه‌ای اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم. در عجب بودم که از آن زمانی که با هم بودیم تا حالا، بن چه دروغگوی ماهری شده بود. یا اینکه، شاید هم از همان اول شیادی ماهر بوده و من هیچ وقت متوجه نشده بودم؟

سپس متوجه شدم که بن و الکساندر هر دو منتظر بودند من حرف بزنم و من به لکنت افتادم. «اوه، آره. یادته الکساندر؟ داشتی راجع به گریز روانی برام می‌گفتی.» «البته. چه هیجان‌انگیز بود. گمان می‌کنم وظیفه‌ی هر کسیه که کمی هیجان از زندگی

بگیره، شما چنین عقیده‌ای نداری؟ در غیر این صورت، می‌شه نمایشی کوتاه، مسخره و بی‌رحم تا رسیدن زمان مرگ.»

لبخندی پهن، شبیه تمساح، زد و چیزی از زیر بغلش بیرون افتاد. یک کتاب بود؛ نسخه‌ای از پاتریشا‌های اسمیت (۱۲) را دیدم.

بن خیلی خودمانی گفت: «کجا داری می‌ری؟ به گمانم چند ساعتی تا شام آزادیم؟» الکساندر به طور محرمانه گفت: «به کسی نگو. اما این رنگه کاملاً طبیعی نیست.» آن موقع بود که به رنگ فندق‌گونه‌هایش اشاره کرد. «بنابراین دارم می‌رم سمت چشمهٔ آب‌معدنی که یه کم بیشترش کنم. همسرم همیشه می‌گه با کمی رنگ قیافه‌م بهتر می‌شه.»

گفتم: «نمی‌دونستم متأهل هستید.» کوشیدم تعجبم در صدایم خیلی آشکار نباشد. الکساندر سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد: «به خاطر گناهام. امسال می‌شه سی‌وهشت سال. دارم باور می‌کنم اگر کسی رو می‌گشتی کمتر زندانی و اسیر می‌شدی.»

خندهٔ تلخی روی لبش نشست و من خودم را جمع کردم. اگر حرف‌های چند لحظه پیش ما را شنیده بود، این گفته‌اش عجیب بود. اگر هم که شنیده بود، حرف کاملاً بی‌مزه‌ای زده بود.

با بی‌حسی گفتم: «توی چشمهٔ آب‌معدنی خوش بگذره.» دوباره لبخندی زد. «حتماً. سر شام می‌بینمتون!»

همین که برگشت که برود، نیرویی عجیب مرا به پرس‌وجو واداشت: «صبر کن الکساندر...»

برگشت. یک ابرویش را بالا انداخت. احساس کردم شجاعت‌م تحلیل رفت، اما ادامه دادم.

«من... ممکنه عجیب به نظر برسه، اما دیشب یه صداهایی شنیدم که از کابین شمارهٔ ده می‌اومد؛ اون‌ی که انتهای کشتیه. انگار قرار بوده خالی باشه، اما دیروز یه زن توش بود. ولی حالا دیگه نمی‌تونیم پیداش کنیم. تو دیشب چیزی ندیدی یا نشنیدی؟ شلاپ شلوپ آب؟ یا هر صدای دیگه‌ای؟ بن گفت بیدار بودی.»

با لحنی خشک گفت: «آره بودم. من یه کم مشکل خوابیدن دارم. می‌دونم، وقتی به سن من می‌رسی، جای جدید، موضوع رو بدتر می‌کند. به خاطر همین، واسهٔ یه کم پیاده‌روی شبونه رفتم روی عرشه. توی راه رفت و برگشت بعضی‌ها رو دیدم که می‌رفتن و می‌اومدن. دوست عزیزمون تینا ملاقات کوتاهی با مهماندار فعالمون داشت. و اون آقای لدرر خوش تیپ هم همین‌جاها پرسه می‌زد. نمی‌دونم خارج از این محدوده چی کار می‌کرد. کابینش او طرف کشتیه. تصور کردم اومده شما رو ببینه...»

ابرویی برای من بالا انداخت و من از عصبانیت سرخ شدم.

«نه، مطمئناً نه. ممکنه که داشته می‌رفته کابین ده؟»

الکساندر با تأسف گفت: «من ندیدم. فقط یه لحظه دیدم که از یک گوشه رد شد. شاید تو راه برگشت به کابینش بوده که مدرکی برای جنایت‌هایش جور کنه»

بن پرسید: «ساعت چند بود؟»

الکساندر لب‌هایش را به هم فشرد: «آم... گمان کنم چهار یا چهارونیم.»

نگاهی با بن رد و بدل کردم. من ساعت ۳:۰۴ بیدار شده بودم. دیده شدن یوزف در ساعت چهار احتمالاً تینا را مُبرا می‌کرد. احتمال داشت که یوزف همه مدت توی کابین او بوده باشد. اما کول... او چه بهانه‌ای برای بودنش در پایین کشتی داشت؟ دوباره به یاد چمدان بزرگ وسایلش افتادم که به گوشه پل خورد.

الکساندر نسبتاً با حيله‌گری گفت: «خب، حالا اون زنی که من دیدم از کابین تو بیرون می‌اومد کی بود؟»

بن چشمکی زد: «ببخشید؟ مطمئنی کابین رو درست دیدی؟»

«کابین شماره هشت، درسته؟»

بن با خنده‌ای ناراحت گفت: «کابین منه. اما می‌تونم بهت اطمینان بدم که به جز خودم کسی توی کابینم نبود.»

الکساندر دوباره ابرو بالا انداخت: «این جوریه؟» سپس خندید. «خب، حتماً حق با توئه. هوا تاریک بود. حتماً کابین رو اشتباه دیدم.» کتاب را دوباره زیر بغلش زد.

«خب، عزیزانم، آیا سؤال‌های دیگه‌ای ندارید...؟»

با اندکی بی‌میلی گفتم: «ن - نه... دست کم الان نه. اگر چیز دیگه‌ای به ذهنم رسید پیام پیدات کنم؟»

«حتماً. تا شام خدانگهدار. من تا اون وقت مثل آدونیس جوان برنزه و شبیه بوقلمون کریسمس شدم...»

در راهرو غیب شد و رفت. من و بن از سر پیچ، پیچیدنش را تماشا کردیم.

وقتی دور شد بن گفت: «همه چیزش کامله. مگه نه؟»

«اون... اون فقط خیلی رُک و راسته. به نظرت نقش بازی می‌کنه؟ یا بیست و چهار ساعت هفته واقعاً همین جوریه؟»

«نظری ندارم. به گمانم اولش کمی نقش بازی می‌کرد، اما بعدش طبیعی بود.»

«و همسرش، اونو تا حالا دیدی؟»

«نه. اما انگار وجود خارجی داره. باید یه چیزی شبیه اژدها باشه، مثل دختر یه گُنت آلمانی که روزا زیباست. یه خونه خیلی زیبا توی کنزینگتون جنوبی دارن که پر از کارهای هنری اصیله. اجناسی کاملاً هنری نگه می‌دارن که موزه‌ی آثار هنری هم بهشون هشدار داده، که البته گمان کنم مزخرفه.»

«نفهمیدم آیا حرف‌های به دردبخوری زد یا نه.» دستم را بر روی صورتم کشیدم.

کوشیدم خستگی را که همچون ابری سیاه بر رویم سایه می‌انداخت، از خودم دور

کنم. «اما چیزایی که در مورد کول گفت، عجیب بود مگه نه؟»
 «آ - آره... گمان کنم. اما اگر ساعت نزدیک چهار بود، این موضوع کمکی می‌کنه؟ و راستش، به نظرم فقط داره داستان سرهم می‌کنه. حرفاش در مورد من که با یه دختر توی کابین بودم کاملاً مسخره بود. باورش نمی‌کنی که، هان؟»
 «من...» احساس کردم غده‌ای توی گلویم رشد کرد. خیلی خسته بودم. بی‌نهایت خسته. اما نمی‌توانستم استراحت کنم. خدایا، توی این سفر خیلی کارها باید انجام می‌دادم. اگر همین جوری به دردرس درست کردن ادامه می‌دادم، آخرش دفترچه یادداشتی پر از اسم دشمنانم داشتم، نه ارتباط به درد بخوری. توانستم بگویم: «بله، البته.» بن نگاهی به من انداخت. انگار که تلاش داشت بفهمد حقیقت را می‌گویم یا نه.

سرانجام گفت: «خوبه. چون قسم می‌خورم هیچ کس توی کابینم نبود. البته، مگر اینکه وقتی رفتم بیرون کسی اومده باشه تو.»
 پرسیدم: «به نظرت صدامونو شنید؟» این را بیشتر برای آن پرسیدم که موضوع را عوض کنم، نه اینکه به راستی می‌خواستم پاسخ این پرسش را بدانم. «منظورم پیش‌تره. اون طوری که از اون پیچ پیچید - آدم گمان نمی‌کنه که کسی به این گندگی بتونه اون جوری دزدکی به طرفت بیاد.»
 بن شانه بالا انداخت: «شک دارم. به هر حال، گمان نمی‌کنم از اول آدمایی باشه که کینه به دل بگیره.»

حرفی نزدم، اما در درونم مطمئن نبودم موافق باشم. الکساندر یک جوری با من برخورد کرد که انگار به دل گرفته بود. و از نگه داشتن آن نیز لذت می‌برد. بن پرسید:
 «الان می‌خوای چه کار کنی؟ می‌خوای باهات پیام بالمر رو پیدا کنی؟»
 به نشانه منفی سری تکان دادم. نیاز داشتم به کابینم بروم و کمی غذا بخورم. همچنین، چندان نیز مطمئن نبودم که بخوام بن، برای دیدن لرد بالمر، به همراهم بیاید.

فصل نوزدهم

در کابینم قفل بود، اما درون کابین یک ساندویچ و یک بطری آب معدنی توی سینی بر روی میز آرایش بود. با توجه به قطره‌های ریخته شده در اطراف بطری می‌شد فهمید که مدت زیادی آنجا بود.

گرسنه نبودم، ولی از زمان صبحانه تاکنون نیز چیزی نخورده بودم. بیشتر آنچه را هم که خورده بودم، بالا آورده بودم. نشستم و خودم را مجبور کردم یک چیزی بخورم. میگو و تخم‌مرغ آب‌پز شدهٔ سفت بر روی تکه‌ای نان چاودار سنگین بود و در حالی که آن را می‌جویدم، از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم. بالا و پایین رفتن امواج و حرکت‌های بی‌وقفهٔ آن افکار ناآرام در ذهنم را پژواک می‌کردند.

تقریباً مطمئن بودم که کول، الکساندر، و آرچر در همان اتاقی بودند که آن دختر بود. صورتش کمی از صفحهٔ دوربین برگردانده شده بود و در عین حال نیز به یاد آوردن جزئیات صورتش که دیروز خیلی سریع از لای در دیده بودم کار سختی بود. اما آنچه در عکس دیدم همچون برق گرفتگی بود - نباید این اطمینان را از دست می‌دادم. دست‌کم آرچر مدرکی داشت - اما داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که به شواهد بن مربوط بود. و بن نیز دلایل خودش را داشت که بخواهد از آن اتاق محافظت کند. صرف‌نظر از اینکه چطور این موضوع را توجیه کنید، بن به من دروغ گفته بود. اگر این قضیه خیلی اتفاقی از دهان کول در نمی‌رفت، من هرگز متوجه نمی‌شدم که خود بن هم از کابین بیرون رفته بود.

اما بن. بن؟ البته که نه. اگر یک نفر در این کشتی بود که می‌توانستم به او اعتماد کنم، آن یک نفر می‌بایستی بن باشد، مگر نه؟ من دیگر مطمئن نبودم.

تکهٔ آخر نان را قورت دادم، دست‌هایم را با دستمال پاک کردم و بلند شدم. پیچ و خم‌های بین کشتی را در زیر پاهای خودم حس می‌کردم. غذایم که تمام شد، مه دریا کشتی را فرا گرفته و اتاق تاریک‌تر شده بود، بنابراین، قبل از آنکه تلفنم را نگاه کنم، چراغ را روشن کردم. هیچ چیزی در صفحهٔ نمایش گوشی نبود. صفحه را به روز کردم، به امید اینکه از یک نفر، هر کسی، ایمیلی برای من رسیده باشد. اصلاً جرئت نداشتم به جودا و به معنی سکوتش فکر کنم.

وقتی علامت عدم برقراری ارتباط بر روی صفحه آمد، دلم با حسی آمیخته از ترس و آسودگی پیچی خورد. آسودگی‌ام از این بابت بود که گمان می‌کردم شاید، فقط شاید، جودا کوشیده باشد با من تماس بگیرد. اینکه شاید سکوتش معنایی را که می‌ترسیدم داشته باشد، نداشت.

اما ترس، چون هر چه مدت بیشتری اینترنت قطع بود، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که یکی از روی عمد مرا از دست‌رسی به آن دور می‌کند. و همین نیز در واقع مرا

بیشتر و بیشتر نگران می‌کرد.

در کابین شماره یک، کابین نوبل، مانند همه درهای سفید کابین‌های دیگر، ناشناخته و مرموز بود. اما از روی این حقیقت که در دماغه کشتی قرار داشت و راهرویی پهن و خالی میان ما بود، می‌شد فهمید که کابینی بسیار خاص است.

با احتیاط در زدم. نمی‌دانم منتظر چه چیزی بودم؛ ریچارد بالمر، یا شاید هم یک مستخدم، که البته هیچ یک باعث تعجبم نمی‌شد. اما از اینکه در باز شد و آن بالمر در آنجا ایستاده بود بسیار شگفت‌زده شدم.

آشکار بود که گریه کرده است؛ چشم‌هایش قرمز و گود رفته بود. رد اشک هنوز بر روی گونه‌های لاغرش دیده می‌شد.

پلک زدم. درخواستی را که آماده و در ذهنم مرور کرده بودم به کلی از یاد بردم. جمله‌های ناممکن و نامناسب در ذهنم سر می‌خوردند - حالتون خوبه؟ چه اتفاقی افتاده؟ کاری هست که من بتوانم انجام بدم؟

هیچ‌یک را به زبان نیاوردم، همه را فرو دادم.

با حالت اندکی تدافعی گفت: «بله؟» گوشه لباس ابریشمیش را بالا آورد و گوشه

چشمش را پاک کرد. سپس سرش را بالا آورد. «می‌تونم کمکتون کنم؟»

دوباره آب دهانم را فرو دادم و گفتم: «من... بله. یعنی، امیدوارم. معذرت می‌خوام مزاحم شدم. حتماً بعد از چشمه آب گرم امروز صبح خسته‌اید.»

کوتاه پاسخ داد: «نه خیلی.» لبم را گاز گرفتم. شاید اشاره کردن به بیماری‌اش کار درستی نبود.

«امیدوار بودم بتوانم با همسرتون حرف بزنم.»

«ریچارد؟ متأسفانه سرش شلوغه. کاری هست که من بتوانم در موردش کمکتون کنم؟»

ناشیانه گفتم: «من... گمان نکنم.» سپس نمی‌دانستم بهانه‌ای بیاورم و بروم، یا بمانم

و توضیح دهم. از اینکه مزاحمش شده بودم حس بدی داشتم، اما به همان اندازه

هم درست به نظر نمی‌رسید که در بزنم و بعد هم سریع بروم. بخشی از ناراحتی‌ام

اشک‌های او بود - آیا باید او را با اندوه شخصی‌اش تنها بگذارم، یا اینکه بمانم و

آرامش کنم؟ اما به این دلیل نیز بود که صورت لاغر و نحیفش خیلی آشفته بود. به

هر حال، خیلی مظلوم به نظر می‌آمد. دیدن آدمی مانند آن بالمر که بسیار دارا بود

و برای داشتن هر چیزی - بهترین داروها، پزشکان و درمان‌ها - توانا بود اما، در برابر

دیدگان ما، این چنین برای زندگی‌اش می‌جنگید، تحمل‌ناپذیر بود.

می‌خواستم فرار کنم، اما داشته‌هایم مرا به ماندن سرجایم واداشت.

گفت: «خب... متأسفم. شاید باید صبر کنید تا بعد. می‌تونم من بهشون بگم در چه

موردیه؟»

«من...» انگشتانم را به هم پیچیدم. چه می‌توانستم بگویم؟ اصلاً امکان نداشت ظن

و گمانم را به این زن نحیف و نگران انتقال بدهم. به یاد حرف‌هایش پس از شام افتادم. «من... ایشون به من قول یه مصاحبه داده بودند.» دست کم اینکه این حرفم تا اندازه‌ای واقعیت داشت. «بهم گفته بودند امروز عصر به کابینشون بیام.» «اوه.» چهره‌اش از هم باز شد. «حتماً فراموش کردن. به گمانم با لارس و چند نفر دیگه رفتن وان آب داغ. خوشبختانه می‌تونید سر شام باهاشون حرف بزنید.» قصد نداشتم این همه صبر کنم. به او چیزی نگفتم و فقط سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

پرسیدم: «من... سر شام شمارو هم می‌بینم؟» خودم و حرف‌هایم را که با لکنت بیرون می‌آمد جمع‌وجور کردم. محض رضای خدا... این زن بیمار، جذام که نداره. به نشانه تأیید سر تکان داد. «امیدوارم. امروز کمی بهترم. معمولاً خیلی خسته می‌شم، اما انگار این هم یک جور تسلیم شده که اجازه بدم بدنم اغلب برنده بشه.»

پرسیدم: «هنوز هم تحت درمانید؟» سرش را به نشانه نفی تکان داد و با این کارش، روسروی جدید روی سرش نیز تکانی خورد.

«در حال حاضر نه. به هر حال، آخرین شیمی درمانی رو فعلاً تموم کردم. وقتی برگشتیم باید پرتودرمانی رو شروع کنم تا بعد ببینم چی می‌شه.»

«خب، آرزوی تندرستی می‌کنم.» و بعد منتظر تأثیر این اظهارنظر بی‌طرف بر روی او بودم. «و، آم، خیلی ممنونم.» «خواهش می‌کنم.»

در را بست. برگشتم که به سمت پله‌ها و به سمت عرشه بالایی بروم و در همان حال سرخی نوعی خجالت را بر چهره‌ام حس می‌کردم. تا حالا به وان آب گرم نرفته بودم، اما می‌دانستم کجا باید باشد - در عرشه بالایی، بالای لینگرن لانج و درست بیرون چشمه آب معدنی. از پله‌ها که با فرش‌های ضخیم پوشیده شده بود به سمت رستوران عرشه رفتم و انتظار داشتم همان نور و فضایی را احساس کنم که پیش‌تر در آن بودم - اما مه را فراموش کرده بودم. وقتی به دری که رو به عرشه باز می‌شد رسیدم، با دیواری خاکستری پشت شیشه مواجه شدم که طوری دریا را در آغوش گرفته بود که به سختی می‌توانستی آن سوی عرشه را ببینی. حس عجیب و خفه کننده‌ای به من داد.

مه سرمایی با خود آورده بود و نم‌نم باران بر روی موهای دستم نشست. با حالتی از بلاتکلیفی کنار در و پشت به باد ایستادم. می‌لرزیدم و می‌کوشیدم تمرکز را به دست بیاورم. صدای غرش طولانی و غم‌انگیز غبار و مه به گوش می‌رسید.

سفیدی آن باعث شد که همه چیز ناآشنا به نظر رسد و چند دقیقه‌ای طول کشید تا بفهمم پله‌هایی که به عرشه بالایی می‌رفتند کجا بودند، اما سرانجام فهمیدم که باید سمت راستم و کمی جلوتر به سمت دماغه کشتی باید باشند. نمی‌توانستم درک کنم که چه کسی در این هوا از جکوزی لذت می‌برد. گمان کردم که شاید آن بالمر اشتباه

کرده باشد. اما همین که به سمت دیوار شیشه‌ای حایل میان رستوران چرخیدم، صدای خنده‌ای به گوشم رسید. به بالا و به نوری که در مه از بالای سرم و از عرشه‌ی بالایی می‌تابید نگاه کردم. از قرار معلوم هنوز هم آدم‌های دیوانه‌ای وجود داشتند که لخت شوند، حتی در این هوا.

آرزو کردم ای کاش با خودم کت آورده بودم، اما حال برگشتن نداشتم. دست‌هایم را دور خودم پیچیدم و از پله‌های لیز و پیچ در پیچ به سمت عرشه‌ی بالایی رفتم و سروصدای خنده را پیش گرفتم.

دیواری شیشه‌ای تا نیمه‌های عرشه کشیده شده بود و وقتی آن را دور زدم لارس، کلوئه، ریچارد بالمر و کول را دیدم که در جکوزی بزرگی بودند که تا آن زمان ندیده بودم، می‌بایستی چیزی در حدود دوونیم تا سه متر پهنا می‌داشت. همگی به پشت نشسته بودند، به طوری که فقط شانه‌ها و کله‌هایشان پیدا بود. بخار که از آب حباب‌دار بالا می‌آمد چنان غلیظ بود که سخت می‌شد تشخیص داد چه کسی در آنجا بود.

ریچارد بالمر با صمیمیت صدا زد: «خانم بلک‌لاک!» صدایش بالاتر از صدای قل‌قل آب به گوش می‌رسید. «حالتان از دیشب بهتر است؟»

دست برنزه و عضله‌ای خود را که از سرمای هوا مورمور شده بود، بالا آورد. دستش را که آب از آن می‌چکید فشار دادم و دوباره دستم را دور خودم پیچیدم. گرمای دستش خیلی زود از بین رفت و سرما روی دستانم نشست.

کلوئه با خنده پرسید: «واسه‌ی شیرجه اومدی؟» با تکان دست مرا به آن پاتیل گرد پر از حباب دعوت کرد. کوشیدم نلرزم. سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم: «ممنون. اما یه کم سرده.»

بالمر چشمکی زد: «اینجا گرم‌تره. جکوزی داغ، دوش آب سرد...» به دوش حمامی که در گوشه‌ای از جکوزی بود، اشاره کرد. سری دوش بزرگی بالای آن بود. دستگاه کنترل دمایی در آنجا نبود، فقط یک دکمه‌ی آبی که حتی نگاه کردن به آن باعث شد از سرما به خود بلرزم. «... بعد از اونجا مستقیم تو سونا.» با انگشت به کابین چوبی پشت دیوار شیشه‌ای اشاره کرد. سرم را چرخاندم. دیواری شیشه‌ای دیدم که بخار گرفته بود و از لابه‌لای قطره‌های آب که بر روی آن سر می‌خورد، یک منقل آتش پیدا بود. «بعد خودتو آب می‌کشی و تا جایی که قلبت تاب می‌آره این کارو تکرار می‌کنی.» با شرمندگی گفتم: «واقعاً کار من نیست.»

پاسخ داد: «اگه تا حالا امتحان نکردی قضاوت نکن.» نیشخندی زد و دندان‌های عقبی‌اش پیدا شد. «می‌تونم بگم که پریدن توی آب سرد از توی سونای داغ تجربه‌ای بی‌اندازه باور نکردنی بود. چیزی که تو رو نکشه، تورو قوی‌تر می‌کنه، مگه نه؟» خود را عقب کشیدم. «متشکرم، ولی به‌گمانم نخوام امتحان کنم.»

کلوئه لبخند زد: «هر جور که خودت می‌دونی.» دستش را با رخوت کش داد و آب

برروی دوربین کول که روی زمین بود چکید. یک لیوان نوشیدنی بسیار سرد از روی میز کنار وان برداشت.

نفسی عمیق کشیدم و مستقیم به لورد بالمر گفتم: «ببینید...» در حالی که می‌کوشیدم به صورت‌هایی که با اشتیاق نگاه می‌کردند توجه نکنم. «لرد بالمر...»

حرفم را قطع کرد: «به من بگو ریچارد.»

لبم را گاز گرفتم و با سر تأیید کردم. کوشیدم افکارم را متمرکز کنم.

«ریچارد، امیدوار بودم در مورد موضوعی با شما صحبت کنم، ولی انگار وقت خوبی نیست. می‌تونم بعداً پیام کابینتون ببینمتون؟»

بالمر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «چرا تا اون وقت صبر کنیم؟ چیزی که در کار یاد گرفتم اینه که الان همیشه وقت مناسبه. در واقع، چیزی که اسمش دوراندیشی‌ست یک جور ترسه و تا بررسی اونجا بقیه زودتر رسیدن.»

«گفتم: خب...» تأمل کردم، نمی‌دانستم چه کار کنم. به‌راستی نمی‌خواستم جلوی بقیه حرف بزنم. آن قسمت حرفش که تا بررسی بقیه زودتر رسیدن دلگرم کننده نبود.

بالمر گفت: «یکم نوشیدنی بزن.» دکمه‌ای را در گوشه جکوزی فشار داد و دختری بی‌سروصدا از ناکجاآباد آمد. اولاً بود.

او مؤدبانه گفت: «بله قربان؟»

«شامپاین برای خانم بلک‌لاک.»

گفت: «حتماً قربان.» درجا غیب شد.

نفسی عمیق کشیدم. انتخاب دیگری نبود. هیچ‌کس به جز بالمر نمی‌توانست مسیر

کشتی را عوض کند، و اگر اکنون این کار را انجام نمی‌دادم، دیگر این فرصت را پیدا

نمی‌کردم. بهتر بود که همین حالا حرف می‌زدم، در حضور همه، تا آنکه خطر...

ناخن‌هایم را در کف دستم فرو کردم، سعی کردم درباره آن راه دیگر فکر نکنم.

دهانم را باز کردم. صدایی در سرم گفت، از کندوکاو دست بردار. اما خودم را

واداشتم حرف بزنم. «لرد بالمر...»

«ریچارد.»

«ریچارد... نمی‌دونم با یوهان نیلسون، سرپرست بخش امنیتی‌تان حرف زدید یا نه...»

امروز دیدنشون؟»

بالمر اخمی کرد: «نیلسون؟ نه. اون گزارش‌هارو به ناخدا می‌ده، نه به من. چرا

می‌پرسی؟»

گفتم: «خب...» با ورود اولاً حرفم قطع شد. با یک سینی که داخلش یک لیوان و یک

بطری توی ظرف پر از یخ بود کنارم ایستاد.

با تردید گفتم: «اووم... مرسی.» نمی‌دانستم که می‌خواستم الان چیزی بنوشم یا نه.

دلایلش اظهارنظرهای پیشین نیلسون و، مهم‌تر از آن، سردرد دیشب بود - و این کار با

حرفی که می‌خواستم بزنم هماهنگی نداشت. دوباره احساس کردم در جایگاه

نامناسبی بودم - من مهمان بالمر و نماینده ولویستی بودم. قرار بود همه را با حرفه‌ام تحت تأثیر قرار دهم و مسحور کنم. اما در عوض داشتم به بدترین شکل ممکن خدمه و مهمان‌های او را آماج اتهام قرار می‌دادم. کمترین کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که نوشیدنی‌ای را که تعارف کرده بود، با احترام قبول کنم. لیوان را برداشتم و با دودلی جرعه‌ای نوشیدم. کوشیدم افکارم را متمرکز کنم. تلخ بود و باعث شد مورمور شوم. چهره‌ام را درهم کشیدم. فهمیدم این کار چقدر در مقابل بالمر بی‌ادبانه جلوه می‌کند.

«من... سخته...»

بی‌درنگ گفت: «نیلسون. داشتی می‌پرسیدی باهاش حرف زدم یا نه.»
گفتم: «بله خب... دیشب مجبور شدم بهش زنگ بزنم. من... من یه صداهایی شنیدم. از کابین بغلی‌م می‌اومد. شماره ده.» و ساکت شدم.
ریچارد گوش می‌داد. آن دو نفر دیگر هم همین‌طور. لارس از همه کنجکاوتر بود. خب، از آنجا که راه دیگری نداشتم شاید می‌توانستم از موقعیت به نفع خودم استفاده کنم. نگاهی سریع به چهره‌ها انداختم و کوشیدم واکنش آنان را با دقت ببینم. در صورت‌هایشان دنبال حسی از گناه یا ترس می‌گشتم. از میان آن سه نفر، لب‌های خیس و قرمز لارس از ناباوری جمع شده بود. چشم‌های سبزرنگ کلوئه از کنجکاوی گشاد شده بود. فقط کول بود که نگران به نظر می‌رسید.
بالمر گفت: «پالمگرن، بله.» اخم کرده بودم. متعجب بود که این داستان به کجا داشت می‌رسید. «فکر کردم قراره خالی باشه. سولبرگ سفرش رو لغو کرده بود، مگه نه؟»
عزمم را جزم کردم و گفتم: «رفتم تو بالکن.» دوباره نگاهی به شنونده‌ها انداختم. «و وقتی به بیرون نگاه کردم، کسی اونجا نبود. اما روی دیوار شیشه‌ای لکه خون بود.» لارس گفت: «خدای من.» حالا دیگر دهانش کاملاً باز مانده بود. حتی تلاش نمی‌کرد ناباوری‌اش را پنهان کند. «مثل داستان توی قصه‌ها س.»
آیا به عمد داشت می‌کوشید داستانم را مسخره جلوه دهد و تعادلم را از بین ببرد؟ یا اینکه رفتاری عادی بود؟ نمی‌توانستم بفهمم.

لارس با حالتی از کنایه گفت: «ادامه بده. اضطراب دارم بدونم آخرش چی می‌شه.»
این بار صدایم محکم‌تر بود و تندتر حرف می‌زدم. رو به ریچارد گفتم: «مسئول امنیتی‌تون منو برد اون تو، اما کابین خالی بود. لکه خون روی شیشه هم...»
صدای شکسته شدن و پاشیدن آب به گوش رسید و من حرفم را قطع کردم.
همه به سمت کول برگشتیم که چیزی را بالای جکوزی نگه داشته بود. از دستش خون می‌چکید و از سر انگشتانش برروی سکوی چوبی بغل می‌ریخت.
ترسان و لرزان گفت: «خوبم. عذر می‌خوام ریچارد، نمی‌دونم چی شد لیوانم خورد به اینجا و...»

تکه‌های شیشه که از آن‌ها خون می‌چکید در دست نگه داشته بود. کلوئه آب

دهانش را فرو داد و چشم‌هایش را بازباز کرد: «آه!» صورتش کبود شده بود. «اوه خدایا، لارس...»

ریچارد لیوانش را زمین گذاشت و خودش را از جکوزی بالا کشید. از هیکل نیمه عریان‌ش در آن هوای سرد بخار بیرون می‌زد. حوله سفیدی را از روی انبوهی از حوله‌های روی میز برداشت. برای لحظه‌ای حرف نزد و فقط با آرامش به دستی که خون از آن برروی لبه عرشه می‌چکید، نگاه کرد. سپس به کلوئه نگاهی انداخت که داشت از هوش می‌رفت. پس از آن، همچون جراحی که در اتاق جراحی با داد و فریاد دستور می‌دهد، دستورهایی صادر کرد.

«کول، محض رضای خدا، اون تیکه‌های لیوان رو بذار زمین. الان زنگ می‌زنم اولاً بیاد تمیز کنه. لارس، کلوئه رو ببر دراز بکشد. رنگش مثل گچ سفید شده. اگر لازم شد بهش یه قرص مسکن والیوم بده. اوا داروهای پزشکی رو داره. و خانم بلک‌لاک...» به سمت من چرخید، سپس درنگی کرد. در حالی که کمر بند حوله‌اش را سفت می‌کرد انگار داشت واژه‌هایش را نیز سبک و سنگین می‌کرد. «خانم بلک‌لاک، لطفاً توی رستوران بنشینید و وقتی من این ریخت و پاش رو جمع‌وجور کردم، می‌آم در مورد چیزی که گفتید حرف می‌زنیم.»

فصل بیستم

در پایان یک ساعت بعد بود که فهمیدم بالمر چطور در زندگی به اینجایی که الان هست رسیده است.

او فقط داستان را با من دوره نمی‌کرد؛ بلکه همه کلمه‌ها را از من بیرون می‌کشید، در جایش مرا مغلوب می‌کرد، در مورد همه جزئیات که خودم نمی‌دانستم، از من اطلاعات می‌گرفت - برای مثال، شکل دقیق پخش شدن لکه خون بر روی صفحه شیشه‌ای، طرز پخش شدنش روی آن.

اصلاً فرصت فکر کردن به من نمی‌داد، نمی‌کوشید مرا راهنمایی کند یا در مورد جزئیاتی که به آن‌ها اطمینان نداشتم مرا قانع سازد. فقط نشسته بود و لابه‌لای جرعه‌های داغ قهوه تلخی که می‌نوشید، مرا با پرسش‌هایش بمباران می‌کرد. چشم‌های آبی‌اش خیلی روشن بودند. چه ساعتی؟ چه مدتی؟ کی بود؟ چقدر صدا بلند بود؟ اون زن چه شکلی بود؟ در همان حالی که حرف می‌زد لهجه لندنی‌اش محو شد و لهجه‌اش کاملاً شبیه ایتون قدیمی (۱۴) شده بود. صددرصد لحن کاری داشت. کاملاً متمرکز و همه حواسش به داستان من بود، بدون ذره‌ای احساس در صورتش.

اگر کسی از بیرون، بر روی عرشه، رد می‌شد و از پنجره به داخل نگاهی می‌انداخت، اصلاً متوجه نمی‌شد که من حرفی به او زده بودم که حرفه او را، که در حال اوج گرفتن بود، به زمین می‌کوبید و امکان حضور یک روانی جانی در کشتی را آشکار می‌کرد. داستانم را که گفتم، انتظار داشتم صدای اعتراض نیلسون را بشنوم یا انکار دسته‌جمعی مهماندارها را ببینم. اما، اگر چه صورت بالمر را با دقت نگاه می‌کردم، هیچ کدام را ندیدم، نه اتهامی، نه انکاری. انگار داشتیم با هر حسی که از او می‌دیدم معمایی را حل می‌کردیم. اما آرامش و صبوری‌اش تا اندازه‌ای مرا تحت‌تأثیر قرار داده بود، اگر چه عجیب به نظر می‌آمد. کنار آمدن با بدبینی و ناراحتی نیلسون کار جالبی نبود، اما این کار دست‌کم واکنشی انسانی به شمار می‌آمد. در مورد بالمر، نمی‌توانستم بفهمم چه احساسی دارد. آیا عصبانی بود و یا ترسیده و خیلی راحت آن را پنهان می‌کرد؟ یا آیا به راستی همان‌طور که به نظر می‌رسید، آرام بود؟

فکر می‌کردم، شاید اینکه مرا به مرور کردن مکالمه‌ام با آن دختر وامی‌داشت، همان توانایی‌اش بود برای به دست آوردن آنچه اکنون داشت، در هزاران کار و میلیون‌ها پوند سرمایه‌گذاری خودش را جمع‌وجور و پیشرفت می‌کرد.

سرانجام، پس از آنکه داستان مرا از اول به آخر، از آخر به اول و از همه جنبه‌ها بازگو کردیم و دیگر جزئیاتی باقی نماند، بالمر نشست، سرش را پایین آورد. پیشانی‌اش چینی خورد و به تفکر پرداخت. بعد به ساعت رولکس دور مچ برنزه‌اش نگاه انداخت و شروع به حرف زدن کرد.

«ممنونم خانم بلک لاک. گمان می‌کنم تا جایی که می‌توانستیم جلو رفتیم و دارم ببینم که خدمه آماده چیدن میز شام می‌شن. متأسفم، این داستان به شکلی آشکار، رخدادی ناراحت‌کننده و ترسناک برای شما بوده. اگر به من اجازه بدید تمایل دارم با نیلسون و ناخدا لارسن در این مورد حرف بزنم تا مطمئن شوم همه کارهای ممکن انجام شده. فردا اول وقت می‌تونیم در مورد مراحل بعد با هم حرف بزنیم. در حال حاضر، امیدوارم با وجود همه اتفاق‌ها بتوانید خوب استراحت کند و سر شام لذت کافی رو ببرید.»

پرسیدم: «قدم بعدی چیه؟ می‌دونم که داریم به تراندهیم می‌ریم - اما جای نزدیک‌تری برای توقف نیست؟ احساس می‌کنم بایستی هر چه زودتر این قضیه رو به پلیس گزارش کنم.»

بالمر گفت: «امکان داره جای نزدیک‌تری از تراندهیم هم باشد.» و بلند شد. «اما فردا صبح زود به اونجا می‌رسیم، پس به نظر می‌آد در حال حاضر همون تراندهیم بهترین جاست. اگر نصفه شب جایی توقف کنیم، امکان بیشتری برای پیدا کردن ایستگاه پلیسی که باز باشه وجود نداره. اما باید با ناخدا حرف بزنیم تا ببینیم بهترین کار چیه. اگر این اتفاق توی بریتانیا یا آب‌های بین‌المللی افتاده باشد، به دلیل مسائل قانونی، پلیس نیروژ کاری نمی‌تونه انجام بده، متوجه که هستید. نه اینکه تمایل به انجام این کار نداشته باشند. همه چیز بستگی داره.»

«و اگر این طور باشه؟ اگر توی آب‌های بین‌المللی باشیم چی؟»

«کشتی در جزایر کی‌من (۱۵) ثبت شده. باید با ناخدا حرف بزنم ببینم تأثیر این قضیه در موقعیت چیه.»

در دلم احساس ضعف کردم. داستان‌هایی در مورد تجسس کشتی‌های ثبت شده در باهاما و بقیه جاها خوانده بودم - یک پلیس تنها از جزیره فرستاده شده بود تا گزارش کلی تهیه و موضوع را در اسرع وقت بررسی کند. آن هم در موردهایی بود که آشکارا یک نفر گم شده بود. اما در این مورد چطور، که حتی کوچک‌ترین مدرکی دال بر وجود آن دختر نیز از بین رفته بود؟

با این همه، از اینکه با بالمر حرف زدم حال بهتری داشتم. دست‌کم، او، برعکس نیلسون، به نظر حرف مرا باور کرد و داستانم را جدی گرفت. دستش را دراز کرد که دست بدهد و بروم. چشم‌های آبی نافذش که به چشم‌هایم نگاه کردند، برای نخستین بار لبخندی زدند. لبخندی که به گونه‌ای غیرعادی نامتقارن بود و یک طرف صورتش را بالاتر از طرف دیگر آن برد. اما به او می‌آمد و یک جور حس همدلی در آن بود.

ناگهان گفتم: «یه چیز دیگه هم هست که شما باید بدونید.»

ابروهای بالمر بالا رفت و دستش را انداخت: «بله؟»

«من...» حرفم را قورت دادم. نمی‌خواستم این را بگویم، اما اگر قرار بود با نیلسون

حرف بزند، به هر حال این حرف به میان می‌آمد. پس بهتر بود از خودم بشنود. «من شب پیش یکم زیاده‌روی کرده بودم، پیش از اون اتفاق. قرص‌های ضدافسردگی هم می‌خورم. از وقتی بیست و پنج ساله بودم این کارها رو می‌کردم. من... من یه حملهٔ عصبی داشتم. و نیلسون... به گمانم به نظر می‌رسید اون...» دوباره حرفم را قورت دادم. ابروهای بالمر بالاتر رفت.

«می‌خواید بگید چون شما داروهای ضدافسردگی مصرف می‌کنید، نیلسون به داستانتون شک کرد؟»

بی‌پرده بودن حرفش باعث شد از ترس خود را جمع کنم، اما سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم. «نه همهٔ آن را، اما بله. از نظر اون مخلوط قرص و الکل چیز خوبی از آب در نمی‌آد و به نظرم اون تصور کرد...»

بالمر حرفی نزد، فقط بدون هیچ حسی به من نگاه کرد، و دریافتم که کلمه‌هایم جوری تندتند از دهانم بیرون می‌آمد که انگار داشتم تلاش می‌کردم از نیلسون دفاع کنم.

«قضیه فقط اینه که پیش از اومدنم به این کشتی، یه دزد اومده بود خونه‌م. یه مرد. اونم توی آپارتمانم و به من حمله کرد. نیلسون اینو فهمید و به نظرم احساس کرد... حالا نه اینکه احساس کنه این داستان رو ساختم، من... واکنشم تند بوده.»

بالمر گفت: «بسیار شرمنده‌م که یکی از کارکنانم باعث شده شما همچین حسی پیدا کنید.» دستم را در دستش گرفت. «لطفاً حرفم رو باور کنید، خانم بلک‌لاک، که من چیزهایی رو که گفتید کاملاً جدی می‌گیریم.»

تشکر کردم، اما همان یک کلمه کافی بود که یک نفر، یک نفر سرانجام حرفم را باور کرد. و نه فقط هر کسی - بلکه ریچارد بالمر صاحب اوروا. اگر یک نفر توانایی حل کردن این معما را داشت، فقط او بود.

به کابینم که می‌رفتم با دست‌هایم چشم‌هایم را مالیدم، احساس می‌کردم بر اثر خستگی می‌سوزند. تلفن همراهم را از جیبم در آوردم که ساعت را نگاه کنم. نزدیک پنج بود. چطور زمان گذشت؟

به طور غیرارادی ایمیل‌هایم را و صفحه را به روز کردم - اما هنوز هیچ اتصالی به شبکه وجود نداشت و حسی از ناراحتی داشتم. حتماً، حتماً دیگر این عدم اتصال خیلی طولانی شده بود. باید این را نیز به بالمر می‌گفتم، اما حالا دیگر دیر شده بود. او رفته بود - از یکی از همان خروجی‌های پنهان پشت صفحه‌ای سُر خوره بود که احتمالاً با ناخدا یا بی‌سیم رادیویی حرف بزند.

اگر جودا ایمیل زده بود چی؟ یا تماس گرفته بود؟ اگر چه شک داشتم به این زودی‌ها به خشکی‌ای که آنتن داشته باشیم برسیم. آیا هنوز هم برای او مهم نبودم؟ یک دقیقه دستش را پشتم و صورتم را بر روی سینه‌اش احساس کردم. گرمای تی‌شرتش را بر روی گونه‌ام حس کردم. وزن این حس به قدری طولانی حس شد که احساس کردم

در زیر سنگینی‌اش تلوتلو خوردم.
دست کم فردا می‌رسیدیم تراندهیم. آنجا دیگر کسی نمی‌توانست جلو مرا از دستیابی به اینترنت بگیرد.

صدایی از پشت سرم گفت: «لو!» برگشتم و بن را دیدم که در آن راهروی باریک می‌آمد. هیکل درشتی نداشت، ولی انگار همه آنجا را پر کرده بود، مانند تصویر آلیس در سرزمین عجایب که راهرو آنقدر کوچک شد و آب رفت تا تمام شد. بن همچنان که نزدیک می‌شد گنده و گنده‌تر می‌شد.

گفتم: «بن.» کوشیدم صدایم سر حال به نظر برسد. در کنار من به سمت کابین‌هایمان به راه افتاد. «چی شد؟ بالمر رو دیدی؟»

«آره... گمان کنم خوب پیش رفت. به هر حال، به نظر می‌رسید اون حرفمو باور کرد.» به او نگفتم که وقتی بالمر رفت به چی فکر کردم و اینکه او با نشان دادن همه برگ‌های تو دستش خیلی به جایی نرسید. از جلسه که بیرون آمدم، خوشحال و با اعتمادبه‌نفس بودم، اما بعد که به حرف‌هایش فکر کردم، فهمیدم که او هیچ قولی نداده بود - در حقیقت، حرفی نزده بود که نشان دهد داستان را باور نکرده. فقط کلی گفته بود: اگر این درست باشد... و... اگر چیزی که گفتم... وقتی فکر می‌کنم حرف واضحی نزده بود.

بن گفت: «چه خبر عالی. کشتی رو بر می‌گردونه؟»

«نمی‌دونم. انگار گمان می‌کرد برگردوندن کشتی چیزی رو عوض نمی‌کنه و بهتره به تراندهیم بریم و فردا هر چه زودتر به اونجا برسیم.»

به کابین‌هایمان رسیده بودیم و من کلیدم را از جیبم درآوردم.

گفتم: «خدای من، امیدوارم شام امشب از او شامای هشت تیکه‌ای نباشه. این را در حالی با خستگی گفتم که قفل در را باز می‌کردم. «می‌خوام خوب بخوابم که فردا تو تراندهیم با پلیس حواسم سر جایش باشه.»

بن پرسید: «پس هنوز هم برنامه‌ت همینه؟» دستش را طوری به چارچوب در تکیه داده بود که نه می‌گذاشت من بروم، نه اینکه در را ببندم. اگر چه حدس زدم کارش حساب شده نبود.

«بله. به محض توقف کشتی می‌رم اونجا.»

«آیا این‌ها بستگی به این نداره که ناخدا چی در مورد موقعیت کشتی می‌گه؟»

«شاید. به گمانم بالمر الان داره درباره همین باهاش حرف می‌زنه. اما در هر حال، من می‌خوام به مقاماتِ مسئول گزارش بدم، حتی اگر نتونن اینجارو تفتیش کنن.» هر چه زودتر حرف‌هایم را به پلیس بگویم و پرونده تشکیل شود، احساس امنیت بیشتری می‌کنم.

بن راحت گفت: «کاملاً منطقی به نظر می‌رسه. خب، فردا هر اتفاقی که بیفته، تو حرفاتو به پلیس زدی. همه وقایع رو بگو، درست مثل وقتی که با بالمر رک و بدون

دخالت احساس حرف زدی. اونا حرفاتو باور می‌کنن. تو دلیلی برای دروغ گفتن نداری.» دستش را انداخت و یک قدم به عقب رفت. «می‌دونی که اگر کارم داشتی کجا پیدام کنی، هان؟»

«آره.» لبخندی خسته زدم. می‌خواستم در را ببندم که دوباره دستش را روی چارچوب در گذاشت که اگر می‌خواستم در را ببندم، انگشتانش آنجا گیر می‌کرد. با بی‌اعتنایی گفتم: «اوه، داشت یادم می‌رفت. از کول خبر داری؟» «دستش؟» تقریباً فراموش کرده بودم. اما اکنون با وضوحی مبهوت‌کننده به خاطر آوردم. قطره‌های آرام خون که روی عرشه می‌چکید، صورت کبود کلوئه. «بیچاره. بخیه لازم داره؟»

«نمی‌دونم، اما قضیه فقط این نیست. دوربینش رو هم توی وان انداخت - اون از خود بیخود بود. می‌گه نمی‌دونه چرا این قدر نزدیک و روی لبه اونجا ولش کرده بود.» «شوخی می‌کنی؟»

«نه. می‌گه لنزش مشکلی نداره. اما بدنه و کارت حافظه‌ش خراب شده.» احساس کردم اتاق چرخید و کمی حرکت کرد. انگار همه چیز از جایش در می‌آمد و دوباره سر جایش می‌رفت. و من تصویری کوتاه از عکس دخترک روی صفحه کوچک داشتم - عکسی که احتمالاً تاکنون برای همیشه از بین رفته بود. بن با خنده گفت: «هی، حالا نمی‌خواد این قدر بدبین باشی. اون حتماً بیمه داره. مطمئنم. فقط عکسا حیف شدن. سر ناهار داشت نشوونون می‌داد. خیلی عکسای خوبی گرفته بود. یه باحالش هم دیشب از تو گرفته بود.» حرفش را تمام کرد و دستش را به چانه‌اش زد: «خوبی تو؟»

«خوبم.» صورتم را از او برگرداندم و بعد کوشیدم لبخندی بزنم. «من فقط... گمان نکنم دیگه هیچ وقت سوار کشتی بشم. واقعاً به درد من نمی‌خوره... می‌دونی... دریا... تنها چیزی که می‌خوام اینه که همین حالا به تراندهیم برسم.» قلبم سنگین می‌زد و نمی‌توانستم صبر کنم که بن دستش را از روی در بردارد و برود. نیاز داشتم فکر کنم - نیاز داشتم از این وضع سردرآورم. با سر به دست بن اشاره کردم و گفتم: «می‌شه... لطفاً؟» دستش هنوز به چارچوب در بود. خنده‌ای کرد و راست شد. «البته. ببخشید. نباید این قدر حرف می‌زدم. حتماً می‌خوای واسه شام لباس عوض کنی... درسته؟»

«درسته.» صدایم بلند بود. بن دستش را جلو آورد و با لبخندی حاکی از پوزش‌خواهی در را بستم.

او که رفت، قفل پشت در را بستم، سپس به پشت روی زمین دراز کشیدم، زانوهایم را بالا آوردم و پیشانی‌ام را بر روی آن‌ها گذاشتم. تصویری آشکار جلوی چشم‌های بسته‌ام بود. تصویر کلوئه که دستش را به سمت لیوانش برده بود، خون از دستش بر روی دوربین کول که بر روی زمین بود، ریخت.

هیچ امکان نداشت کول یا کس دیگری دوربین را آنجا انداخته باشد. دوربین کنار وان نبود. یک نفر از سروصدای من و صدای شکسته شدن لیوان سوءاستفاده کرده و آن را از روی زمین برداشته و توی وان انداخته بود. و من هیچ راهی نداشتم که بفهمم چه کسی بوده است. امکان داشت در هر زمانی این اتفاق افتاده باشد - حتی پس از آنکه همگی عرشه را ترک کرده بودیم. ممکن بود کار هر کسی باشد؛ هر یک از مهمان‌ها، خدمه - یا حتی خود کول.

به نظر می‌آمد اتاق به من نزدیک‌تر شده بود، به گونه‌ای خفقان‌آور گرم و بدون هوا بود. می‌دانستم که باید بروم بیرون.

در ایوان، مه دریا هنوز دوروبر کشتی بود، اما من در آن هوای سرد نفس‌هایی عمیق کشیدم. احساس کردم تازگی آن ریه‌هایم را پر کرد و به من توان فکر کردن داد. باید فکر می‌کردم. احساس می‌کردم همه تکه‌های جورچین را در برابرم داشتم و اگر خوب تلاش می‌کردم، می‌توانستم آن‌ها را کنار هم بچینم. فقط اگر سرم آن قدر درد نمی‌کرد...

درست مانند شب پیش از ایوان به پایین آویزان شدم. به یاد آن لحظه افتادم - صدای بسته شدن در ایوان به آرامی، صدای بلند شلپ‌شلپ آب که در سکوت ضربه روحی وارد می‌آورد، رد خون بر روی شیشه و آنجا بود که فهمیدم من هرگز این صحنه را نساخته بودم. هیچ جایش را. نه ریمل. نه خون. نه صورت آن زن در کابین شماره ۱۰. تقریباً همه را. من او را در تصویرهایم نساخته بودم. به خاطر او هم که شده بود، نباید می‌گذاشتم این قضیه رها شود. چون حس او را به طوری کامل درک می‌کردم - نیمه شب بیدار شوی و کسی در اتاق باشد، با عجز و ناتوانی کامل بفهمی که قرار است اتفاق خیلی بدی بیفتد و تو نیز برای جلوگیری از آن هیچ کاری نمی‌توانی بکنی.

ناگهان هوای شب سپتامبر خیلی سرد شد، سرد سرد. به یادم آورد چقدر به سمت شمال رفته بودیم. اکنون تقریباً در آرکتیک سیرکل بودیم. به گونه‌ای ناآرام می‌لرزیدم. تلفن‌همراهم را از جیبم بیرون آوردم و یک‌بار دیگر نگاهش کردم. آن را بالا گرفته بودم، انگار با این کار آنتنش باز می‌گشت. اما هیچ آنتنی در کار نبود. اما فردا. فردا به تراندهیم می‌رسیدیم و صرف‌نظر از هر چه پیش می‌آمد، من خودم از کشتی پیاده می‌شدم و به نزدیک‌ترین ایستگاه پلیس می‌رفتم.

فصل بیست و یکم

برای شام آن شب که آرایش می‌کردم، به نظرم رسید برای رفتن به جنگ به صورتم رنگ می‌مالم - لایه‌لایه بر روی صورتم مواد می‌مالیدم، یک جور ماسک آرام و حرفه‌ای که در این راه به من کمک کند.

بخشی از وجودم، آن هم بخش بزرگی از آن، می‌خواست زیر لحاف پنهان شود. فکر حرف زدن با آدم‌هایی که بی‌تردید قتلی در میانشان اتفاق افتاده بود، یا خوردن غذایی که کسی عرضه می‌کرد که احتمالاً زنی را شب پیش کشته بود - این فکر ترسناک و بسیار آزاردهنده بود.

اما بخش دیگر وجودم، بخش کله‌شق‌ترش، از تسلیم شدن سرباز می‌زد. در حالی که در آینه دستشویی با ریملی که از کلوئه قرض گرفته بودم ریمل می‌زدم به دنبال بازتابی از آن دختر عصبانی و آرمان‌گرا می‌گشتم که دوره خبرنگاری‌اش را پانزده سال پیش در دانشگاه آغاز کرده بود. به یاد آن آرزویم افتادم که می‌خواستم خبرنگار تجسسی بشوم و دنیا را عوض کنم. اما، در عوض، به نویسنده‌ای مسافرتی در وسولیتی تبدیل شده بودم که می‌توانستم قبض‌هایم را پرداخت کنم و، برخلاف آنچه خود واقعی‌ام بود، از آن لذت نیز می‌بردم. از مزایای آن خوشم آمده بود و در آرزوی داشتن جایگاه روان و اداره کردن شرکت خودم بودم. و آن هم خوب بود - از نویسنده‌ای که شده بودم احساس شرمندگی نمی‌کردم - مانند خیلی از آدم‌ها، هر جا از دستم بر آمده بود کار پیدا کرده و نهایت تلاشم را در آن به کار برده بودم. اما اگر جرئت این را نداشتم که از اینجا بیرون بروم و داستانی را که پیش چشمانم بود کندوکاو کنم چگونه می‌توانستم در چشمان این دختر در آینه نگاه کنم؟

به یاد زمان‌هایی افتادم که از مناطق جنگی در سراسر دنیا گزارش تهیه می‌کردند، آدم‌هایی که گرفتار رژیم فاسد شده بودند، برای دفاع از منافع خود به زندان رفته و برای نجات حقیقت جان خود را به خطر انداخته بودند. نمی‌توانستم تصور کنم که مارشاگلهورن از دستور کندوکاو نکن پیروی کند و یا کیت آدی در اتاق پنهان شود، چون از آنچه ممکن بود بفهمد می‌ترسید.

از کندوکاو دست‌بردار. حروف روی آینه در حافظه‌ام حک شده بودند. آرایشم که تمام شد و برق‌لب زدم، روی سطح آینه، ها کردم و در بخار آن یک کلمه نوشتم: نه. همچنین، همین که در دستشویی را پشت‌سرم بستم و کفش‌های عصرم را پوشیدم، بخش کوچک‌تر و خودخواه‌ترم نجوا می‌کرد که جایم در کشتی امن‌تر بود. در برابر اتاقی پر از شاهد هیچ کس نمی‌توانست آسیب برساند.

داشتم لباسم را صاف می‌کردم که صدای ضربه‌ای به در آمد.

گفتم: «کیه؟»

«کارلام، خانم بلک لاک.»

در را باز کردم. کارلا بیرون بود، خندان با همان حال و هوای متعجب و اندکی نگران همیشگی اش.

«عصر به خیر، خانم بلک لاک. فقط خواستم به شما یادآوری کنم که شام ده دقیقه دیگر حاضر می‌شه. نوشیدنی هم در لینگرن باغ عرضه می‌شه، هر وقت تمایل داشتید به ما بپیوندید.»

گفتم: «مرسی.» سپس، در حالی که برگشت بروم گفتم: «کارلا؟» برگشت و گفت: «بله؟» ابروهایش را بالا انداخت و صورت گردش نگران به نظر آمد. «کار دیگر ای هست که بتونم انجام بدم؟»

«من... من نمی‌دونم. فقط اینکه...» نفسی عمیق کشیدم و کوشیدم جمله‌ام را مرتب کنم. «وقتی امروز اومدم توی اتاق خدمه و باهات حرف زدم، احساس کردم... احساس کردم چیز دیگه‌ای هست که بتونی بهم بگی. شاید نمی‌خواستی جلوی خانم لیدمن حرف بزنی. و اینکه، فقط می‌خواستم بگم فردا می‌رم تراندهیم که با پلیس در مورد چیزی که دیدم حرف بزنم و اگر چیزی هست - اصلاً هر چیزی - که می‌خواهی بهم بگی، الان وقت خیلی مناسبه. می‌تونم بذارم به حساب اینکه یه آدم ناشناس اینا رو گفته.» دوباره به مارثا گلهورن و کیت آدی و به اینکه روزگاری چه جور گزارشگری می‌خواستم بشوم، فکر کردم. هر اندازه متقاعدکننده که می‌توانستم بگویم، گفتم: «من گزارشگر، اینو می‌دونم. ما از منابع اطلاعاتمون حمایت می‌کنیم - این یه بخش از کارمونه.»

کارلا حرفی نزد و فقط انگشتانش را لای هم کرد.

صدایش زدم: «کارلا؟» یک لحظه فکر کردم اشک در چشم‌های آبی اش جمع شده بود، اما او پلک زد که آن را پس بزند.

گفت: «من، نه...» یک چیزی زیر لب به زبان خودش گفت.

گفتم: «مشکلی نیست. می‌تونی به من بگی. من قول می‌دم جایی درز نکنه. از کسی می‌ترسی؟»

با بیچارگی گفت: «نه این جوری نیست. من ناراحتم، چون برای شما متأسفم. جوآن می‌گه این‌هارو خودتون سر هم کردید، و اینکه شما... کلمه‌ش چیه؟ خیالاتی هستید. و اینکه شما... با سر هم کردن این داستان دنبال توجه می‌گردید. و من باور نمی‌کنم. به نظر من شما آدم خوبی هستید و مطمئنید چیزی که می‌گید درسته. اما خانم بلک لاک، ما به شغلمون نیاز داریم. اگر پلیس بگه که توی این کشتی اتفاق بدی افتاده، دیگه کسی نمی‌خواد با ما سفر کنه. پیدا کردن یه کار دیگه راحت نیست. من به این پول نیاز دارم. من یه پسر کوچیک دارم. اریک با مادرم تو خونه‌ست و مادرم به پولی که می‌فرستم احتیاج داره. اینکه یه نفر گذاشته یه دوست از یک کابین خالی استفاده کنه به این معنی نیست که اون به قتل رسیده، متوجه هستید؟»

رویش را برگرداند.

دستم را به سوی بازویش دراز کردم. «صبر کن.» کوشیدم مانع رفتنش شدم. «چی داری می‌گی؟ پس یه دختر اونجا بوده؟ یه نفر اونجا زندانش کرده بود؟» دستش را از دستم بیرون کشید. «من حرفی نزد. فقط می‌گم، لطفاً خانم بلک‌لاک، اگر اتفاقی نیفتاده، مشکل درست نکنید.»

سپس به سمت راهرو دوید، رمز در اتاق کارکنان را زد و غیب شد. در راه بالا به سمت لیندگرن دریافتم که دارم مکالمه را در ذهنم مرور و تلاش می‌کنم از معنی آن سر در آورم. آیا کسی را در کابین دیده و یا شک کرده بود در آنجا کسی هست؟ یا اینکه میان حس دلسوزی برای من و ترسش از آنچه امکان داشت در صورت حقیقت داشتن حرف‌های من اتفاق بیفتد، گیر کرده بود؟

بیرون اتاق دوباره پنهانی به تلفنم نگاه کردم، با این امید که شاید نزدیک جایی باشیم که آنتن داشته باشم. اما هنوز هم هیچ خبری نبود. گوشی را که در کیفم می‌گذاشتم کامیلا لیدمن پیدایش شد.

به کیف اشاره کرد. «می‌تونم براتون نگه دارم، خانم بلک‌لاک؟» سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

«نه مرسی.» گوشی را تنظیم کرده بودم که اگر به شبکه وصل شد، صدا کند.

می‌خواستم اگر آنتن آمد در کنارم باشد که بتوانم سریع دست به کار شوم.

به سینی‌ای که در ورودی در بود اشاره کرد: «بسیار خب، یه لیوان نوشیدنی براتون بیارم؟» سر تکان دادم و یک لیوان برداشتم. می‌دانستم که باید برای فردا هشیار باشم، اما یک لیوان برای به‌دست آوردن شجاعت به جایی بر نمی‌خورد.

او گفت: «محض اطلاعاتتون، خانم بلک‌لاک، باید بگم که اون سخنرانی امشب در نورثرن لایتس لغو شد.»

بی‌هیچ حالتی به او نگاه کردم. فهمیدم که دوباره فراموش کردم به برنامه سفر نگاه کنم.

حالت چهره‌ام را که دید توضیح داد: «قرار بود بعد از شام یک سخنرانی در نورثرن لایتس انجام شود. به‌وسیله لرد بالمر به همراه عکس‌هایی از طرف آقای لدرر. اما متأسفانه آقای بالمر رو به خاطر یه موضوع اضطراری صدا زدند و دست آقای لدررهم آسیب دیده. به همین دلیل به فردا موکول شد، به بعد از رسیدن به تراندهیم.»

دوباره به نشانه تأیید سر تکان دادم و به اتاق رفتم تا ببینم چه کسان دیگری نیامده‌اند.

همان‌طور که کامیلا گفته بود، بالمر و کول غایب بودند. کلوئه نیز آنجا نبود. وقتی از لارس پرسیدم، گفت حالش بد بوده و در اتاقش دراز کشیده است. آن حضور داشت، اگر چه صورتش رنگ پریده بود و وقتی که لیوانش را به سمت دهانش می‌برد،

لباسش کنار رفت و کبودی عمیقی بر روی استخوان شانه‌اش دیده شد. مرا دید که به او خیره شده‌ام. سریع رویش را به سمت من برگرداند و خنده‌ای عصبی کرد. «می‌دونم، خیلی ناجور شده، نه؟ توی حموم این‌جوری شد. این روزا زود بدنم کبود می‌شد. خیلی بدتر از اینه. عوارض جانبی این شیمی‌درمانی‌هاست، متأسفانه.» سر شام وقتی که بر روی صندلی‌هایمان می‌نشستیم، بن را دیدم که به صندلی کنارش، رو به روی آرچر، اشاره کرد، اما تظاهر کردم که او را ندیدم. نزدیک‌ترین صندلی را به جایی که ایستاده بودم گرفتم و در کنار اوون وایت نشستم. او داشت با تینا در مورد سودهای مالی و نقش خودش در سرمایه‌گذاری در شرکتی که برای او کار می‌کرد، حرف می‌زد.

در حالی که هم نصفه نیمه به مکالمه آنان و هم حرف‌های بقیه میزها گوش می‌دادم، فهمیدم که موضوع گفت‌وگوی او عوض شد و صدایش را پایین آورد. انگار نمی‌خواست کسی صدایش را بشنود.

داشت به تینا می‌گفت: «... کاملاً صادقانه بگم، نه. صد درصد قانع نشدم که نقشه ادامه‌دار باشد - محل سرمایه‌گذاری مطمئنی. اما گمان نکنم بالمر در تهیه سرمایه از جای دیگه مشکل داشته باشه. و البته جیبای خودش یا خود آن هم پره. پس می‌تونه منتظر آدم مناسب باشه که سوار کشتی شه. حیف شد سالبرگ نتونست بیاد آخه بیشتر تو قلمرو کاری اون بود.»

تینا با خردمندی به نشانه تأیید سر تکان داد، سپس موضوع مکالمه عوض شد به جاهای تفریحی که هر دو رفته بودند، ماهیت مکعب‌های سبزرنگ ژله‌ای که توی بشقاب‌هایمان بود، که از هر دو طرف با یک چیزهایی که تصور کردم علف دریایی است پوشانده شده بودند. نگاهم را به اطراف اتاق چرخاندم. آرچر به بن چیزی می‌گفت و بلندبلند می‌خندید. به نظر مست می‌آمد و پاپیون کتش کج و کوله شده بود. سر همان میز آن با لارس حرف می‌زد. هیچ ردی از اشک‌هایش که امروز عصر دیده بودم نبود، اما حالت چهره‌اش مسحور شده و لبخندش، در حالی که به آنچه لارس داشت می‌گفت به نشانه تأیید سر تکان می‌داد، پر از تنش بود. صدایی از آن سوی میز گفتم. «داری به میزبانمون فکر می‌کنی؟» برگشتم و الکساندر را دیدم که چیزی می‌نوشت. «خیلی مرموزه، مگه نه؟ خیلی شکننده به نظر می‌آد، اما در عین حال هم همه می‌گن اون همون قدرتی که پشت تاج و تخت بالمره. می‌شه گفت مشتی آهنی در دستکشی ابریشمی. به نظرم داشتن اون همه ثروت از اون سن بچگی که آب دهنش توی کاسه غله صبحونه‌ش می‌ریزه، تأثیر زیادی در شخصیت آدم می‌زاره.»

پرسیدم: «خوب می‌شناسیش؟»

«تا حالا ندیده بودمش. ریچارد تقریباً نصف عمرش رو توی سفر می‌گذرونه، اما اون تقریباً هیچ وقت نروژ رو ترک نمی‌کنه. برام خیلی عجیبه. همون‌جوری که می‌دونی

من با سفر زنده‌م. نمی‌تونم بفهمم چطور می‌شه آدم خودشو توی یه کشور کوچیک مثل نروژ زندانی کند، در حالی‌که رستوران و جاهای مختلف دنیا انتظارت رو می‌کشن. مگه می‌شه هیچ‌وقت گوشت خوک شیرخوار توی ال بولی رو نچشی. یا ترکیب فرهنگی گاگان در بانکوک رو نبینی؟ اما گمان کنم این یک جور واکنش به طرز بزرگ شدنشه - انگار توی هشت یا نه سالگی مادر و پدرشو توی یه تصادف هوایی از دست داده و بقیه دوران بچگیش رو در راه رفت و برگشت به مدرسه شبانه‌روزی در اروپا پیش پدربزرگ و مادربزرگش گذرونده. به نظرم آدم در بزرگسالی اون راه دیگه رو انتخاب می‌کنه.»

چنگالش را برداشت. آماده غذا خوردن بودیم که صدایی از سمت در آمد. نگاه که کردم کول را دیدم که با بی‌تعادلی به سمت میز می‌آمد.

«آقای لدرر!» مهمانداری دوید تا یک صندلی از آن سوی اتاق بیاورد. «خانم بلک‌لاک، می‌شه خواهش کنم که کمی...»

صندلی و بشقابم را کمی کنار کشیدم و او صندلی را برای کول سر میز گذاشت. کول خیلی سنگین بر روی صندلی افتاد. دستش باندپیچی شده بود و از خود بی‌خود به نظر می‌رسید.

در پاسخ هانی که سینی را به سمتش آورد گفت: «نه، شامپاین نمی‌خوام. یه اسکاچ می‌خوام.»

هانی به نشانه تأیید سر تکان داد و با عجله دور شد. کول تکیه داد و دستی به صورت اصلاح نشده‌اش کشید.

با احتیاط گفتم: «بابت دوربینت متأسفم.» اخمی کرد و فهمیدم که خیلی مست است.

او گفت: «یه کابوس وحشتناکه. و بدتر از همه اینکه، تقصیر خودم بود. باید مراقب می‌بودم.»

پرسیدم: «همه عکسا از بین رفته؟»

کول شانه بالا انداخت: «نمی‌دونم. اما احتمالاً آره. یه نفر و توی لندن دارم که ممکنه بتونه بعضی از اطلاعات رو برگردونه. اما وقتی به کامپیوتر وصلش می‌کنم حتی کارت حافظه‌ش رو هم نمی‌خونه.»

گفتم: «واقعاً متأسفم.» قلبم تند می‌زد. نمی‌دانستم که آیا این کار شدنی بود یا نه، اما فهمیدم که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. «فقط عکسای سفر بود؟ به گمانم توش یه عکس از یه جای دیگه دیدم...؟»

«اوه، آره. حافظه‌رو جابه‌جا کرده بودم. چند تا عکس از ملگان مال چند هفته پیش هم توش بود.»

ملگان را می‌شناختم - باشگاهی کاملاً مردانه انحصاری در پیکادیلی (۱۶) بود. به منظور ملاقات دیپلمات‌ها و به قول آنچه خود باشگاه می‌گوید، گردشگران جنتلمن

بود. هیچ زنی اجازه عضو شدن در آن را نداشت، اما به عنوان مهمان اجازه ورود داشتند. من یک یا دوبار به جای روان برای انجام دادن کاری به آنجا رفته بودم. پرسیدم: «اونجا عضوی؟»

نفسی از بینی بیرون داد و گفت: «اصلاً احتمال نداره، با سبک و سیاقم جور نیست. حتی اگر منو اونجا راه می‌دادن من بعید بود برم. واسه سلیقه من یه کم بدقلق. هر جا که نذارن شلوار جین بپوشی، مناسب من نیست. از فرانت لاین بیشتر خوشم می‌آد. اما الکساندر اونجا عضوه. بالمر هم همین‌طور، گمان کنم. راهش را که بلدی؟ یا باید خیلی باکلاس باشی یا خیلی پولدار. که خوشبختانه من هیچ کدوم نیستم.» حرف آخرش وقفه‌ای را در گفت‌وگو به وجود آورد. واژه‌ها به طرزی دردناک بلند ادا و در سکوتی کامل بیان شدند.

دیدم که چند نفری سر برگرداندند و آن با اشاره سر به مهمان‌دار علامتی داد حاکی از آن که پیش از ویسکی غذاشو براش ببر.

صدایم را پایین آوردم و پرسیدم: «پس اونجا چه کار می‌کردی؟» انگار که می‌خواستم او را قانع کنم با تمرین کردن لحن صدایش را ملایم‌تر کنه.

«عکس‌های هاریرز.» بشقاب غذایش رسید. شروع کرد به چنگال زدن به غذای توی بشقاب و تکه‌های کوچک آن را، بدون آنکه مزه‌مزه کند، در دهان می‌گذاشت. «گمان کنم واسه یه کاری، یادم نمی‌آد. خدایا!» نگاهی به دستش انداخت. چنگال به سختی روی باندپیچی دستش متعادل می‌ماند. «این لعنتی خیلی دردناکه. اصلاً امکان نداره بتونم فردا دور کلیسای تراندهیم پیاده‌روی کنم. می‌رم دکتر که این دست‌رو معاینه کنه و چند تا مسکن به‌دردبخور بهم بده.»

پس از شام قهوه‌مان را به اتاق بزرگی که همه جمع بودند بردیم، و خودم را در کنار اوون وایت یافتم که هر دو داشتیم از پنجره بزرگ به بیرون، به مه، نگاه می‌کردیم. با احترام سر تکان داد، ولی انگار خیلی عجله‌ای برای باز کردن سر صحبت نداشت. کوشیدم فکر کنم اگر روان بود اکنون چه کار می‌کرد. آیا او را به خود جذب می‌کرد؟ یا او را کنار می‌زد و می‌رفت با یک نفر که بیشتر به درد ولویستی می‌خورد حرف می‌زد؟ شاید آرچر؟

نگاهی به آرچر انداختم. دیدم خیلی خیلی مست بود و هانی را در گوشه اتاق گیر انداخته بود. هانی پشتش به پنجره بود و او، با آن شانه‌های پهنش، راه فرار وی را بسته بود. هانی لیوان قهوه‌ای در یک دست داشت و خیلی مؤدبانه لبخند می‌زد. اما خیلی مراقب بود. چیزی گفت، سپس به ظرف قهوه اشاره کرد، بدیهی بود که به دنبال راه فراری می‌گشت، اما آرچر خندید و دست سنگینش را دور شانه‌های وی انداخت، گویی هانی شکار یک لاشخور باشد. تنم کمی لرزید.

هانی چیز دیگری گفت که متوجه نشدم، سپس با مهارتی از پیش آموخته از زیر دستش سر خورد و بیرون آمد. یک آن خشم و حماقت در صورت آرچر درهم

آمیخت. اما بعد شانه‌ای بالا انداخت و به سمت بن رفت تا با او حرف بزند. آهی کشیدم و به سمت اوون وایت برگشتم. نمی‌دانستم این آهی که کشیدم به خاطر رهایی هانی بود یا دست کشیدن خودم از هم‌صحبتی با افراد نامطلوب، حتی برای خاطر شغلم.

برعکس آرچر، اوون بی‌خطر به نظر می‌آمد. اگر چه وقتی یواشکی به بازتاب چهره‌اش در پنجره مه‌آلود و تاریک نگاه کردم، به هیچ وجه نمی‌توانستم بفهمم که او اصلاً به درد ولویستی می‌خورد یا نه. بن گفته بود که او سرمایه‌گذار است، اما در این سفر وایت کاملاً در خودش بود و من نتوانستم بفهمم که به‌راستی قادر به انجام دادن چه کارهایی بود. اگر صاحب ولویستی تصمیم می‌گرفت کارهای پرمفعت‌تری انجام شود. می‌توانست فرشته سرمایه‌گذار برای گروه باشد. در هر صورت، اصلاً تمایل نداشتم پایم را آن سوی اتاق بگذارم.

ناشیانه شروع کردم: «خب، آم...، گمان کنم خوب به همدیگه معرفی نشدیم. اسم من لارابلک‌لاک. من خبرنگار مسافرتی هستم.»

ساده پاسخ داد: «اوون وایت.» اما جدیتی در لحن صدایش نبود. احساس کردم باید آدم کم‌حرفی باشد. دستش را جلو آورد و من با دست چپم و ناشیانه دست دادم. در دستم یک تکه کیک کوچک بود. اما بهتر از دست راستم بود که با آن یک لیوان قهوه داغ را نگه داشته بودم.

«خب، چه چیزی شمارو به اورورا کشوند، آقای وایت؟»

او گفت: «من برای یک گروه سرمایه‌گذاری کار می‌کنم.» و جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید. «بالم امیدوار بود که من اورورا رو به‌عنوان فرصتی برای سرمایه‌گذاری معرفی کنم.»

«اما... از چیزی که داشتید به تینا می‌گفتید، آیا این مورد اتفاق نخواهد افتاد؟» این را خیلی بااحتیاط گفتم. از خودم می‌پرسیدم اعتراف به استراق‌سمع کار درستی بود یا نه، اگر چه به راستی دست خودم نبود. به نشانه مثبت سر تکان داد. به نظر می‌آمد ناراحت نشده است.

«همین طوره. باید قبول کنم که مورد خوبی نیست. اما وقتی فرصت یه سفر مجانی رو داشتم، نمی‌تونستم اونو رد کنم. همون طور که داشتم به تینا می‌گفتم، خیلی حیف شد که سالبرگ نتونست بیاد.»

پرسیدم. «قرار بود کابین شماره ده رو داشته باشن، درسته؟» اوون وایت با حرکت سر تأیید کرد. یک آن فهمیدم که من هیچ تصویری از این سالبرگ گم شده نداشتم و یا حتی دلیل نیامدنش را نیز نمی‌دانستم. «شما... می‌شناختینش؟ منظورم سالبرگ.»

«آره، تا اندازه‌ای ما دوتا تو یه زمینه کاری هستیم. اون تو نروژ مستقره. دفتر اصلی من توی لندنه. اما دنیای کوچیکیه. یه نفر می‌تونه همه رقیب‌هاشو بشناسه. به گمانم تو کار خبرنگاری مسافرتی هم باید همین جوری باشه.»

لبخندی زد و تکه‌ای کوچک کیک در دهانش گذاشت. من نیز در پاسخ لبخندی زدم و حرفش را تأیید کردم. پرسیدم: «خب، پس اگر این کار بیشتر به درد اون می‌خورد چرا نیومد؟»

اوون وایت حرفی نزد و به نظرم رسید با سوال کردن دیگر زیاده‌روی کرده‌ام. اما بعد که کیک را قورت داد فهمیدم مشکل کیکی بود که در دهانش داشت. با دهانی پر از آجیل گفت: «یه دزدی شده بود.» و دوباره قورت داد. «به نظرم توی خونه‌ش. گذرنامه‌شو برده بودن. اما به نظرم این فقط یکی از دلایل نیومدنش بود. - اون طور که فهمیدم همسر و بچه‌هاش هم اون وقت خونه بودند و کمی هم ترسیده بودند.» دوباره سکوت کرد و قورت داد، این بار با شجاعت. گفت: «اون‌ها اهمیت در اولویت قرار دادن خانواده رو درک می‌کنن. اوه عزیز من، بهت پیشنهاد می‌کنم اگر دندون‌های خیلی خوبی نداری، از این شکلاتا نخور. به گمانم پرشدگی یکی از دندونام شل شد.»

در حالی که داشتم تلاش می‌کردم چیزی را که شنیده بودم پردازش کنم، صدایی از بالای سرم گفت: «باز این شکلاتا!» برگشتم و الکساندر را دیدم که بالای سر هردومان ایستاده بود. «اوون، لطفاً بگو که نخوردی.»

اوون یک جرعه قهوه خورد و آن را در دهانش چرخاند. حالت صورتش کمی عوض شد: «متأسفانه خوردم.»

«باید روی اینا علامت مراقب از دندان بزنی. شما...» به من اشاره کرد. «یه گزارش تجسسی لازم بود واسه خوردن اینا. اون یکی اتفاق چیه. گمان کنم برای مسافرای آینده این خط کشیرانی بیمه درمانی گرفتن کار خیلی سخته. شما همچنین نظری ندارین؟»

خیلی تند گفتم: «اون یکی اتفاق؟» کوشیدم به خاطر بیاورم به الکساندر چه گفته بودم. شک نداشتم که همه داستان را برای او تعریف نکرده بودم. آیا لارس به گفت‌وگو در وان آب داغ اشاره می‌کرد؟ «در مورد کدوم یکی اتفاق حرف می‌زنی؟» الکساندر گفت «دست کول. به چی فکر کردی؟» چشمانش به گونه‌ای تهدیدکننده گشاد می‌شد.

پس از قهوه، گروه متفرق شد. اوون خیلی آرام و بدون خداحافظی غیب شد. لارس نیز با صدای بلند لطیفه‌ای در مورد کلوئه می‌گفت و اتاق را ترک می‌کرد. بالمر و آن هنوز جایی نبودند که دیده شوند. در حالی که فنجان خالی را بر روی میز می‌گذاشتم، تینا به من گفت: «می‌آی توی بار یه چیزی بزنیم؟» الکساندر می‌خواست اونجا صدای پیانو رو در بیاره.»

گفتم: «من... فکر نکنم.» هنوز داشتم به حرفی که اوون وایت هنگام صرف قهوه در مورد سالبرگ و دزدی که به خانه‌اش زده بود فکر می‌کردم. چه معنایی داشت؟ «ممکنه برم به رختخوابم.»

تینا با صدای لطیفی گفت: «بن؟»

بن به من نگاه کرد. «لو؟ می‌خوای تا کابینت بیرمت؟»

«نیازی نیست. خوبم.» برگشتم که بروم. نزدیک در بودم که احساس کردم دستی منم را گرفت. بن بود.

آرام گفت: «هی. چه خبره؟»

«بن...» از پشت سر بن به مهمان‌ها نگاهی کردم. همچنان که مهماندارها اطراف را

تمیز می‌کردند، آنان حرف می‌زدند و می‌خندیدند. «اینجا نه. هیچ خبری نیست.»

«پس چرا سر شام رفتارت این‌قدر عجیب بود؟ دیدی که یه صندلی برات نگه داشته بودم اما از قصد بی‌اعتنایی کردی.»

«چیزی نشده.» فشار بدی به گیجگاهم می‌آمد. انگار خشمی که سراسر شب در خود نگه داشته بودم، داشت کار خودش را می‌کرد.

«حرف‌تو باور نمی‌کنم. یالا، لو! حرف بزن.» پیش از آنکه بتوانم به اتهامم فکر کنم با

نجوایی عصبانی از دهانم بیرون آمد: «تو به من دروغ گفتی.» بن یکه خورد.

«چی؟ نه، من دروغ نگفتم!»

آهسته گفتم: «واقعاً؟ پس وقتی همه داشتن پوکربازی می‌کردن تو اصلاً کابین رو ترک نکردی؟»

«نه!» حالا نوبت او بود که نگاهی به پشت سر و به بقیه مهمان‌ها بیندازد. تینا از آن

سوی اتاق به ما نگاه می‌کرد و بن برگشت. صدایش را پایین آورد: «نه، ترک نکردم.

اوه، نه. صبر کن. رفتم کیف پولمو آوردم. اما اینکه دروغ نبود - نه واقعاً.»

«دروغ نبود؟ تو با اطمینان به من گفتی هیچ‌کس از کابین بیرون نرفت. بعدش من

از کول می‌شنوم که نه تنها خودت رفتی بیرون، بلکه وقتی تو اونجا نبودی هر کس

دیگه‌ای هم می‌تونسته بره بیرون.»

با صدایی زمزمه‌گونه گفت: «اما اون فرق داره... من رفتم بیرون، خدایا، نمی‌دونم کی، اما اول غروب بود دور و بر اون ساعتی نبود که تو راجع بهش حرف می‌زدی.»
«پس چرا باید در این مورد دروغ بگی؟»

«این که دروغ نبود! فقط اینکه بهش فکر نکردم. خدای من! لو...» اما نگذاشتم حرفش تمام شود. مچم را از دستش بیرون کشیدم و با عجله از در به سمت راهرو رفتم و او را پشت سرم جا گذاشتم.

فکرم آنقدر درگیر بن بود که وقتی از یک پیچ در راهرو رد شدم، ناگهان به یک نفر خوردم. آن بود. به دیوار تکیه داده بود، انگار خودش را برای کاری آماده می‌کرد. این را که می‌خواست به مهمانی برگردد یا به کابینش برود نمی‌دانستم. بی‌نهایت خسته بود، صورتش بی‌حال و تیرگی دور چشم‌هایش بیشتر شده بود.

نفس‌زنان گفتم: «اوه، خیلی می‌بخشید!» بعد به یاد کبودی روی استخوان شانه‌اش افتادم. «آسیبی که بهتون نزدم؟»

لبخندی زد و روی پوست اطراف دهانش خطی افتاد. اما این حالت به چشم‌هایش سرایت نکرد. «خوبم. خیلی خسته‌م. یه وقتایی...» حرفش را فرو داد و صدایش لحظه‌ای شکسته شد. چیزی با لهجه انگلیسی سلیس از دهانش بیرون آمد. «یه وقتایی انگار همه چیز خیلی زیادیه. می‌دونی منظورم چیه؟ یک همچون نمایی.»
با دلسوزی گفتم: «می‌دونم.»

او گفت: «اگر عذر منو می‌پذیرید، من می‌رم بخوابم.» کنار رفتم تا راهش را که به سمت پله‌های رو به کابینش می‌رفت، باز کنم.

تقریباً نزدیک در سوئیت‌م بودم که صدایی عصبانی از پشت سرم به گوش رسید.

«لو! لو. صبر کن، نمی‌تونی اون جوری تهمت بزنی و بعد راحتو بکشی بری.»

لعنتی. بن. دلم می‌خواست برم توی کابینم و در را محکم به هم بکوبم. اما خودم را مجبور کردم برگردم و با او روبه‌رو شوم. پشتم به چارچوب در بود.

«من هیچ تهمتی نزدم. فقط چیزی رو که به من گفته بودن گفتم.»

«حالا، خیلی واضح بیان کردی که به من شک داری! ما بیشتر از ده ساله که

همدیگه رو می‌شناسیم. می‌دونی این چه حسی به من می‌ده! که منو اون جوری

متهم به دروغ‌گویی می‌کنی؟»

در صدایش آزرده‌گی واقعی شنیده می‌شد، اما من نگذاشتم که نرم شوم. از وقتی

که با هم بودیم نیز این روش مورد علاقه بن در جرو بحث‌ها بود. مسیر حرف را از

سمتی که مرا ناراحت کرده بود به سمتی می‌کشید که احساس او آزار دیده و رفتار

من ناراحت‌کننده بود. زمان گذشته بود و من باز به جایی رسیدم که از بن، به خاطر

ناراحت کردنش، پوزش بخواهم. - احساس‌های خودم به کلی نادیده گرفته شد، و

همیشه، در این فرآیند دلیل اصلی را که از ابتدا باعث اختلاف نظر شده بود فراموش

می‌کردیم. دوباره هم حالا به همان دچار شدم.

گفتم: «من باعث نمی‌شوم تو حس خاصی پیدا کنی.» کوشیدم صدایم نلرزد. «دارم حقیقت رو می‌گم.»

«حقیقت؟ احمق نباش!»

«احمق؟» دست‌هایم را در هم فرو بردم. «این یعنی چیه؟»

با حرارت گفتم: «منظورم اینه که انگار تو کاملاً خیالاتی شدی. پشت هر کنج یه لولو خرخره می‌بینی شاید نیلسون...»

حرفش را قطع کرد. دستم را دور کیف ظریف مهمانی‌ام فشردم و وزن گوشی‌ام را زیر زنجیرش حس کردم.

«ادامه بده. شاید نیلسون... چی؟»

«هیچی.»

«شاید حق با نیلسون بود؟ شاید من دارم خیالپردازی می‌کنم؟»

«من اینو نگفتم.»

«ولی منظورت همین بود، درسته؟»

«من فقط می‌گم یه قدم به عقب بردار و به خودت نگاه کن، لو. منظورم اینه که به این قضیه منطقی نگاه کن.»

سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم و لبخندی زدم. «من منطقی‌ام. اما خوشحال می‌شم یک قدم به عقب بردارم.» این را که گفتم در سوئیت را باز کردم، رفتم تو، و در را توی صورتش بستم.

«لو!» صدایش را از بیرون شنیدم. تقه‌ای به در خورد. سپس درنگی: «لو!»

حرفی نزد. فقط در را قفل کردم و زنجیرش را انداختم. هیچ‌کس بدون شکستن آن در نمی‌توانست وارد اتاق شود. از همه کمتر، بن هاورد.

«لو!» دوباره در زد. «ببین، می‌خوای فقط با من حرف بزنی؟ این قضیه واقعاً داره

از اختیار خارج می‌شه. میل داری دست‌کم بگی فردا می‌خوای به پلیس چی بگی» سکوت کرد. منتظر پاسخ من بود. «اصلاً گوش می‌دی؟»

به او توجهی نکردم. کیفم را بر روی تخت انداختم، لباس عصرم را در آوردم و به حمام رفتم. در را بستم و آب حمام را باز کردم تا صدایش را نشنوم. وقتی از زیر دوش آب داغ بیرون آمدم و شیرها را بستم، تنها صدایی که می‌آمد صدای هواکش بیرون بود. خدارو شکر. می‌بایستی سرانجام دست برداشته باشد.

تلفنم را در اتاق خواب جا گذاشته بودم و به همین دلیل نیز نفهمیدم چه ساعتی بود که از حمام بیرون آمدم. دست‌هایم خیس و چروکیده شده بودند و مست خواب بودم، اما یک جور مستی خوب، نه خستگی عصبی و پرتنش چند روز پیش. وقتی که دندان‌هایم را تمیز و موهایم را خشک کردم و کمربند لباس حوله‌ای سفید را می‌بستم به خواب خوشی که در راه بود فکر می‌کردم و داستانی که قرار بود فردا برای پلیس تعریف کنم خوب و منطقی با خودم تمرین می‌کردم.

و سپس... خدای من، حتی از آسودگی فکر آن تقریباً احساس ضعف کردم. بعدش اتوبوس یا قطار یا هر وسیله نقلیه برای حمل و نقل که در ترادهیم بود، می‌گرفتم و به نخستین فرودگاه و پس از آن به خانه می‌رفتم.

در کابین را که گشودم، نفسم را در سینه حبس کردم. تقریباً احتمال می‌دادم بن را دوباره در حال فریاد و داد و بیداد ببینم، اما صدایی نیامد. با احتیاط به سمت در رفتم. بر روی فرش ضخیم و بی‌رنگ آرام پا گذاشتم و دریچه چشمی را بلند کردم. نگاهی به راهرو انداختم. کسی در آنجا نبود. دست‌کم اینکه من کسی را نمی‌دیدم. با وجود اینکه لنز چشمی در محدب بود، فقط قسمتی از راهرو را می‌دیدم. مگر اینکه بن بر روی زمین جلوی در دراز کشیده بود. در غیر این صورت در آنجا نبود. آهی کشیدم و کیفم را برداشتم تا به ساعت گوشی‌ام نگاهی بیندازم و زنگ آن را برای فردا تنظیم کنم. نمی‌خواستم منتظر زنگ کارلا بشوم - می‌خواستم هر چه زودتر بیدار و از کشتی پیاده شوم. اما تلفنم داخلش نبود.

کیف را سروته کردم، تکان دادم، اما دیدم بی‌فایده است - کیفم کوچک و سبک بود و امکان نداشت چیزی سنگین‌تر از پست کارت را بتوان در آن پنهان کرد. روی تخت هم نبود. ممکن بود سُرخورده و به زمین افتاده باشد؟ کوشیدم افکارم را جمع‌وجور کنم.

ممکن بود سر میز شام جا گذاشته باشم - اما آن را اصلاً بیرون نیاورده بودم. جدای از همه این‌ها، یادم می‌آمد هنگام بحث با بن فهمیدم درون کیفم است. وقتی کیفم را بر روی تخت می‌انداختم، باید از سبکی آن می‌فهمیدم که داخلش نیست. حمام را نگاه کردم شاید با خودم به آنجا برده بودم، اما آنجا هم نبود. بیشتر گشتم. ملافه‌ها را روی زمین پرت کردم و تخت را به سمت دیگر کشیدم. آنجا بود که دیدمش. یک رد پا آنجا بود، ردپایی خیس بر روی فرش، کنار در ایوان. درجا می‌خکوب شدم.

ممکن بود ردپای خودم باشد؟ وقتی از حمام بیرون آمدم؟

اما می‌دانستم که این غیرممکن بود. پاهایم را در حمام خشک کرده و اصلاً نزدیک پنجره نرفته بودم. نزدیک‌تر شدم. با نوک انگشتانم جای سرد و خیس آن را لمس کردم. فهمیدم که جای یک کفش است. جای پاشنه کفش در آنجا دیده می‌شد. فقط یک امکان وجود داشت.

بلند شدم، به سمت در بالکن برگشتم، بازش کردم و به ایوان رفتم. از روی نرده دولا شدم. به ایوان خالی سمت چپ نگاهی انداختم. صفحه شیشه‌ای مشجر میان آن‌ها بلند و صاف بود. اما اگر شجاع بودی و ترس از ارتفاع نداشتی و لیز خوردن بر روی گوری خیس برای تو مهم نبود، می‌توانستی از آن رد شوی.

به گونه‌ای مهار نشدنی می‌لرزیدم. لباسم محافظ خوبی در مقابل باد سرد دریای

شمال نبود. اما باید یک چیز دیگر را نیز امتحان می‌کردم. هر چند، اگر معلوم می‌شد که اشتباه کرده‌ام، خیلی متأسف می‌شدم و احساس حماقت می‌کردم. با دقت، در بالکن را کشیدم و با صدای کلیک سر جایش بستم. سپس کوشیدم دوباره به عقب هلش بدهم.

باز شد - به نرمی ابریشم.

رفتم تو و دوباره همین کار را انجام دادم، سپس قفل را امتحان کردم. همان‌گونه که تصورش را کرده بودم، درِ ایوان اصلاً حالت امنیت نداشت که اجازه ندهد کسی از بیرون به درون بیاید. اکنون که به آن فکر می‌کردم منطقی بود، به راستی منطقی. تنها کسی که می‌بایستی در بالکن باشد، ساکن اتاق بود. نمی‌شد خطر کرد و در را از بیرون و در آن هوای سرد تصادفی روی خود قفل کرد، بدون آنکه دوباره به داخل آمد و زنگ خطر را به صدا در آورد. یا بچه‌ای از روی شیطننت در را به روی پدر و مادرش ببندد و نتواند قفل آن را باز کند.

و به راستی - چه چیزی برای ترسیدن در آنجا بود؟ ایوان رو به دریا بود - امکان دستیابی از بیرون وجود نداشت.

اما چرا، داشت. اگر شجاع و بسیار احمق بودی وجود داشت.

حالا فهمیدم. وقتی که ایوان راهی راحت جلوی پای هر کسی برای ورود به اتاقی خالی بگذارد. همه قفل‌ها و چفت‌ها و علامت‌های لطفاً مزاحم نشویدهای دنیا به هیچ دردی نمی‌خورند. فقط کافی است قدرت جسمانی لازم برای بالا کشیدن خود از نرده‌ها داشته باشی.

اتاق من امن نیست، هیچ وقت هم نبوده است.

به سوئیت که برگشتم شلوار، چکمه و ژاکت کلاه‌دار مورد علاقه‌ام را پوشیدم. سپس قفل در کابین را واریسی کردم، بر روی مبل افتادم و کوسنی را بغل کردم و به خودم چسباندم.

اکنون اصلاً امکان نداشت که دیگر بتوانم بخوابم.

هر کسی می‌توانست وارد سوئیتی خالی شود و فقط لازم بود از دیوار شیشه‌ای که این وسط بود رد شود. هر یک از خدمه می‌توانستند با کلید خود در کابین خالی را باز کنند. و اما مهمان‌ها...

داختم به ساختار کابین‌ها فکر می‌کردم. سمت راستم به آرچر تعلق داشت که پیش‌تر نجات غریق بود، با بالاتنه‌ای قوی که وقتی یادم می‌آمد با آن کارش باعث شده بود دستم حسابی درد بگیرد. و سمت چپم هم... سمت چپم کابینی خالی بود و کنار آن نیز کابین بن هاورد بود.

بن. کسی که از روی عمد باعث شده بود نیلسون به داستانم شک کند.

بن، همان که در مورد شواهد بی‌گناهی‌اش به من دروغ گفته بود.

و او، پیش از من، از عکسی که توی دوربین کول بود خبر داشت. حرف‌هایش انگار

در رویایی دوباره به سویم آمدند: سر ناهار بهمون نشون داد. عکسای خیلی جالبی بودن...

بن هاورد. تنها آدم در کشتی که تصور می‌کردم می‌توانم به او اعتماد کنم. به یاد تلفنم افتادم و حماقت و شجاعتی که به خرج رفته بود که به اتاق بیاید و آن را بدزدد، آن هم وقتی که من توی حمام بودم. برای این کار خیلی خطر کرده و سوال این بود که چرا؟ چرا اکنون؟ اما گمان کردم پاسخ را می‌دانم. پاسخ آن، تراندهیم بود. وقتی اینترنت کشتی برگشت، مجرم دلیلی برای ناراحتی نداشت. بدون اینکه پیش کامیلا لیدمن بروم، نمی‌توانستم به جایی زنگ بزنم. اما همین که به خشکی نزدیک‌تر شویم...

کوسن را محکم‌تر به خود چسباندم و به تراندهیم، به جودا، و به پلیس فکر کردم. تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که تا صبح طاقت بیاورم.

مجرم چه کسی است: موضوع مورد بحث کارآگاهان لطفاً پیش از آغاز کلام قوانین تریبون آزاد را بخوانید و در پست کردن هرگونه نظری که باعث ایجاد ناراحتی می‌شود یا تهمت‌آمیز است مراقب باشید. نظرهایی که این قوانین را زیر پا بگذارند از تریبون آزاد برداشته می‌شوند.

دوشنبه ۲۸ سپتامبر، ساعت ۱۰:۰۳: بریتانیای گم شده

شرلوک هولمز: هی، کس دیگری هم پرونده لورنا بلک‌لاک را پیگیری می‌کرده؟ انگار جسدی پیدا کرده‌اند.

مارپل جین مارپل: به گمانم اسمش در واقع لورا بلک‌لاک است. آری، من دنبال می‌کرده‌ام. به راستی غم‌انگیز بود و متأسفانه خیلی هم غیرعادی نبود، جایی خواندم که در حدود ۱۶۰ نفر در طی چند سال گذشته در کشتی‌های تفریحی گم شده و تقریباً هیچ یک نیز پیدا نشده‌اند.

بله، من هم شنیده‌ام. در دلیلی فیل خواندم که همسر سابقش توی کشتی بوده است. او در مصاحبه‌ای مفصل گفته بود که خیلی نگران شده. او تأکید کرده که آن زن خودش خواسته که پیاده شود. به نظرم کمی مشکوک است یا واقعاً هست؟ معمولاً این طور گفته نمی‌شود که یک‌سوم زن‌ها به دست همسر سابق یا دوست پسرهایشان یا چنین چیزهایی کشته می‌شوند؟

مارپل جین مارپل: یک‌سوم زن‌ها به دست همسر سابق یا دوست پسرهایشان یا چنین چیزهایی کشته می‌شوند؟ به گمانم منظورت زن‌هایی هستند که به قتل می‌رسند، نه یک‌سوم همه زن‌های دنیا! اما بله، این آمار امکان‌پذیر است. و در مورد همسرش اینکه... چیزی در حرف‌هایش خیلی درست به نظر نمی‌آمد. انگار آن وقت در شهر نبوده... آم‌م... خیلی راحت بوده. گرفتن هواپیمایی به مقصد نروژ کار سختی نبوده،

درست است؟

خارجی: من کارآگاهی معمولی هستم. اگر چه اسم مستعار گذاشتم که شناخته نشوم. و در واقع چیزهایی دربارهٔ این پرونده می‌دانم. من یک دوست خانوادگی‌ام. نمی‌خواهم چیز زیادی بگویم که مبادا هویتم شناخته شود یا حریم خصوصی آن خانواده از بین برود. اما چیزی که می‌توانم بگویم این است که جودا از غیبت لو خیلی به هم ریخته است و من خیلی مراقبم که حرفی برخلاف آن نزدم یا اینکه پستم را از اینجا برمی‌دارند.

مارپل جین مارپل: اگر ماسکت را برداری، حرف‌هایت را بهتر باور می‌کنم و حرف‌هایی که زدم در هیچ موردی غیرواقعی نبوده است. گفتم که شخصاً این اظهارات را قانع‌کننده نمی‌بینم. شما خلافت را به من نشان بدهید.

خارجی: ببین ام‌جی‌ام، خیلی مشتاق نیستم سر این موضوع با شما گفت‌وگو کنم، اما من این خانواده را خیلی خوب می‌شناسم. با لورا در یک مدرسه بودم و باید بگویم که بالا سرگوری هستی که در آن مرده نیست. باید بدانی که لو مشکل اساسی داشته، سال‌ها داروهای ضدافسردگی مصرف می‌کرده، همیشه هم همین‌طوری بوده است... شاید. بهتر باشد بگویم نامتعادل. گمان کنم این همان چیزی است که پلیس به آن دقت می‌کند.

شرلوک هولمز: حدس خودکشی را می‌زنید؟

خارجی: من در جایگاهی نیستم که در مورد تحقیقات پلیس نظر بدهم... اما، بله. آن طور که لابه‌لای نوشته‌ها فهمیدم. اگر دقت کرده باشید، آن‌ها خیلی تلاش می‌کنند که در تحقیقات اسمی از قتل نیاورند.

جودا لوئیس ۱۰: یکی از دوستانم راجع به این گروه برای من گفت و من ثبت‌نام کردم که این را بفرستم. برعکس آقای خارجی، این اسم واقعی من است. اصلاً نمی‌دانم کی هستی و راستش را بخواهی، می‌توانی دهنتم را ببندی. آره، لو دارو مصرف می‌کند. (و محض اطلاعات، داروی ضد اضطراب، نه داروی ضدافسردگی و اگر تو دوست واقعی‌اش بودی این را می‌دانستی.)

هزاران نفر از آدم‌ها این کار را می‌کنند. و اینکه این کار به طور خودکار آن‌ها را به آدم‌های نامتعادل یا کسانی که دست به خودکشی می‌زنند تبدیل می‌کند توهین بزرگی است. بله، من خارج شهر بودم. در روسیه در حال کار کردن. و بله، آن‌ها جسدی پیدا کردند. اما لو نبوده. پس تا اینجا هنوز آدمی مفقودشده به حساب می‌آید و به همین دلیل نیز هنوز مقتول به شمار نیامده. آیا شما آدم‌ها می‌توانید بفهمید که دارید راجع به یک انسان حرف می‌زنید و نه داستان شخصی یک قتل؟ من نمی‌دانم چه کسی مسئول این گروه‌های مزخرف است، اما من این را گزارش می‌دهم.

شرلوک هولمز: برعکس آقای خارجی، این اسم واقعی من است. خنده‌دار نیست، اما ما

فقط حرف‌های شمارا شنیدیم.

خانم ریزن (مسئول گروه): سلام به همه، متأسفانه باید بگویم ما با آقای لوئیس موافقیم. این گروه به سمت رشته‌ای نظرهای نامطلوب می‌رود، پس حذفش می‌کنیم. ما نمی‌خواهیم مانع شویم که شما در مورد اخبار گفت‌وگو کنید، اما این کار را جای دیگری انجام دهید، اما لطفاً قوانین را رعایت کنید. کارآگاه والاندر: خب، پس آیا این گزارش پلیس نروژ تشخیص جسد لورا رو تأیید می‌کند؟

خانم ریزن (مسئول گروه): داریم این تریبون آزاد را جمع می‌کنیم.

بخش ششم

فصل بیست و دوم

گیرافتاده بودم. کجا و چطور نمی دانم.

اتاقِ بدون پنجره کوچک و گرم بود و من بر روی تخت باریک سفری با چشم‌های بسته دراز کشیده و دست‌هایم را دور سرم گرفته بودم. می‌کوشیدم به ترسی که در درونم سر برمی آورد اجازه غلبه ندهم.

باید وقایع را هزاران بار در ذهنم، در میان ترس رو به افزایش، مرور می‌کردم - هنگامی که لب مبل نشستم و منتظر ترانده‌یم و سپیده‌دم بودم صدای ضربه‌ای را که به در می‌خورد، بارها و بارها می‌شنیدم.

با آنکه صدای ضربه بلند نبود، اما در کابین ساکت به اندازه صدای شلیک تفنگ تکان دهنده بود. چیزی در سرم محکم تکان خورد و کوسن از دستم به زمین افتاد. قلبم با سرعت یک و نیم کیلومتر در دقیقه می‌زد. خدایا، نفسم را حبس کرده بودم. سعی کردم عمیق و آرام دم و بازدم کنم.

صدا دوباره به گوش رسید. صدا محکم نبود. فقط تق‌تق‌تق و سکوتی طولانی و تقه آخر که بلندتر از بقیه بود. با صدای تق آخر با تلاش روی پاهایم ایستادم و با بیشترین سرعتی که می‌توانستم به سمت در رفتم.

دستم را روی چشمی در گذاشتم تا هیچ نوری حضورم را در آنجا آشکار نکند. پوشش نازک فلزی چشمی در را آرام کنار زدم. بعد که صورتم را نزدیک شیشه آن بردم تا نور خاکستری سپیده‌دم را که از پنجره می‌آمد پنهان کنم، انگشتانم را از روی آن کنار کشیدم و از توی چشمی نگاه کردم.

نمی‌دانم انتظار دیدن چه کسی را داشتم. شاید نیلسون یا بن هاورد. حتی اگر بالمر را نیز می‌دیدم تعجب نمی‌کردم.

اما یک دقیقه هم به آن کسی که در آنجا ایستاده باشد فکر نکردم.

آن دختر.

دختر کابین شماره ده بود. دختر گمشده. طوری آن بیرون ایستاده بود که انگار اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

یک دقیقه فقط همان‌جا ایستادم. طوری نفس می‌کشیدم که انگار مشتی توی شکمم خورده بود. او زنده بود. نیلسون حق داشت - و در همه این مدت من در اشتباه بودم.

سپس او سریع برگشت و به سمت پایین راهرو و سمت در بخش خدمه به راه افتاد. باید جلویش را می‌گرفتم. باید پیش از آنکه پشت آن در قفل‌شده غیب شود، به او

می‌رسیدم.

زنجیر و سپس قفل را کشیدم و در را سریع باز کردم.
داد زدم. «هی! تو. صبر کن! باید باهات حرف بزنم!»

درنگ نکرد. حتی نگاهی هم به پشت سرش نینداخت. و حالا دم در عرشه پایینی بود و داشت رمز را وارد می‌کرد. معطل نکردم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که این‌بار امکان نداشت بگذارم بدون هیچ اثر و نشانی غیب شود. دویدم.

وقتی من نیمه‌راه راهرو بودم، او تقریباً در میان در رو به بخش خدمه بود. اما من گوشه در را که داشت بسته می‌شد گرفتم و انگشتانم با درد پیچ خورد. آن را باز کردم و خودم را به داخل انداختم.

داخل آنجا تاریک بود. بعداً که به آن فکر کردم، فهمیدم که لامپ بالای پله‌ها یا سوخته و یا در آمده بود.

در که پشت سرم تاب خورد و بسته شد، چند ثانیه ایستادم تا تعادلم را به دست بیاورم و پله بالایی را پیدا کنم. همان وقت بود که آن اتفاق افتاد. دستی موهایم را از پشت سر گرفت و دست دیگر از پشت دستم را پیچاند و در تاریکی با من درگیر شد. برای زمانی کوتاه نفس نفس زدیم و به همدیگر چنگ انداختیم. ناخن‌هایم در پوست تنش فرو رفت و با آن دستم که آزاد بود، کوشیدم به پشت برگردم تا موهایم را که با دست ظریف، اما قوی‌اش محکم گرفته شده بود، آزاد کنم. اما محکم‌تر کشید و سرم را به عقب می‌برد و به دری که قفل بود فشار می‌داد. صدای کشیده شدن مجسمه‌ام به چارچوب آهنی در را می‌شنیدم، بعد از آن دیگر... هیچ.

من به اینجا آورده شده بودم - تنها، بر روی تختی باریک دراز کشیده بودم و پتویی نازک بر رویم بود. دردی که توی سرم حس می‌کردم، خیلی خیلی شدید بود. نبضی در سرم می‌زد که باعث می‌شد نور کم چراغ اتاق منحرف شود و با بازتاب نورهای اطراف آن توی چشمم بخورد. پرده‌ای به دیوار روبه‌رو آویزان بود. با دست و پاهایی لرزان از تخت بیرون خزیدم و نیمه‌ایستاده بر روی زمین، به آن سمت چهار دست و پا رفتم. اما وقتی خودم را راست کردم، دستم را به گوشه تخت گرفتم و پارچه نازک نارنجی را کنار زدم پنجره‌ای در آنجا ندیدم - فقط دیواری خالی با رنگ پلاستیک کرم که تصاویر کمرنگی مانند کاغذ دیواری بر روی آن بود.

دیوارها به نظر نزدیک می‌آمدند و اتاق در اطرافم باریک می‌شد و احساس کردم نفسم تندتر شد. یک، دو، سه، دم...

لعنتی. احساس کردم دارم از درون به هق‌هق می‌افتم و تهدید به خفگی می‌شوم.

چهار، پنج، شش، بازدم...

در دام افتاده بودم. ای خدا، ای خدا، ای خدا.

یک، دو، سه، دم.

با یک دست به دیوار تکیه دادم و بدون تعادل به سمت در رفتم. اما پیش از آنکه حتی امتحان کنم، می‌دانستم بی‌فایده است. در قفل بود. نمی‌خواستم به این فکر کنم که این کار چه معنایی داشت. در دیگری را امتحان کردم که در زاویه‌ای از دیوار بود اما آن در به حمای کوچک باز شد که خالی و فقط یک عنکبوت مرده بر روی روشویی آن افتاده بود.

لنگان‌لنگان به سمت در اول رفتم و دوباره امتحان کردم. این بار محکم‌تر کشیدم و همه عضله‌هایم را به کار بردم. در را بدون وقفه در چارچوبش تکان‌تکان می‌دادم. دستگیر را آن‌قدر بالا و پایین کردم که به نفس‌نفس افتادم و دیدم تار شد و به زمین افتادم. نه، نه، غیرممکن بود - آیا به راستی زندانی شده بودم؟

بر روی پاهایم ایستادم و به اطراف نگاهی انداختم تا چیزی مانند دیلم برای اهرم برای گشودن در پیدا کنم، اما چیزی آنجا نبود - همه چیز در آن اتاق یا به جایی قفل شده و یا از پارچه ساخته شده بود. دوباره کوشیدم به دستگیره فشار بیاورم. نمی‌خواستم به این حقیقت فکر کنم که در سلولی بدون پنجره که احتمالاً ۱۲۰ تا ۱۸۰ سانتی‌متر زیر سطح آب دریا بود زندانی شدم و هزاران تن آب تنها چند سانتی‌متر خارج از این پوسته فولادی جمع شده است. اما در تکان نخورد. تنها چیزی که تغییر کرد دردی بود که توی سرم داشتم، با شدتی باور نکردنی به سرم سیخ می‌زد به طوری که عاقبت به سمت تخت رفتم و توی آن خزیدم. تلاش می‌کردم به وزن آبی که در اطراف فشار می‌آورد فکر نکنم. در عوض، بر جمجمه‌ام که درد می‌کرد تمرکز کردم. سرم می‌کوبید و می‌توانستم نبض آن را حس کنم. اوه، خدای من. خیلی احمق بودم که از آن اتاق بیرون دویدم و توی این تله افتادم...

کوشیدم فکر کنم. باید آرام می‌شدم، سپس ترس را از خودم دور می‌ساختم. منطقی فکر می‌کردم. باید تسلط بر خودم را به دست می‌آوردم. باید. امروز چه روزی بود؟ امکان نداشت بتوان فهمید چقدر زمان گذشته بود. دست و پاهایم خشک شده بود، انگار مدت مدیدی در آن حالت بر روی آن تخت دراز کشیده بودم. اما با آنکه تشنه بودم، بدنم خیلی خشک نبود. اگر بیشتر از چند ساعت بود که بی‌هوش شده بودم حتماً آب بدنم حسابی خشک شده بود. این یعنی اینکه احتمالاً هنوز سه‌شنبه بود. در هر صورت... بن می‌دانست که تصمیم داشتم به ساحل تراندهیم بروم. می‌آمد دنبالم می‌گشت - نمی‌آمد؟ نمی‌گذاشت کشتی بدون من آنجا را ترک کند.

اما بعد دریافتم که موتور کشتی کار می‌کند و بالا و پایین رفتن بدنه کشتی بر روی امواج را حس می‌کردم. یا هنوز اصلاً توقف نکرده، یا اینکه پیش‌تر بندر را ترک کرده بودیم.

اوه خدایا. دوباره به دریا می‌رفتم و همه تصور می‌کردند من هنوز در تراندهیم هستم. اگر اصلاً دنبالم بگردند حتماً در جایی به طور کامل اشتباه این کار را می‌کنند. اگر سرم درد نمی‌کرد و این افکار هجوم نمی‌آوردند... اگر دیوارها همچون تابوت به من نزدیک نمی‌شدند، نفس کشیدن را برای من سخت و فکر کردن را دشوار نمی‌کردند...

گذرنامه‌ها. نمی‌دانستم بندر تراندهیم چقدر بزرگ بود، اما حتماً باید بازرسی گمرکی انجام می‌شد یا گذرنامه‌ها را واری می‌کردند. و حتماً یک نفر روی پل مسئول بازرسی کردن گذرنامه‌ها بود. نمی‌توانستند خطر جا گذاشتن یک نفر را قبول کنند. یک جایی باید گزارشی از اینکه من کشتی را ترک نکرده‌ام باشد. یک نفر می‌فهمید که من هنوز اینجا بودم. باید به همین فکر می‌چسبیدم.

اما سخت بود... سخت. وقتی که تنها نور آنجا یک لامپ کم‌سو بود که سوسو می‌زد و هراز گاهی خاموش می‌شد، و وقتی با هربار نفس کشیدن هوای آنجا رو به اتمام بود. اوه خدای بزرگ، خیلی سخت بود.

چشم‌هایم را بستم. دیوارهای کمرنگ و نور کم‌سو و تاریک را کنار زدم و پتوی نازک را رویم کشیدم. کوشیدم روی موضوعی متمرکز شوم. مثل حس بالش تخت و شل زیر گونه‌ام. صدای نفس‌هایم.

اما تصویری که پیوسته به آن باز می‌گشتم تصویر آن دختر بود که توی راهرو پشت در بی‌اعتنا ایستاده بود، دستش به کمرش بود، سپس پیچ و تاب راه رفتنش به سمت درِ بخش خدمه.

چطور؟ چطور؟

در همه این مدت در کشتی پنهان شده بود؟ شاید توی این اتاق. اما خودم می‌دانستم، حتی بدون نگاه کردن به اطراف می‌توانستم بفهمم که کسی اینجا زندگی نمی‌کرده. اصلاً حس جایی که قابل زندگی کردن باشد نداشت. هیچ ردی بر روی فرش نبود، بر روی طبقه‌ها ردی از لکه‌های قهوه دیده نمی‌شد، یا هیچ بوی غذایی مانده یا عرق یا نفس آدمی نمی‌آمد. حتی آن عنکبوت چنبره زده هم دلیلی بود که اینجا اصلاً استفاده نشده بود. هیچ امکان نداشت که آن دختر، که پر از شور و نشاط زندگی بود، در این اتاق بوده باشد، بدون آنکه ردی برجا بگذارد. هر جا اقامت داشت، اینجا نبود. اینجا شبیه گور بود، شاید گور من بود.

فصل بیست و سوم

مطمئن نبودم کی به خواب رفته بودم، اما می‌بایستی رفته باشم. از دردی که توی سرم بود و صدای خرناس موتور کشتی حسابی خسته شده بودم. با صدای کلیک از خواب بیدار شدم.

تیز از جا برخاستم و سرم به تخت بالایی خورد. دوباره افتادم. از درد نالیدم و سرم را محکم در دست گرفتم. صدای گردش خون در گوشم و صدای تیزی در مغز سرم می‌پیچید.

همان‌جا دراز کشیدم و چشم‌هایم را، از شدت درد، محکم به هم فشار دادم. در آخر کمی درد کاهش یافت و توانستم به پهلوشوم و دوباره چشم‌هایم را باز کنم. به علت نور کم سوی فلورسانت چراغ، چشم‌هایم را تنگ کردم.

یک بشقاب و یک لیوان - که به‌گمانم آب میوه بود - بر روی زمین دیدم. برداشتم و بو کردم. بو و شکل و شمایل آب پرتقال را داشت، اما نمی‌توانستم آن را بخورم. به جای آن بلند شدم و در حمام کوچک را باز و لیوان آب‌میوه را توی دستشویی خالی و دوباره لیوان را از آب شیر پر کردم. آبش گرم و مانده بود. اما آن‌قدر تشنه بودم که بدتر از آن را هم می‌خوردم. آب لیوان را سرکشیدم و دوباره پرش کردم. لیوان دوم را آرام‌تر نوشیدم و در همان حال هم به سمت تخت‌خواب رفتم. سر دردم خیلی شدید بود و آرزو می‌کردم کاش چند تا مسکن داشتم. اما بدتر از آن، حس لرز و ضعفی بود که انگار داشتم سرما می‌خوردم. شاید هم از گرسنگی بود - از آخرین باری که چیزی خورده بودم ساعت‌ها می‌گذشت و قندخونم کاملاً پایین افتاده بود.

بخشی از وجودم می‌خواست دراز بکشد تا سردردم خوب شود، اما شکمم صدا داد و خودم را واداشتم تکه‌ای از غذا توی بشقاب را امتحان کنم. به نظر غذایی عادی می‌آمد؛ گوشت با کمی سس، پوره سیب‌زمینی و نخود فرنگی، و تکه‌ای نان در کنارش. می‌دانستم که باید چیزی بخورم - اما همان بخش از وجودم که مرا به دور ریختن آب‌میوه واداشته بود، آن را پس می‌زد. خیلی اشتباه به نظر می‌رسید - غذایی را بخورم که کسی که مرا در این زیرزمین حبس کرده بود درست کرده است! ممکن بود هر چیزی در آن ریخته باشد. مرگ موش. قرص خواب. یا حتی بدتر از آن. اما انتخابی نداشتم به‌جز اینکه آن را بخورم.

فکر اینکه حتی یک قاشق از آن سس را توی دهانم بگذارم ناگهان مرا ترساند. می‌خواستم همه را در دستشویی بریزم و به همراه همان آب‌میوه با سیفون پایین بفرستم. اما همین که نیمه بلند شدم و می‌خواستم بشقاب را بلند کنم، چیزی به ذهنم آمد و دوباره با همان پاهای لرزان نشستم.

نیازی نبود مرا مسموم کنند. چرا باید این کار را می‌کردند؟ اگر می‌خواستند مرا بکشند می‌توانستند خیلی راحت به من گرسنگی بدهند. کوشیدم خوب فکر کنم.

اگر هر کسی که مرا به اینجا آورده بود می‌خواست مرا بکشد، تا کنون این کار را کرده بود. درست است؟

درست است. می‌توانستند دوباره مرا بزنند یا وقتی از هوش رفته بودم، بالشتی روی دهانم بگذارند یا یک کیسه پلاستیکی دور گردنم بپیچند. اما این کار را نکرده بودند. با کلی درد سر برای خودشان مرا به اینجا کشانده بودند.

پس نمی‌خواستند من بمیرم. دست‌کم نه اکنون. یک دانه نخودفرنگی.

با یک دانه نخود فرنگی مسموم که نمی‌میری، می‌میری؟

با ته چنگال آن را برداشتم و نگاه کردم. کاملاً معمولی بود. هیچ اثری از پودری بر روی آن نبود. هیچ رنگی به آن اضافه نشده بود.

آن را در دهانم گذاشتم و آرام جویدم، کوشیدم مزه عجیبی در آن پیدا کنم. چیزی نبود.

قورتش دادم.

اتفاقی نیفتاد. نه اتفاقی که احتمال می‌دادم بیفتد - چندان اطلاعاتی نداشتم، اما در نظر مجسم کردم آن نوع سم‌هایی که در چند ثانیه می‌کشد خیلی راحت پیدا نمی‌شوند.

اما اتفاقی افتاد. کم‌کم گرسنه‌ام شد.

چند تای دیگر نخودفرنگی برداشتم و خوردم. اول خیلی با احتیاط. غذا حالم را بهتر کرد. تکه‌ای گوشت با چنگال برداشتم. بو و مزه‌اش عادی بود - با همان حال‌وهوای مرسوم غذایی که برای شمار زیادی از افراد آماده می‌کردند.

بشقاب خالی شد. نشستم و منتظر بودم کسی برای جمع کردنش بیاید.

و صبر کردم.

و صبر کردم.

زمان خیلی کش می‌آید - در موقعیت‌هایی بدون نور، بدون ساعت، بدون هیچ وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زمان این نخستین حسی است که به آدم دست می‌دهد.

شمردن را امتحان کردم - شمردن ثانیه‌ها را، نبضم را، ولی به عدد هزاروچندی که

رسیدم شمارش را از دست دادم.

سرم درد می‌کرد، اما لرزش دست و پاهایم بود که بیشتر مرا نگران می‌کرد. اول تصور

کردم به علت پایین افتادن قند خونم بود، سپس، بعد از آنکه غذا خوردم، نگران شدم

که شاید آن‌ها چیزی در غذا ریخته بودند. اما اکنون... به این فکر می‌کردم که آخرین

بار کی قرص‌هایم را خورده بودم.

به‌خاطر آوردم پس از دیدن نیلسون در روز دوشنبه صبح یکی از داخل جعبه‌اش

در آورده بودم. اما در واقع نخورده بودم یک حسی - نیازی احمقانه به اثبات اینکه

خیلی وابسته این قرص‌های سفید کوچک ریز شیمیایی نیستم - مانعم شده بود.

به‌جایش، آن را روی پیشخان گذاشته بودم، نه دلم می‌خواست بخورمش، نه دلم

می‌خواست دور بیندازمش.

تصمیم نداشتم دست بردارم. فقط چیزی را نشان دهم... نمی‌دانستم چه چیزی را. به گمانم نشان دهم چه کسی رئیس است، به تو نیلسون لعنتی.

اما بعد هم بحث با بن باعث شد فراموش کنم آن را بخورم. به سونا هم که رفتم، آن را نخورده بودم و بعد هم آن داستان توی حمام...

تقریباً چهل و هفت ساعت از آخرین باری که قرص مصرف کرده بودم می‌گذشت. یا شاید بیشتر از شصت ساعت. فکر ناراحت‌کننده‌ای بود. در واقع، بیشتر از آنکه ناراحت‌کننده باشد، ترسناک بود.

نخستین حملهٔ عصبی‌ام زمانی اتفاق افتاد که... نمی‌دانم... شاید سیزده ساله بودم؟ یا چهارده؟ نوجوان بودم. آمد... و رفت و مرا ترسیده و لرزان رها کرد، اما هرگز به هیچ کس نگفتم. انگار چیزی بود که فقط آدمی غیرعادی می‌توانست درک کند. همهٔ آدم‌های دیگر بدون لرزیدن و عدم توانایی برای نفس کشیدن به زندگی ادامه می‌دادند، مگر نه؟

برای مدتی همه چیز رو به راه بود. من مدرک دورهٔ تحصیلات متوسطه را با نمرهٔ عادی گرفته بودم و از همان وقت‌ها بود که همه چیز متزلزل شد. حمله‌های عصبی دوباره برگشتن، اول یک بار اتفاق افتادند، بعد دوبار. پس از مدتی، گویا دست و پنجه نرم کردن با استرس کاری تمام وقت شده بود و دیوارها کم‌کم به سمتم حرکت می‌کردند.

بارها پیش درمانگر رفته بودم. شخصی را که مادرم از دفترچه تلفن پیدا کرده و کارش گفتاردرمانی بود ملاقات کرده بودم. زنی بود با چهره‌ای جدی، عینک، و موهایی بلند که از من می‌خواست که رازهای تاریک وجودم را با او در میان بگذارم که می‌توانست قفل این مشکل را بگشاید. اما من رازی نداشتم. فکر کرده بودم که رازی برای خودم بسازم - فقط برای اینکه ببینم حام را بهتر می‌کند یا نه. اما پیش از آنکه بتوانم این کار را به‌راستی خوب انجام دهم، مادرم از دست او (و قرص‌هایش) عصبانی شده بود.

رهبر زیبای جوان یک گروه هم بود که به همراه افرادش طیف رفتاری بی‌اشتهایی تا خودآزاری را حمایت می‌کرد. در آخر نیز بری بود، روان‌شناسی رفتاری شناختی که پزشک عمومی‌ام معرفی کرده بود. به من نفس کشیدن به همراه شمارش را یاد داد که در آخر نیز مرا با نوعی حساسیت طولانی مدت به مردهای تاس که صدای نرم، حمایت‌کننده و بسیار ریز داشتند، رها کرد.

گرچه هیچ یک از آن‌ها به دردم نخوردند. یا شاید کامل به درد نخوردند. اما من از همه آن‌ها استفاده کردم تا از امتحان‌ها بیرون بیایم و بعد به دانشگاه رفتم و فقط یک کمی حامل بهتر شد. به نظر می‌آمد که شاید همه آن‌ها... چیزی بودند که من به وسیله‌شان رشد کردم. چیزی که من با بقیه وسایل بچگی‌ام در اتاق خوابم در خانه پدر و مادرم جا گذاشته بودم. دانشگاه خیلی خوب بود. وقتی با مدرک درخشانم از آن بیرون آمدم، حس می‌کردم آماده‌ام تا دنیا را تسخیر کنم. با بن آشنا شدم، کاری در ولویستی پیدا کردم و خانه‌ای در لندن گرفتم. به نظر می‌رسید همه چیز سر جایش قرار گرفته است.

آن وقت بود که احساس کردم از هم می‌پاشم.

یک‌بار کوشیدم قرص‌ها را ترک کنم. در زندگی‌ام در جای خوبی قرار داشتم. بن را فراموش کرده بودم. (اوه خدای من، کاملاً هم فراموش کرده بودم!) پزشک معالجم مقدار قرص‌هایم را به بیست میلی‌گرم سپس ده میلی‌گرم در روز رسانده بود. سپس، از آنجا که خوب مراقبت می‌کردم، به ده میلی‌گرم یک روز در میان رساندم و سرانجام نیز ترکش کردم.

تا پیش از آنکه دوباره به هم بریزم، دو ماه دوام آوردم. آن زمان دوازده کیلو وزن کم کرده بودم و نزدیک بود کارم در ولویستی را از دست بدهم. البته آنان نمی‌دانستند که چرا من به دفتر نمی‌رفتم. سرانجام نیز لیسی به مادرم زنگ زد و او مرا پیش دکترم برد که دکتر نیز شانه‌ای بالا انداخت و گفت شاید از نشانه‌های ترک کردن باشد و شاید وقت خوبی برای ترک کردن قرص‌ها نباشد. دوباره روزی چهار میلی‌گرم برای من تجویز کرد، همان مقدار اولیه، و من، پس از چند روز، دوباره بهتر شدم. موافقت کردیم که دوباره یک زمان دیگر ترک کردن قرص‌ها را امتحان کنیم، ولی آن زمان دیگر هرگز فرا نرسید.

اکنون نیز وقت خوبی نبود. اینجا نه. نه توی جعبه‌ای فولادی ۱۸۰ سانتی‌متر زیر سطح آب دریا.

کوشیدم به خاطر آوردم که آخرین بار کی بود، آخرین باری که حس خیلی خیلی بدی داشتم. خیلی وقت پیش نبود. تا جایی که به خاطر می‌آوردم... چهار روز؟ شاید هم کمتر.

در حقیقت، می‌توانستم حس کنم که ترس با ضربه‌های کوچک، و سرد و برقی داشت پوست تنم را نیش می‌زد.

تو اینجا می‌میری.
هیچ کس نخواهد دانست.
خدایا، خدایا، خدایا...

ضربه‌ای به در خورد و من متوقف شدم. نفس کشیدن، فکر کردن، ترسیدن، همه را متوقف کردم - نشستم. بی‌هیچ حرکتی، پشتم به تخت بود. بایستی به او می‌پریدم؟ حمله می‌کردم؟ دستگیره در کم‌کم چرخید.

قلبم در گلویم می‌تپید. بلند شدم و عقب‌عقب رفتم و به دیواری دورتر تکیه دادم. می‌دانستم که باید می‌جنگیدم - اما بدون آنکه بدانم چه کسی می‌خواهد از در وارد شود، نمی‌توانستم.

تصاویر به ذهنم هجوم آوردند. آشپز با دستکش‌های لاستیکی، دختری که تی‌شرت پینک فلوید پوشیده بود و چاقویی در دست داشت. آب دهانم را فرو دادم.

دستی از لای در به سرعت آمد تو، بشقاب را قاپید و در پلک زدنی در را محکم بست. چراغ خاموش شد و اتاق در چنان تاریکی‌ای فرو رفت که مزه آن را می‌چشیدم.

لعنتی. کاری نمی‌توانستم انجام دهم. ساعت‌ها آنجا در تاریکی نفوذناپذیر دراز کشیدم. مدت زمانی که شاید دقیقه‌ها و روزها به نظر می‌رسید، در بی‌خبری و باخبری، هر بار آرزو می‌کردم وقتی چشم باز می‌کنم چیزی در آنجا ببینم. حتی فقط خط باریکی از نور در راهرو، هر چیزی که ثابت کند من در آنجا بودم، من در دنیای واقعی بودم، و همه این‌ها ساخته ذهنم نیستند.

سرانجام انگار که کامل خوابیده بوده باشم، چون هربار از جا می‌پریدم و قلبم در سینه نامنظم می‌تپید. کابین هنوز هم در تاریکی کامل بود. آنجا دراز کشیده بودم و می‌لرزیدم. همچون کرجی نجات به تخت چسبیده و با چنگ‌هایم از پشت آن را گرفته بودم و برای مدتی مدید در کابوسی وحشتناک به سر می‌بردم.

در خواب، دختر تی‌شرت به تن نیز در کابینم بود. تاریک بود و در تاریکی... نمی‌توانستم او را درست ببینم، اما حسش می‌کردم. فقط می‌دانستم آنجاست، وسط کابین ایستاده است و من نمی‌توانستم حرکت کنم. تاریکی، همچون موجودی زنده، مرا به پایین فشار می‌داد و بر سینه‌ام فشار می‌آورد. او نزدیک و نزدیک‌تر شد تا اینکه در چند سانتی‌متری من ایستاد. تی‌شرتش بالای پاهای لاغرش بود.

لبخندی زد. سپس با حرکتی مارپیچ تی‌شرتش را در آورد. مانند سگ تازی لاغر بود. همه دنده‌هایش، استخوان‌های شانه‌اش و لگنش بیرون زده و مفصل آرنجش پهن‌تر

از ساعدش بود. مچ‌های گره خورده‌اش مانند مچ دست بچه بود. نگاهی به خودش انداخت. موهایش را باز کرد و از ریشه کند. سپس ابروهایش را، یکی‌یکی. دهانش را. آب بینی‌اش روی پاهایش افتاد. ناخن‌های دستش را کند، یکی‌یکی، مثل کسی که یکی‌یکی انگشت‌های دستکشی را بیرون می‌آورد دندان‌هایش، کلیک کلیک، یکی‌یکی. و در آخر، وحشتناک‌تر از همه، پوست تنش را کند، انگار داشت از لباس شبی تنگ بیرون می‌آمد. تا اینکه شد رگ و عضله و استخوان خونی، مانند خرگوشی پوست کنده.

روی چهار دست و پا به سمت من خزید. دهانش که لب نداشت خنده‌ای گشاده و وحشتناک کرد. نزدیک و نزدیک خزید. با آنکه تا جای ممکن عقب‌عقب رفته بودم، به دیواره تخت دیواری چسبیدم و نمی‌توانستم بیشتر به عقب بروم. نفس‌هایم به ناله‌ای تبدیل شد و می‌خواستم حرف بزنم، اما لال شده بودم. می‌خواستم حرکت کنم، اما از ترس در جا می‌خکوب شده بودم.

دهانش را باز کرد و می‌دانستم که می‌خواهد حرف بزند - اما دستش را به سمت دهانش برد و زبانش را بیرون کشید.

بیدار شدم، از ترس این کابوس نفس‌نفس می‌زدم. تاریکی همچون مشتی محکم شده و مرا در خود گرفته بود.

می‌خواستم جیغ بکشم. ترس همچون آتشفشانی در درونم بود و از لایه‌های بسته گلویم و دندان‌های به هم قفل شده‌ام فشار می‌آورد و بیرون می‌زد. سپس با آشفتگی فکر کردم - اگر جیغ بکشم بدترین اتفاقی که ممکن بود بیفتد چه بود؟ امکان داشت کسی بشنود؟ بگذار بشنوند. بگذار بشنوند، شاید بیایند و مرا از اینجا ببرند.

بنابراین رهایش کردم، فریادی را که در درونم بزرگ می‌شد و بالا می‌آمد و از درون برای بیرون آمدن به من فشار می‌آورد.

و داد زدم و داد زدم و داد زدم.

نمی‌دانم چه مدتی در آنجا لرزان دراز کشیدم. مستم به دور بالشت نازک و شل و ول جمع شده بود و ناخن‌هایم به داخل خوشخواب لخت و بدون ملافه زیرم فرو می‌رفت.

تنها چیزی که می‌دانستم این بود که کابین کوچک کاملاً ساکت بود و به خاطر صدای غرش موتور کشتی و صدای نفس‌های خودم که همچون خس‌خس از گلویم می‌آمد، چیزی به گوش نمی‌رسید.

کسی نیامده بود.

کسی در نزده بود که بپرسد چه اتفاقی افتاده، یا تهدید کند که اگر خفه نشوم مرا می‌کشد. کسی کاری نکرده بود. شاید من در فضایی بیرونی بودم و درون محفظه‌ای، بی‌صدا جیغ می‌کشیدم.

دست‌هایم می‌لرزید و نمی‌توانستم تصویر آن دختر در خوابم را از ذهن خود بیرون کنم. فکر جسم زخمی و خیس او که به سمتم می‌خزید، و تمنا می‌کرد. چه کرده بودم؟ خدایا، چرا این کار را کرده بودم؟ ادامه داده و ساکت نشده بودم. با سکوت نکردن در مورد چیزی که در آن کابین رخ داده بود، خودم را طعمه‌ای کرده بودم. و با این همه... و با این همه چه اتفاقی افتاده بود؟

آنجا دراز کشیدم. در آن تاریکی خفه‌کننده. دست‌هایم را بر روی چشم‌هایم فشار می‌دادم و می‌کوشیدم آن را درک کنم. آن دختر زنده بود... هر چیزی که شنیده بودم... هر چیزی که تصور کردم و دیده‌ام، قتلی در کار نبود.

او می‌بایستی در همه مدت در کشتی بوده باشد. توقف نکرده بودیم. به خشکی حتی نزدیک هم نشده بودیم که آن را ببینیم. اما او چه کسی بود؟ و چرا در کشتی پنهان شده بود؟ و خون چه کسی را روی سطح شیشه دیده بودم؟

کوشیدم به سر دردم اهمیتی ندهم تا منطقی فکر کنم. آیا جزو اعضای خدمه کشتی بود؟ به هر حال، رمز درِ بخش خدمه را می‌دانست. یادم آمد وقتی نیلسون رمز آن را وارد می‌کرد، من پشت سرش ایستاده بودم. او به هیچ وجه تلاشی نکرد روی صفحه کلید را بپوشاند. اگر می‌خواستم، خیلی راحت می‌توانستم شماره‌هایی را که وارد کرده بود بنویسم. بعد که به عرشه پایین می‌آمد، هیچ دری قفل نداشت.

اگرچه، او در کابین خالی بود - و آن هم کلید می‌خواست. حتی کلید مخصوص مهمان باید به طور خاص برنامه می‌داشت. یا کلید خدمه نیز همین‌طور که بتواند همه درهای کابین‌ها را باز کند. به یاد نظافتچی‌هایی افتادم که در عرشه‌های پایین توی لانه‌هایشان بودند. صورت‌های وحشتزده‌شان از پشت در که بسته می‌شد، به من نگاه می‌کردند. به چه قیمتی ممکن بود یکی از آنان کلیدی را بفروشند؟ صد کرون؟ هزارتا؟ حتی نیاز نبود آن را بفروشند - مطمئن بودم جاهایی بود که یک کپی از آن می‌ساختند. فقط کافی بود یکی دو ساعتی آن را به یکی بیرون قرض می‌دادند و همین. به یاد کارلا افتادم - او عملاً به من گفته بود که چه اتفاقی افتاده، که یک نفر ممکن بود کابین را به دوستی قرض داده باشد.

اما لازم هم نبود حتی به این شکل باشد. امکان داشت کلید دزدیده یا از طریق اینترنت خریداری شده بود - از طرز کار آن کلیدهای الکترونیکی اصلاً سردر نمی‌آورد. شاید اصلاً کار هیچ‌کس نبوده است.

آیا ممکن بود که من در همه این مدت به دنبال مجرمی در میان افراد کشتی و مهمان‌ها می‌گشتم - و همه آنان کاملاً بی‌گناه بودند؟ به اتهام‌هایی که به بن زده بودم فکر کردم، به سوءظنی که به کول داشتم، به نیلسون، به همه، و حام بد شد. اما این حقیقت که آن دختر وجود خارجی داشت و زنده بود، به طور خودکار همدست بودن کس دیگری را باطل نمی‌کرد. هر چه بیشتر به آن فکر می‌کردم، بیشتر مطمئن می‌شدم کسی بود که به آن دختر در عرشه‌های بالا کمک می‌کرد... کسی آن

پیغام را بر روی آینه اتاق چشمه آب گرم نوشته، دوربین کول را توی وان آب داغ انداخته و گوشی همراه مرا دزدیده بود. همه این‌ها ممکن نبود کار آن دختر به تنهایی باشد. اگر آن دختر در عرشه پرسه می‌زد، وقتی من دو روز راجع به او فریاد می‌زدم، کسی او را دیده و شناخته بود.

آه، این‌ها سرم را به درد می‌آورد. چرا؟ این پرسشی بود که نمی‌توانستم پاسخ دهم. چرا برای اینکه در کشتی پنهان شود و مانع سوال کردن من شود این همه وقت صرف می‌کرد؟ اگر آن دختر مرده بود، این همه تلاش منطقی به نظر می‌آمد. اما او زنده و سر حال بود و این موضوع که او چه هویتی داشت مهم بود. همسر کسی بود؟ دختر کسی؟ معشوقه؟ کسی می‌خواست بدون پرسش و پاسخ از کشور خارج شود؟ به کول و همسر سابق او، به آرچر و معشوقه‌اش جس فکر کردم. به طرز مفقود شدن عکس در دوربین فکر کردم. هیچ یک با عقل جور در نمی‌آمدند.

غلطی زدم. سنگینی تاریکی را در همه جا حس می‌کردم. هر جایی که بودم می‌دانستم و اطمینان داشتم در اعماق تاریکی کشتی بودم. صدای موتور کشتی اینجا بلندتر از روی عرشه مسافرها و یا حتی عرشه خدمه بود. من در جای دیگری بودم، شاید عرشه‌ای که موتور کشتی در آن بود که پایین‌تر از سطح آب دریا و عمق بدنه کشتی قرار داشت.

با این فکر احساس کردم ترس و وحشت باز به سمتم می‌آید، چندین تن آب بر روی سر و شانه‌هایم سنگینی می‌کرد، به بدنه کشتی فشار می‌آورد. هوا در کابین حرکت می‌کرد و می‌چرخید و من در ترس خودم خفه می‌شدم...

پاهایم می‌لرزیدند. با احتیاط از روی تخت بلند شدم و آرام آرام روی کف زمین راهم را پیدا می‌کردم. دست‌هایم را روبه‌رویم دراز کرده بودم و از ترس اینکه چه چیزی ممکن است در آن تاریکی باشد، خودم را جمع کرده بودم. تصویرهای ذهنی‌ام کابوس‌های وحشتناک بچگی‌ام را به خاطر آوردند، خانه‌های عنکبوتی بزرگ روی صورتم، مردهایی با دست‌های شکسته، حتی همان دختر نیز بود، بدون پلک، بدون لب، بدون دهان اما بخش دیگری از وجودم بود که می‌دانستم کسی به جز خودم در آنجا نبود - که بتوانم صدایش را بشنوم، او را بو بکشم، یا در این فضای بسته حس کنم.

پس از آنکه چند لحظه سانتی‌متر به سانتی‌متر پیش رفتم، دستم به در خورد و فهمیدم که روبه‌رویش هستم. نخستین چیزی که امتحان کردم دستگیره در بود، اما هنوز قفل بود. احتمال چیز دیگری را نمی‌دادم. کوشیدم چشمی در را پیدا کنم، اما چیزی در آنجا نبود یا شاید من نمی‌توانستم بر روی آن سطح پلاستیکی پیدایش کنم. البته، پیش‌تر نیز چیزی رویش ندیدم. چیزی که یادم آمد و چیزی که بعد احساس کردم، کلید برق تخت نخودی رنگ در سمت چپ در بود. دست‌هایم در تاریکی آن

را پیدا کردند و فشارش دادم. قلبم محکم در سینه‌ام می‌کوبید.
هیچ اتفاقی نیفتاد.

آن را به حالت قبلی برگرداندم، اما این بار امیدی نداشتم، چون می‌دانستم آن‌ها چه کار کرده بودند. می‌بایستی نوعی کلید خودکار در راهرو بیرونی بوده باشد، یک قفل اصلی یا فیوز. وقتی در کامل بسته می‌شد، برق می‌رفت و در هر وضعیتی و در هر کابینی که پیش‌تر دیده بودم، گونه‌ای چرخ امنیتی وجود داشت. حتی اگر برق‌ها قطع می‌شد، شما در تاریکی محض نمی‌ماندید. اما این فرق داشت، این تاریکی کامل و محض فقط امکان داشت به این دلیل باشد که برق به طور کامل رفته بود.
چهار دست و پا به تخت دیواری برگشتم و زیر ملافه رفتم. دست و پاهایم از ترس و همان حس سرماخوردگی که پیش‌تر پیدا کرده بودم می‌لرزید. سرم پر از تاریکی بود؛ انگار تاریکی کابین توی جمجمه‌ام نشست کرده بود و داشت از محل تماس اعصابم بیرون می‌زد، همه چیز، به جز ترس را، که در دل و روده‌ام رشد می‌کرد، خفه می‌کرد و می‌کشت.

اوه خدایا، نه، تسلیم نشو، اکنون نه.

نمی‌توانستم، نمی‌خواستم، نمی‌گذاشتم آن دختر برنده شود.
خشمی که ناگهان در من همچون سیل سرازیر شد، همان چیزی بود که می‌توانستم به آن چنگ بزنم، چیزی لمس کردن در تاریکی این جعبه کوچک. آن هرزه، عجب خائنی بود. من به خاطر او جنگیده، اعتبارم را وسط گذاشته، شک نیلسون و فضولی‌های بن را تحمل کرده بودم، این‌ها همه به خاطر چه چیزی بود؟ که او بتواند به من خیانت کند، سرم را به چارچوب فلزی در بکوبد و مرا در این تابوت لعنتی حبس کند؟

دسیسه هر چه بود - پای او نیز در میان بود.

وی بی‌تردید همان کسی بوده است که در راهرو در کمین من نشسته بود. هر چه بیشتر در این باره فکر می‌کردم، بیشتر مطمئن می‌شدم آن دستی که از لای در بشقاب را برداشت، دست او بود؛ دستی ظریف، چست و چالاک و قوی. دستی که می‌توانست بخرشد و سیلی بزند و سر کسی را به دیوار بکوبد.

باید دلیلی برای همه این‌ها باشد - کسی نمی‌توانست بی‌دلیل وارد این معمای پیچیده شود. آیا مرگ خود را نقش بازی کرده بود؟ آیا از اول قرار بود همه چیز را که اتفاق افتاده بود شاهد باشم؟ اما اگر این طور بود، چرا تظاهر به نبودن او را این همه طول می‌دادند؟ چرا کابین را خالی کردند، لکه خون را پاک کردند، ریمل را از بین بردند و داستان مرا در مورد آن شب، به عمد خیالات جلوه دادند؟

نه. او نمی‌خواست دیده شود. اتفاقی در آن کابین افتاده و هر چه که بود، من نباید

شاهد آن می‌بودم. همان‌جا دراز کشیدم، به ذهن له و لورده‌ام فشار می‌آوردم تا قضیه را حل کند، اما هر چه بیشتر تلاش می‌کردم تکه‌های اطلاعات را در کنار هم قرار دهم، تکه‌های بیشتری از جورچین پیدا می‌شدند که آنجا جا داده شوند. کوشیدم به احتمال‌هایی که با صدای آن جیغ، و اثر خون و سر هم کردن همه چیز جور در می‌آمد، فکر کنم. یک دعوا؟ مشتی به بینی، فریادی از درد آن و جهش خون از بینی آن فرد که به سمت ایوان می‌دوید تا خون توی دریا بریزد و آن لکه را بر روی شیشه جا گذاشت... مرگی در کار نبود. و اگر آن دختر یک جور مسافر قاچاق بود، دلیل می‌شد که او را از آنجا به جایی دیگر ببرند و لکه خون را تمیز کنند. اما قسمت‌های دیگر تصویر متناسب نبودند. اگر آن دعوا از روی عمد نبود، چطور آن قدر سریع کابین را خالی کردند؟ من همان روز آن دختر را در آن کابین دیدم. اتاق پر از وسایل و لباس‌های او بود. اگر آن دعوا برنامه‌ریزی شده نبود، چطور می‌توانستند در عرض چند دقیقه، که من به نیلسون زنگ زدم، آن را جمع و جور و تمیز کنند؟

نه - هر اتفاقی که در آنجا افتاده بود، پیشاپیش برنامه‌ریزی شده بود. از قبل آنجا را جمع و جور کرده بودند، به طور کامل و با دقت. و داشتم به این شک می‌رسیدم که قرار نبوده است کابین شماره ده به طور اتفاقی خالی باشد. نه، یک کابین به عمد خالی نگه داشته شده بود و باید هم کابین شماره ده می‌بود. پالمگرن آخرین کابین توی کشتی بود و در کنارش کابینی نبود که بشود از آن شناور شدن چیزی، روی آب را دید که در کف‌هایی که کشتی درست می‌کرد، گم می‌شود.

یک نفر مرده بود. از این مطمئن بودم. فقط نه آن دختر. پس، چه کسی؟ در تاریکی این پهلوی آن پهلوی شدم و به صدای غرش موتور کشتی گوش دادم و کوشیدم به پرسش‌هایی که در ذهنم می‌چرخیدند، پاسخ دهم. ذهنم خسته و تیره و تار شد، اما من پیوسته به آن پرسش می‌اندیشیدم، چه کسی؟ چه کسی مرده بود؟

فصل بیست و چهارم

باز دوباره با همان صدای کلیک فلز ماندی که پیش‌تر بیدارم کرده بود، بیدار شدم. لامپ‌ها شروع کردند به سوسو زدن. یک لحظه خاموش‌روشن شدند. صدای لامپ‌های کم‌مصرف با صدای موتور کشتی و صدای ناله‌ای در گوشم می‌پیچید. از جا پریدم، قلبم محکم در سینه‌ام می‌کوبید و همچنان که به اطراف خیره شده بودم، دستم به چیزی خورد و آن را بر روی زمین کنار تخت انداخت. فرصتم را از دست داده بودم.

لعنتی، باز هم فرصتم را از دست داده بودم. باید می‌فهمیدم که اینجا چه اتفاقی داشت می‌افتاد، آن‌ها می‌خواستند با من چه کار کنند؟ چرا داشتند دهان مرا بسته نگه می‌داشتند. چه مدت بود که اینجا بودم؟ آیا اکنون روز بود؟ آیا درست زمانی بود که آن دختر - یا هر زندان‌بان دیگری که بود - باید چراغ را روشن می‌کرد؟

کوشیدم روزها را به عقب بشمرم. اوایل صبح روز سه‌شنبه به من حمله شده بود. اکنون دیگر دست‌کم چهارشنبه صبح بود، یا احتمالاً دیرتر. به نظر می‌آمد بیشتر از بیست و چهار ساعت می‌شد که در اینجا بودم - خیلی بیشتر.

به دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بپاشم. صورتم را که خشک می‌کردم موجی از سرگیجه به سراغم آمد و سرم گیج رفت. همه‌ی اتاق چرخید و لرزید. احساس کردم الان است که بیفتم. دستم را دراز کردم تا دستگیره‌ی در را بگیرم و تعادلم را حفظ کنم. چشم‌هایم را بستم تا آن تصویر افتادن در آب‌های تیره را نبینم.

سرانجام این حس فروکش کرد و به سمت تخت دیواری برگشتم. نشستم و سرم را در میان زانوهایم گرفتم. احساس می‌کردم پوست تنم از سرما و گرما می‌لرزد. آیا کشتی حرکت کرده بود؟ این پایین، در اعماق عرشه، سخت بود بفهمی که سردرد بود یا حرکت امواج. این پایین حرکت کشتی شکل دیگری بود، حرکت یکنواخت بالا و پایین نداشت. حرکت آهسته‌ی غلتان داشت که با صدای غرش موتور کشتی در هم آمیخته بود و صدایی عجیب و خواب‌آور تولید می‌کرد.

یک سینی در کنار تخت بود که توی آن نوعی شیرینی دانه‌ارکی با یک کاسه موسلی آبکی بود. حتماً همان چیزی بود که وقتی از خواب پریدم بر روی زمین ریخته بودم. آن را برداشتم و خودم را واداشتم یک قاشق بخورم. گرسنه نبودم، اما به جز کمی کوفته از دوشنبه شب پیش تاکنون چیزی نخورده بودم. اگر می‌خواستم از اینجا بیرون بروم، باید می‌جنگیدم و برای آنکه بجنگم، باید چیزی می‌خوردم.

اگر چه چیزی که به‌راستی نیاز داشتم غذا نبود. قرص‌هایم بود. آن‌ها را می‌خواستم، با همان حس خشن و نیاز جسمانی شدید مانند بار قبل که کوشیدم دیگر از آن‌ها

استفاده نکنم. فقط این بار، می دانستم که بدون آن ها، اوضاع بهتر نمی شد، همان طور که آخرین بار این را پیوسته به خودم می گفتم. داشت بدتر هم می شد.

صدایی ناخوشایند در سرم می گفت، البته اگر اون وقت زنده باشی که اوضاع رو ببینی. صبحانه در گلویم گیر کرد و نتوانستم آن را فرو دهم.

مشتاقانه منتظر آن دختر شدم که برگردد. تصویری آشکار و بسیار خشن در ذهنم شکل گرفت؛ من، موهایش را در مشتم گرفته ام، همان طور که او موهای مرا گرفته بود، گونه اش را به لبه تیز و فلزی تخت می کوبیدم، فواره خون را که به بیرون می پاشید تماشا می کردم، بوی تیز و تند خون در کابین بسته و خفه به مشام می خورد. دوباره به یاد لکه خون در ایوان افتادم، مالیده شدنش را به شیشه و با حسی قوی و بدجنس آرزو کردم ای کاش خون او بود.

فکر کردم، ازت متنفرم. با دردی که در گلو داشتم، موسلی نصفه جویده شده را بلعیدم. یک قاشق دیگر برداشتم. وقتی در دهانم می گذاشتم، دست هایم می لرزید. خیلی ازت متنفرم. امیدوارم که واقعاً غرق بشی. موسلی مانند سیمان بود و وقتی کوشیدم آن را قورت بدهم، داشت خفه ام می کرد، اما خودم را واداشتم دوباره و دوباره آن ها را فرو دهم، تا اینکه کاسه خالی شد.

نمی دانستم که آیا می توانستم این کار را انجام دهم یا نه، اما باید تلاشم را می کردم. سینی ملامین نازک را برداشتم و به لبه تخت دیواری فشار دادم. سینی به حالت فلزی به عقب برگشت. این بار بموقع خودم را کنار کشیدم. ناگهان به یاد دزدی خانه ام افتادم - در به گونه ام خورد - و مجبور شدم چشم هایم را لحظه ای ببندم و خودم را بر روی تخت ثابت نگه داشتم.

دوباره آن کار را انجام نخواهم داد.. سینی را به لبه تخت تکیه دادم، زانویم را به نزدیک ترین جا گذاشتم و دستم را به دوسوی آن گرفتم. سپس رو به پایین فشار دادم. اول اتفاقی برای سینی نیفتاد و من محکم تر فشار دادم. سپس سینی، با صدایی شبیه صدای شلیک، از وسط دو نیم شد و مرا بر روی تخت پرتاب کرد. اما کاری را که می خواستم کرده بودم، دو تا تکه پلاستیک، که خیلی هم تیز نبود، اما لبه های هر یک آن قدر نیرومند بود که بشود با آن ها کمی جراحی ایجاد کرد.

هر تکه اش را برداشتم و در دستم وزن کردم تا ببینم بهترین راه نگه داشتن آن ها کدام است. پس از آن، تکه ای را که بیشتر مانند اسلحه ای مطمئن بود در دست نگه داشتم. سپس به سمت در رفتم و کنار دیوار نزدیک چارچوب در دولا شدم.

و انتظار کشیدم.

انگار ساعت ها طول کشید. احساس کردم چشم هایم در حال بسته شدن هستند. بدنم از خستگی هجوم آدرنالین و ترس داشت به خواب می رفت. اما آن را بیدار نگه داشتم. بیدار همون، لو.

شروع کردم به شمردن. این بار نه از روی ترس، فقط برای اینکه خودم را بیدار نگه

دارم. یک، دو، سه، چهار. وقتی به هزار رسیدم، شمارش را عوض کردم و به فرانسوی شمردم. یک، دو، سه... سپس دوتا دوتا. در ذهنم بازی کردم - همان بازی بچه‌ها که هر پنج تا عدد یک بار یا سر هر ضربی از پنج می‌گویی فیز و برای هفت عدد یک بار می‌گویی باز. یک، دو، سه، چهار، فیز. (دست‌هایم می‌لرزیدند.) شش، باز، هشت، نه، ده - نه، صبر کن، باید می‌گفتم فیز. با بی‌صبری سرم را به نشانه نفی تکان دادم، دستم را که درد می‌کرد کمی مالیدم و دوباره شروع کردم. یک، دو...

سپس چیزی شنیدم - صدایی از راهرو آمد. دری بسته شد. نفسم را حبس کردم. داشتند نزدیک‌تر می‌شدند. قلبم تندتر زد. ته دلم پیچ خورد. کلیدی توی قفل رفت...

سپس در آرام و با احتیاط باز شد و من پریدم. خودش بود.

مرا دید که به سوی شکاف حاصل از باز شدن در جستی زدم و کوشید آن را ببندد، اما سرعت من بیشتر از او بود. بازویم را لای در که باز بود بردم و در محکم توی ساعدم به هم کوبیده شد. از درد فریاد کشیدم، اما در به عقب جهش کرد و توانستم نصف بدن خودم را با زور و فشار به لای در فرو ببرم و گوشه دنداندار سینی شکسته را به دستش که در حال جنگیدن بود زدم. اما به جای آنکه طبق انتظارم به عقب بیفتد، به سمت اتاق دوید و مرا به عقب و به سمت دیوار پلاستیکی کشید. سینی در دستم فرو می‌رفت. خودم را بالا کشیدم. از پشت دستم خون می‌چکید. او خیلی فرزتر بود. ضربه‌ای محکم به در زد و آن بست و قفل کرد. بعد پشتش را به آن کرد و کلید را در مشتش گرفت.

همچون حیوانی و نه انسان غریدم: «بذار برم.»

به نشانه نفی سر تکان داد. پشتش به در بود. خون من به صورتش پاشیده بود. ترسیده، اما یک جورهایی نیز خوشحال بود. این را می‌توانستم در چشم‌هایش ببینم. قدرت، دست او بود و خودش نیز این را می‌دانست.

گفتم: «می‌کشمت.» به‌راستی این قصد را داشتم. سینی را بالا گرفتم. لکه خون خودم بر روی آن بود. «گلو تو پاره می‌کنم.»

گفت: «می‌تونی منو بکشی.» تا جایی که یادم می‌آید در پس کلمه‌هایش گونه‌ای تمسخر بود. «یه نگاه به خودت بنداز، اصلاً نمی‌تونی روپات وایستی هرزه بدبخت.» گفتم: «چرا؟» و در صدایم لحنی مانند جیغ کشیدن بچه‌ای کوچک بود. «چرا داری این کارو می‌کنی؟»

با صدایی آرام گفت: «چون مجبورمون کردی.» یک آن عصبانی شد. «دست از کندوکاو برمی‌داشتی، مگه نه؟ این به کنار که چقدر تلاش کردم بهت هشدار بدم. کاش فقط دهن تو در مورد چیزی که تو اون کابین لعنتی دیده بودی، می‌بستی...»

گفتم: «چی دیده بودم؟» اما او سرش را به دوطرف تکان داد و لب و لوچه‌اش را آویزان کرد.

«خدا، حتماً خیال می‌کنی احمق‌تر از اونی هستم که به نظر می‌آم. واقعاً می‌خوای بمیری؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

«خوبه. پس چی می‌خوای؟»

گفتم: «می‌خوام از اینجا برم بیرون.» و یکباره بر روی تخت نشستم، مطمئن نبودم که آیا پاهایم بیشتر از این تاب نگه داشتند یا دارند یا نه.

سرش را به نشانه نفی تکان داد، این بار با حرارت بیشتر، و جرقه ترس را در چشم‌هایش می‌دیدم. «اون هیچ وقت به من اجازه نمی‌ده.»

اون؟ کلامش خاری به سمت پرتاب کرد، نخستین مدرک ملموس، که یک نفر آن بالا به او کمک می‌کرده است. او چه کسی بود؟ اما جرات نداشتم بپرسم، نه اکنون. چیز مهم‌تر دیگری بود که اول به آن نیاز داشتم.

«پس قرص‌هام. اجازه بده قرص‌هامو بخورم.»

سرتا پایم را ورنده‌انداز کرد. «همونا که گذاشته بودی کنار دستشویی؟ شاید بتونم این کارو انجام بدم. واسه چی می‌خوای؟»

به تلخی پاسخ دادم: «قرص‌های ضدافسردگی‌ان. اونا - نباید ترکشون کرد.»

«اوه...» حالت درکی ناگهانی در چهره‌اش بود. «به خاطر همین این قدر به هم ریختی. متوجه شده بودم. خیال کردم خیلی محکم تو سرت زده بودم. باشه. می‌تونم این کارو بکنم! اما باید در عوض یه قولی بدی.»

«چی؟»

«دیگه نخوای به من حمله کنی. باشه؟»

«باشه.»

راست شد، بشقاب و کاسه را برداشت. دستش را دراز کرد تا تکه‌های سینی را بگیرد. یک لحظه تردید کردم سپس آن‌ها را به او دادم.

او گفت: «حالا می‌خوام قفل در رو باز کنم، اما کار احمقانه‌ای نکن. یه در دیگه اون بیرون هست که با کد باز می‌شه. خیلی نمی‌تونی دور بشی. پس حماقت نکن، باشه؟»

با بی‌میلی پاسخ دادم: «باشه.»

پس از رفتنش بر روی نیمکت نشستم و در حالی که به فضا خیره شده بودم، به چیزهایی که گفته بود فکر کردم.

او!

او بی‌تردید یک همدست در کشتی داشت. همین نشان می‌داد که من می‌توانستم
تینا، کلوئه، آن و دوسوم خدمه زن کشتی را خط بزنم.
آن مرد چه کسی بود؟ در ذهنم آنان را توییخ کردم.
نیلسون.

بالمه

کول.

بن.

آرچر.

در یک ستون دیگر که احتمال کمی داشت، اوون وایت، الکساندر و خدمه و
مهماندارهای مرد را چیدم.

ذهنم به دنبال پیدا کردن چیزهای ممکن می‌گشت، اما چیزی که به آن برمی‌گشتم
چشمه آب گرم و آن پیغام کندوکاو نکن بود. فقط یک مرد بود که آن پایین بود. فقط
یک مرد بود که امکان داشت آن را نوشته باشد. بن.

نباید روی محرک‌ها تمرکز می‌کردم. چرا پرسشی حل نشدنی وجود داشت که من
اطلاعات کافی برای پاسخ دادن به آن نداشتم؟

اما چطور... تعداد آدم‌هایی که امکان داشت آن پیغام را بنویسند در کشتی کم بود.
فقط یک راه ورودی قابل دسترس به اتاق چشمه آب گرم وجود داشت و بن تنها
مردی بود که اطمینان داشتم از آن استفاده کرده بود.

خیلی چیزهای دیگر منطقی به نظر می‌رسیدند. عجله‌ای که او داشت تا داستان مرا
پیش نیلسون بی‌اهمیت جلوه دهد، این حقیقت که او - تنها او در کشتی - آن شب
پیش کوشیده بود به کابینم بیاید، و می‌دانست در حمام به رویم قفل شده و امکان
دزدیده شدن تلفنم را فراهم آورده بود.

و حتی این حقیقت که کابین او در کنار کابین خالی قرار داشت اما او چیزی نشنیده
و ندیده بود.

این حقیقت که او در مورد پوکر بازی کردنش دروغ گفته بود.

و این حقیقت که او خیلی سخت تلاش کرده بود جلوی مرا برای تحقیق بگیرد.

قرار گرفتن تکه‌های جورچین در جایشان می‌بایست رضایت‌بخش می‌بود، اما نبود.

چون این پاسخ‌ها، اینجا، این پایین به چه درد من می‌خوردند؟ من باید از اینجا بیرون
می‌رفتم.

فصل بیست و پنجم

به پهلوی دراز کشیده و به دیوار کرم‌رنگ خیره شدم که در زدند. با بی‌حوصلگی گفتم: «بیا تو.» سپس به خودم، به خاطر نزاکت اجتماعی احماقانه در موقعیتی این‌چنینی، خندیدم. چه اهمیتی داشت که بگویم بیا تو وقتی آنان در هر صورت کاری را که می‌خواستند انجام می‌دادند.

صدایی از بیرون در گفت: «منم. از اون سینی‌های لعنتی پرت نکنی، باشه؟ وگرنه این آخرین قرص عمرت می‌شه، باشه؟»

گفتم: «باشه.» کوشیدم خیلی مشتاق به نظر نرسم. بلند شدم نشستم و پتوی نازک را دور خودم پیچیدم. از زمان آمدن به اینجا به حمام نرفته بودم و بوی عرق می‌دادم.

در با احتیاط باز شد و آن دختر سینی غذا را با پا بر روی کف زمین هل داد، سپس از لای در بیرون رفت و می‌خواست آن را پشت سرش قفل کرد. «بیا.» دستش را دراز کرد. کف دستش یک قرص سفید بود. با ناباوری گفتم: «یکی؟»

«یکی. شاید فردا بتونم بیشتر بیارم، اگر درست رفتار کنی.» خودم بهترین وسیله ممکن را برای اخاذی به او داده بودم. اما سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و قرص‌ها را از کف دستش برداشتم. از جیبش یک کتاب در آورد - در واقع، یکی از کتاب‌های خودم از اتاقم بود. کتاب پل جار. کتابی نبود که خودم در چنین وضعیتی انتخاب می‌کردم، اما از هیچی بهتر بود. «گمان کردم شاید دوست داشته باشی یه چیزی بخونی. شاید از بی‌کاری خل و چل بشی.» چشم‌هایش به سمت قرص رفت، سپس اضافه کرد: «قصد توهین نداشتم.» گفتم: «متشکرم.» برگشت که برود. گفتم: «صبر کن.» «بله؟»

«من...» نمی‌دانستم چگونه بگویم که چه چیزی می‌خواهم. دستم را دور قرص مشت کردم. لعنتی. «چه... چه اتفاقی قراره واسه من بیفته؟» با این حرف چهره‌اش تغییر کرد، حالتی تدافعی گرفت، مانند پرده‌ای که بر روی پنجره می‌افتد.

«این به عهده من نیست.»

«به عهده کیه؟ بن؟»

با این حرف بادی از بینی بیرون داد: «لذت ببر از این افکار.»

در حالی که برگشت تا برود، نگاهش به خودش در آینه حمام افتاد.

«آه، خون روی صورتم. چرا چیزی نگفتی؟ اگر بفهمه به من حمله کردی...» به حمام

کوچک رفت. آبی به صورتش زد و آن را پاک کرد. اما فقط خون نبود که از روی صورتش پاک کرد. وقتی بیرون آمد، درجا خشکم زد. با همان کار کوچک فهمیدم او که بود. خون را که از صورتش شسته بود ابروهایش نیز پاک شده بودند و آن پیشانی صاف و جمجمه‌ای شکل کاملاً تشخیص داده می‌شد. زن کابین شماره ۱۰ آن بالمر بود.

فصل بیست و هشتم

مات و مبهوت‌تر از آن بودم که بتوانم چیزی بگویم. فقط با دهان باز و یکه خورده همان جا نشستم.

دختر رویش را از من برگرداند و به آینه دستشویی که نگاه کرد، متوجه شد چه کار کرده است. یک لحظه صورتش پر از ناراحتی شد. اما سپس با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. در را پشت سرش رها کرد که بسته شود. صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم. کمی آن سوتر نیز دری دیگر بسته شد. آن بالمر.

آن بالمر؟

ناممکن به نظر می‌آمد که او همان زن سالخورده، موخاکستری پیش از موعد پیری باشد که دیده و با او حرف زده بودم. صورتش کاملاً همان صورت بود. همان چشم‌های تیره. همان استخوان‌های گونه بلند و برجسته. تنها چیزی که نمی‌فهمیدم این بود که چطور پیش‌تر متوجه نشده بودم.

اگر پیش از آن او را ندیده بودم، به هیچ‌وجه باورم نمی‌شد موها و ابروهایش را که به دقت کشیده بود، صورتش را چقدر تغییر داده بود. بدون آن‌ها، صورتش کاملاً عادی و آرام بود. امکان نداشت که با دیدن صورت رنگ‌پریده و سربندی که محکم به سرش بسته شده بود و خطوط شکننده روی گردنش به همراه استخوان‌های زیر پوستش به مرگ و بیماری فکر نکنی.

اما پیشانی براق و حرکت موهای تیره‌اش همه آن تصاویر را از بین برد. با این حال، جوان، سلامت و زنده شده بود.

به خاطر آوردم که وقتی پیش از آن با آن بالمر حرف زده بودم، به اندازه‌ای مسحور بیماری او شده بودم که به راستی به آن زن که آنجا بود نگاه نکرده بودم. راستش، کوشیده بودم که نگاه نکنم. به تنها چیزی که دقت کرده بودم لباس‌های متفاوت و مزین شده، ابروهای نداشته، کله صاف و براق زیر آن سربند بود...

موهایش می‌بایستی کلاه‌گیس بوده باشد - در این مورد شک نداشتم. زیر آن

سربندهای ابریشمی و نازک جایی برای گیسوهای کلفت نبود. اما آیا او بیمار بود؟ خوب بود؟ داشت می‌مرد؟ تظاهر می‌کرد؟ اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد.

کوشیدم حرفی را به یاد آورم که بن به من زده بود - چهار سال شیمی‌درمانی و پرتودرمانی. آیا می‌توان همه این‌ها را نقش بازی کرد؟ با پزشک‌های شخصی و داشتن زندگی‌ای مرفه که به تو این امکان را می‌دهد هر چند ماه یک بار از این مرکز پزشکی به مرکز پزشکی دیگری بروی؟ شاید.

این قضیه دست‌کم یک چیز را روشن کرد و آن اینکه او چطور سوار کشتی شده و پس از سروصدای آن شب چه اتفاقی برای او افتاده بود. او خیلی راحت کلاه‌گیس خود را برمی‌داشت، سربندش را می‌بست و زندگی‌اش را شبیه زندگی آن بالمر می‌کرد. این قضیه حتی نشان داد که او چطور همه قسمت‌های کشتی را در دستش داشت - کلیدها، قسمت کارکنان، و حتی این سرداب مخفی قفل شده در شکم این کشتی. وقتی که همسرت صاحب کشتی باشد، هیچ محدودیتی وجود ندارد.

اما چیزی که بیشتر از همه باعث تعجبم شده بود این بود که آخر چرا؟ چرا باید کلاه‌گیس بگذارد و تی‌شرت پنیک فلوید به تن کند و سراسر عصر را تنها در کابینی خالی بگذراند؟ او در آنجا چه کار می‌کرد؟ و اگر قضیه خیلی سری بود، چرا اصلاً در را باز کرد؟

پرسش آخر که به ذهنم رسید، ناگهان خودم را دیدم که دارم در می‌زنم - یک، دو، سه، درنگ و دوباره ضربه - و آن‌گونه که در باز شده بود انگار یکی پشت در منتظر ایستاده بود. خیلی عجیب بود. در زدنی که ممکن است زمانی استفاده کنید که قصد دارید رمزی را آشکار سازید. وقتی منتظر آمدن کسی هستی. آیا این امکان وجود داشت که من خیلی اتفاقی آن علامتی را به کار برده بودم که پیش‌تر همچون رمزی برای زن آن کابین - آن بالمر - تعیین شده بود که در را باز کند؟

اگر فقط، اگر فقط دو بار و خیلی عادی در زده بودم! اگر هیچ وقت متوجه حضورش در آنجا نمی‌شدم، هرگز خودم را دچار این دردسر نمی‌کردم که اینجا، زندانی و در سکوت، گیر بیفتم...

سکوت. فکری آزاردهنده بود که همچون پژواکی در سرم طنین می‌انداخت. باید سکوت می‌کردم. اما چه مدت؟ تا کی اینجا زندانی باشم؟ تا آنکه مدتی معین سپری شود؟

یا سکوت کنم... به طور موقت؟

شام ماهی سفید بود با یک جور سس و سیب‌زمینی پخته شده. سرد و بر روی لبه‌های بشقاب ماسیده بود. اما من گرسنه بودم. پیش از خوردن غذا، به قرص کف دستم نگاه کردم نمی‌دانستم چه کار کنم. نصف آن مقداری بود که باید می‌خوردم. می‌توانستم همه‌اش را بالا بیندازم یا نصفش کنم و محض احتیاط نگه دارم... اما

محض احتیاط چی؟ اصلاً امکان نداشت که بتوانم فرار کنم و اگر آن می‌خواست قرص‌هایم را نیاورد، پیش از آنکه دلش برای من بسوزد، از دست رفته بودم. آخر سر نیز، همه را، با این فکر که کمبود آن را دارم، خوردم. خیلی سریع حالم بهتر شد، اگر چه می‌دانستم به طور منطقی اثر قرص نمی‌توانست باشد. آن قدر سریع جذب نمی‌شد و کمی زمان می‌برد تا در سیستم بدن اثر بگذارد. حس آرامشم به خاطر حضور خود قرص بود. اگر چه، آن لحظه این موضوع اهمیت نداشت. هر چه می‌توانستم گیر بیارم، می‌خوردم.

سپس رفتم سراغ شام نیمه‌گرم. در حالی که بر روی تخت نشسته بودم و می‌کوشیدم آرام آرام سیب‌زمینی ولرم و چسبنده را بجوم، تلاش می‌کردم تکه‌های جورچین را که با جان کندن به دست آورده بودم، کنار هم بگذارم. اکنون مفهوم آن خرناس تمسخرآمیز را می‌فهمیدم.

بیچاره بن. موجی از عذاب وجدان به سراغم آمد که چرا در مورد او این قدر زود قضاوت کردم. سپس موجی از عصبانیت. آن قدر بر این موضوع تمرکز کرده بودم که او یک شریک جرم مرد دارد که اصلاً به ذهنم نرسید خودش نیز، وقتی قرار بود لاک‌هایش خشک شود، خیلی سریع می‌توانست از پله‌ها به سمت چشمه آب گرم بیاید و آن کلمه‌ها را بنویسد. احمق، لوی احمق.

اما بن نیز احمق بود. اگر این همه سال را صرف تحقیر احساس‌های من نکرده بود و اگر این قدر مشتاقانه، به جای حمایت از داستان من، کلی داستان به نیلسون نگفته بود، من هیچ وقت آن قدر به سرعت نتیجه‌گیری نکرده بودم.

حالا می‌دانستم او که بود. می‌بایستی ریچارد بالمر باشد. او صاحب کشتی بود. و از میان همه مردهای درون کشتی، کسی بهتر از او نمی‌توانست نقشه قتل کسی را بکشد. به یقین بهتر از الکساندر چاق و وسواسی یا نیلسون خرس گنده می‌توانست. به جز آن، هیچ قتلی رخ نداده بود. چرا باید همواره آن را به خاطر خودم می‌آوردم؟ چرا درکش این قدر سخت بود؟

به این فکر کردم که چون من اینجا هستم. چون هر چیزی که دیده بودی و هر اتفاقی که در آن کابین افتاده بود آن قدر اهمیت داشته است که تو را اینجا زندانی کنند و مانع رفتن پیش پلیس در تراندهیم شوند. چه اتفاقی افتاده بود؟ باید خیلی مهم بوده باشد که نمی‌توانستند به من اجازه دهند درباره آن حرف بزنم. آیا قاچاق بود؟ آیا چیزی را برای شریک جرمشان جابه‌جا می‌کردند؟

آن صدا در سرم پیچید: نفر بعدی تویی، تو هرزه احمق. و تصویری از افتادنم به اعماق دریاها، همچون جریان برق در ذهنم شکل گرفت.

آشفته شدم و دندان‌هایم را به هم فشردم، مرا واداشت یک لقمه دیگر از آن سیب‌زمینی چسبناک بخورم. کشتی بالا و پایین رفت و حالت تهوع گرفتم.

چه اتفاقی قرار بود برای من بیفتد؟ فقط دو امکان وجود داشت - شاید در جایی

می گذاشتند بروم. یا شاید قصد داشتند مرا بکشند. احتمال اول خیلی پررنگ نبود. می دانستم. در مورد آن نیز می دانستم، آن قدر که تظاهر می کرد بیمار نبود. نمی توانستند دست به خطر بزنند و اجازه بدهند من بروم و داستان آدم دزدی، زندانی کردن و کتک زدن را تعریف کنم. هر چند، آیا کسی حرفم را باور می کرد؟ گونه ام را لمس کردم، همان جایی را که خون از آنجا که صورتم را به چارچوب در کوبیده بود پوشیده شده بود. احساس کردم کثیف و عرق کرده ام و جای خون بر روی بدنم مانده است. با توجه به زمان بندی پیشین او، آن تا چند ساعت دیگر باز نمی گشت.

در این تابوت دو متری کار زیادی نبود که بتوانم انجام دهم که سرنوشتم عوض شود. اما دست کم می توانستم خودم را تمیز کنم.

فشار آب اینجا مانند حمام طبقه های بالا نبود. با آنکه دوش آب را تا آخر باز کردم، آب چکه چکه و ولرم می آمد. مدتی طولانی در زیردوش ایستادم. خون روی دستم را زیر آب شستم. چشم هایم را بستم و گرمای آب را روی تنم احساس کردم که در عضله هایم نفوذ می کرد.

از حمام که بیرون آمدم حالم بهتر شد. احساس کردم خودم شدم، عاری از ترس و رد خشونت چند روز پیش. لباس هایم را که پوشیدم دریافتم چقدر بو می دادم. لباس ها بوی بد می دادند، بوی خون و عرق.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم. به صدای ضربه های پیوسته موتور کشتی گوش دادم و فکر کردم که الان کجا هستیم. چهارشنبه شب بود - یا شاید پنجشنبه صبح. از اینجا فهمیدم که کمتر از بیست و چهار ساعت تا پایان سفر باقی مانده است. بعدش چه؟ وقتی جمعه صبح کشتی به برگن برسد مسافرها پیاده خواهند شد و امید من، که شاید کسی بفهمد چه اتفاقی داشت می افتاد، نیز با آنان می رفت.

تا بیست و چهار ساعت شاید در امان بودم. اما پس از آن... خدای من، اما نمی توانستم به آن فکر کنم.

چشم هایم را با دست هایم مالیدم و به صدای جریان خون در سرم گوش دادم. چه کار باید بکنم؟ چه کار می توانستم بکنم؟

اگر آن حقیقت را می گفت، آسیب زدن به او دردی را دوا نمی کرد. در دیگری آن بیرون بود که بی تردید کد داشت. یک لحظه با خودم گفتم: اگر به راهرو فرار کنم، آیا پیش از آنکه به من برسد، می توانستم دکمه زنگ خطری را بزنم؟ اما خیلی غیرواقعی به نظر می آمد. با قدرت و سرعتی که از او دیده بودم، بعید بود تا آنجا بتوانم فرار کنم.

نه. بهترین راه حل ساده تر از این بود - باید آن را به سمت خودم می کشیدم.

اما چگونه؟ به راستی چه چیزی در مورد او می دانستم؟

کوشیدم فکر کنم: ثروت بی نظیرش، تنها بزرگ شدنش در مدرسه‌های اروپا. جای تعجب نبود که خیلی طول می‌کشد تا راه ارتباطی پیدا کنم. زنی لاغر و غمگین با لباس ابریشم خاکستری و سربندهای مارکدارش - بله. یک جورهایی به چیزهایی که شنیده بودم ربط داشتند. اما هیچ یک از حرف‌های بن را نمی‌توانستم به آن دختر با تی‌شرت پینک فلوید و آن چشم‌های تیره رنگ و ریمل ارزان قیمت ربط دهم. انگار دو تا آن وجود داشتند. هم قد، هم وزن، اما فقط همین مشابهت‌ها وجود داشت. سپس... چیزی جرقه زد.

دوتا آن.

دو تا زن.

لباس ابریشم خاکستری که به رنگ چشم‌هایش می‌آمد... چشم‌هایم را باز و پاهایم را از لبه تخت آویزان کردم. از حماقت خودم می‌نالیدم. البته - البته. اگر از ترس در حال مرگ نبودم و دردی توی سرم نبود، به یقین این را می‌دیدم. چطور به ذهنم نرسیده بود؟ البته که دو تا آن وجود داشت. آن بالمر - آن شبی که لندن را ترک کردیم - مرده بود. دختری که تی‌شرت پینک فلوید داشت کاملاً زنده بود و از آن وقت خودش را جای آن جا می‌زد.

با همان قد، همان وزن، همان گونه‌های استخوانی - فقط چشم‌هایش شبیه او نبود و آن‌ها این خطر را به جان خریده بودند که هیچ کس چشم‌های زنی را که خیلی زیاد ندیده بودند به خاطر نمی‌آوردند. هیچ کس در کشتی، پیش از سفر، آن را نمی‌شناخت. حتی ریچارد به کول گفته بود محض رضای خدا هیچ عکسی از او نگیرد! اکنون دلیلش را فهمیدم این کار به خاطر مراقبت از اعتماد به نفس یک زن نبود، بلکه به دلیل محافظت از ظاهر او بود. برای اینکه هیچ عکسی از او نباشد تا بعداً باعث تعجب دوستان و اقوام همسرش نشود.

چشم‌هایم را بستم. به موهایم چنگ انداختم، طوری که دردم گرفت. موهایم را محکم می‌کشیدم و می‌کوشیدم بفهمم چه اتفاقی می‌باید افتاده باشد. ریچارد بالمر - می‌بایستی خودش باشد - به دلیلی، زنی را در کابین شماره ده قاچاقی سوار کرده بود. او، حتی پیش از آنکه همه ما سوار شویم، در کشتی بود. روزی که راه افتادیم او منتظر دستوری و کلامی از طرف ریچارد بود که کابین خود را خالی کند و آماده شود. کوشیدم به خاطر آورم که از بالای شانه‌اش چه چیزی دیده بودم - یک عبای خاکستری بر روی تخت پهن شده بود، لوازم آرایش، وسایل وکس کردن در حمام. خدایا، چقدر می‌توانستم احمق باشم؟ آن زمان داشت موهای سرش

را می‌زد و آماده می‌شد تا به جلد زنی که سرطان داشت برود. اما به جای ریچارد با آن رمز از پیش تعیین شده، من آمده بودم و غیرعمدی با همان رمز در زده بودم و او، به جای ریچارد، مرا دیده بود.

به راستی او چه فکر کرده بود؟ ترس و ناراحتی‌ای را که در صورتش بود، وقتی می‌خواست در را ببندد و من نگذاشتم، دوباره مرور کردم. او عاجزانه می‌خواست از شر من خلاص شود، اما تا جای ممکن قصد داشت مشکوک جلوه نکند. بهتر از آن این بود که فقط زنی غریبه به یادم می‌ماند که ریملی به من قرض داد تا اینکه شروع کنم به گفتن داستان وقتی می‌خواست در را ببندد. و این کار جواب داده بود. به احتمال زیاد جواب داده بود.

آیا وقتی ریچارد آمد، او ماجرا را برایش گفته بود؟ نمی‌توانستم مطمئن باشم، اما فکر نکردم. شب اول سر شام بسیار طبیعی به نظر رسیده بود - میزبانی کامل. و گذشته از آن، اشتباه از آن دختر بود و او اصلاً شبیه مردی نبود که بشود جلوی اعتراف به اشتباه کرد. حتماً آن دختر امیدوار بوده است که از ماجرا جان سالم به در برود. وی سپس وسایلش را جمع کرده، اتاق را خالی کرده و منتظر مانده بود. پس از نوشیدنی آن نخستین شب آن واقعی، به کابین شماره ده برده شده بود. آیا آن وقت زنده و با داستان سر هم کردن به آنجا برده شده بود؟ یا اینکه پیش‌تر مرده بود؟

در هر صورت، خیلی فرق نمی‌کرد، چون پایان هر دو یکی بود. وقتی ریچارد به کابین لارس رفته بود تا با پوکر بازی کردن سرنخی برای بی‌گناهی‌اش درست کند، زن کابین شماره ده آن را از بالا به پایین پرت کرده و امیدوار بود که جسدش هرگز پیدا نشود. و آنان می‌توانستند خلاص شود، فقط اگر من - به علت ترس آن دزدی در خانه‌ام - بیدار نشده و صدای شلپ‌شلپ آب را نشنیده و به این نتیجه نرسیده بودم که اتفاقی افتاده. درسته. کاملاً درسته.

آن زن چه کسی بود؟ آن دختر که مرا کتک زد، غذا داد، همچون حیوانی مرا اینجا زندانی کرد چه کسی بود؟

هیچ نمی‌دانستم. اما یک چیز را خوب می‌دانستم - او تنها امید من برای زنده بیرون رفتن از اینجا بود.

فصل بیست و هفتم

همه آن شب بیدار بودم و می‌کوشیدم بفهمم چه کار باید بکنم. جودا و پدر و مادرم تا جمعه منتظرم نیستند که به خانه بازگردم و تا آن وقت نیز به چیزی مشکوک نخواهند شد اما بقیه مسافرها باید بفهمند که به کشتی برنگشته بودم. آیا متوجه خطر خواهند شد؟ یا شاید بالمر داستانی برای ناپدید شدن من ساخته بود، شاید گفته بود ناگزیر در تراندهیم مانده بودم؟ یا به طور ناگهانی تصمیم گرفته بودم به خانه برگردم؟

مطمئن نبودم. کوشیدم بفهمم چه کسی آن قدر نگران خواهد شد که سوالی بپرسد. کمی به کول، کلوئه و خیلی‌های دیگر امید داشتم که سروصدا راه بیندازند. آنها مرا نمی‌شناختند. هیچ شماره تماسی از خانواده‌ام نداشتند خیلی احتمال داشت چیزهایی را که بالمر به آنان گفته بود باور کنند.

بن چی؟ او مرا خوب می‌شناخت، آن قدر خوب که می‌دانست صبح زود ناگهان فرار به تراندهیم، آن هم بدون هیچ حرفی، در شخصیت من نیست. اما مطمئن نبودم. در وضعیت عادی شاید از روی نگرانی خود با جودا یا خانواده‌ام تماس می‌گرفت، ولی با آن وضعی که من رهایش کردم، وضعیت عادی نبود. من او را متهم به هم‌دستی در قتل کرده بودم و با وجود همه توجیه‌های عصبانی‌اش، شاید از اینکه بی‌خبر و بدون خداحافظی از کشتی رفته و غیب شده بودم، تعجب نکرده بود.

در میان بقیه مهمان‌ها تینا بهترین شانس من به نظر می‌آمد. امیدوار بودم وقتی که نتوانم برگردم با روان تماس بگیرد. اما احتمال‌های خیلی کمی بود که بخوام زندگی‌ام را بر روی آن بنا کنم.

نه. خودم باید اختیار امور را در دست می‌گرفتم.

صبح که شد هنوز خوابیده بودم، اما در عوض می‌دانستم چه کار کنم و در را که دوباره زدند، من آماده بودم.

«بیا تو.» در با صدایی باز شد و آن دختر سرش را از چارچوب در داخل کرد. مرا دید که شسته و تمیز، آرام بر روی تخت نشسته و کتاب را بر روی پایم گذاشته‌ام. گفتم: «هی.»

سینی غذا را بر روی زمین گذاشت. او این بار شبیه آن لباس پوشیده بود - یک سربند، ابروها مداد نکشیده - ولی مانند آن حرکت نکرد، مانند همان دختری که دیده بودم راه می‌رفت. سینی را به سرعت بر روی زمین رها کرد و وقتی که صاف می‌شد، در صورتش هیچ نشانی از وقار و شرف‌اندیشی‌ای که در نقش همسر ریچارد داشت، دیده نمی‌شد.

گفت: «سلام.» صدایش نیز متفاوت بود - دیگر حروف را با شفافیت ادا نمی‌کرد. با سر

به کتاب اشاره کرد. «تومش کردی؟»
 «بله، می‌توننی یکی دیگه بیاری؟»
 «آره، چی می‌خوای؟»
 «مهم نیست. هر کتابی. خودت انتخاب کن.»
 گفت: «باشه.» دستش را دراز کرد که کتابِ پلِ جار را بگیرد و من آن را به او دادم و خودم را برای حرکت بعدی‌ام آماده کردم.
 با ناآرامی گفتم: «من متأسفم، بابت سینی.»
 به این حرف لبخندی زد، برق دندان‌های سفیدش دیده شد، بازتابی از شیطنت در چشم‌های سیاهش بود.
 «مشکلی نیست. تو رو سرزنش نمی‌کنم. اگر خودم هم بودم همین کارو می‌کردم. هر چند، این بار سینی پلاستیکیه. آدم یه بار احمق می‌شه، فقط همین.»
 به صبحانه‌ای که بر روی زمین بود نگاه کردم. سینی تیز ملامین با یک جور سینی پلاستیک فشردهٔ ضخیم عوض شده بود، از همان جنسی که توی رستوران‌ها در آن‌ها نوشیدنی می‌ریختند.
 «حدس می‌زنم نمی‌توانم اعتراض کنم.» به زور لبخندی زدم. «خودم کردم.»
 «قرصت توی نعلبکیه. یادت باشه - رفتار خوبی داشته باش، هان؟»
 با تکان سر حرفش را تأیید کردم و او برگشت که برود. آب دهانم را فرو دادم. باید یک چیزی می‌گفتم و جلویش را می‌گرفتم. هر چیزی که مرا یک روز و شب دیگر تنها اینجا زندانی نکند.
 با ناامیدی گفتم: «اسمت چیه؟»
 برگشت. صورتش مشکوک بود: «چی؟»
 «می‌دونم که تو آن نیستی. چشم‌های اونو به خاطر دارم. چشم‌های اون، شب اول خاکستری بود. مال تو نه. از اون گذشته، بقیه‌ش قانع‌کننده‌س. می‌دونی چیه، بازیگر خوبی هستی.»
 صورتش کاملاً بی‌حالت شد و یک آن فکر کردم اکنون در اتاق را می‌بندد و مرا برای دوازده ساعت دیگر اینجا تنها می‌گذارد. احساس کردم ماهیگیری هستم در حال به دام انداختن ماهی خیلی بزرگی. از این تلاش ماهیچه‌هایم منقبض شده بودند، اما تلاش می‌کردم آن را بروز ندهم.
 با احتیاط ادامه دادم. «اگر اشتباه می‌کنم...»
 مانند شیر مادهٔ درنده‌ای گفت: «خفه شو.» صورتش کاملاً تغییر حالت داده و از خشم درنده شده بود. چشم‌های تیره رنگش پر از کینه و بی‌اعتمادی شد.
 با تواضع گفتم: «معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم... ببین، آیا این مسئله اهمیت داره؟ من که قرار نیست جایی برم. به کی می‌تونم بگم؟»
 با تلخی گفت: «آه لعنتی. داری گور خودتو می‌کنی، اینو می‌فهمی؟»

با تکان سر حرفش را تأیید کردم. این را چند روزی می‌شد که فهمیده بودم. هر چیزی که آن دختر تلاش می‌کرد به خودش بگوید، هر چیزی که من می‌کوشیدم به خودم بگویم... فقط یک راه وجود داشت که من از این اتاق خلاص شوم. گفتم: «گمان نکنم ریچارد بذاره من برم. تو اینو می‌دونی، مگه نه؟ خب، پس با اسم یا بی‌اسم، به راستی فرقی می‌کنه؟»

صورتش در زیر آن سربند گران‌قیمت سفید بود. حرف که می‌زد صدایش غمگین بود. «تو همه چیز و خراب کردی. چرا نتونستی همه چیزو رها کنی؟»

گفتم: «تلاش می‌کردم کمکت کنم!» نمی‌خواستم حرفم این طور که بیان شد به نظر برسد، اما در آن اتاق کوچک خیلی بلند به گوش رسید. آب دهانم را فرو دادم و تلاش کردم آرام‌تر حرف بزنم.

«من تلاش می‌کردم به تو کمک کنم، اینو نمی‌فهمی؟»

او گفت: «چرا؟» جمله‌اش کمی پرسشی و کمی با فریادی از خستگی بود. «چرا؟ تو که اصلاً! منو نمی‌شناسی - چرا مجبور بودی این‌قدر کندوکاو کنی؟»

«چون می‌دونستم جای تو بودن چه حسی داشت. می‌دونم - می‌فهمم چه حسی داره وقتی نصفه شب از خواب بیدار بشی و نگران جونت بشی.»

با خشم گفتم: «اما من این‌طوری نبودم.» به سوی دیگر کابین کوچک حرکت کرد. از نزدیک ابروهایش را دیدم که خیلی کم دوباره رشد کرده بود. «من هیچ‌وقت اون طوری نبودم.»

گفتم: «هر چند خواهی بود.» تلاش کردم نگاهش را به خود معطوف کنم تا نتواند سر برگرداند. نمی‌توانستم او رها کنم به کاری که داشت انجام می‌داد ادامه دهد. «وقتی ریچارد پول‌های آن رو گرفت... خیال می‌کنی حرکت بعدیش چیه؟ جای خودش رو محکم می‌کنه.»

«خفه شو! اصلاً نمی‌دونی داری در مورد چی حرف می‌زنی! اون مرد خوبیه. اون عاشق منه.»

بلند شدم ایستادم، هم اندازه او شدم. نگاه‌هایمان با هم گره خورد. در آن فضای کوچک صورت‌هایمان فقط چند سانتی‌متر با هم فاصله داشت.

گفتم: «این‌ها مزخرفه و خودت هم می‌دونی.» دست‌هایم می‌لرزیدند. اگر اشتباه می‌کردم او می‌رفت و در را قفل می‌کرد و دیگر بر نمی‌گشت. اما من باید او را با حقیقت روبه‌رو می‌کردم - هم به خاطر خودم، هم به خاطر خودش. اگر اکنون از اینجا می‌رفت، هردومان جانمان را از دست می‌دادیم. «اگر عاشقت بود، کتکت نمی‌زد و مجبورت نمی‌کرد به جای همسر مرده‌ش لباس بپوشی. خیال کردی همه این مسخره بازیا واسه چیه؟ واسه این که با تو باشه؟ اصلاً قضیه تو نیستی. اگر بودی، اون طلاق می‌گرفت و می‌اومد پیش تو - اما در اون صورت اون زن پولاشو ور می‌داشت و می‌رفت. اون زن وارث میلیاردها پوند یه خاندانه. اینجور آدم‌ها، بدون

قرارداد پیش از ازدواج و با خطر با کسی ازدواج نمی‌کنن.»
دست‌هایش را بر روی گوش‌هایش گذاشت، سرش را به این سو و آن سو تکان داد و گفت: «خفه شو! تو نمی‌دونی چی داری می‌گی. هیچ کدوم از ما نمی‌خواستم توی این موقعیت قرار بگیریم.»

«واقعاً؟ تو خیال کردی اون اتفاقی عاشق کسی شده که شبیه به آن هستش؟ اون از اول واسه این کار نقشه کشیده. تو فقط یه وسیله واسه رسیده به یه هدفی.»
غرضی کرد: «تو هیچی در این مورد نمی‌دونی.» رویش را از من برگرداند و به سمت دیواری رفت که امکانش بود پنجره‌ای در آن باشد و برگشت. اکنون هیچ ردی از آرامش کسل‌کننده آن در حالت چهره‌الش نبود - فقط ترس و خشمی عریان.
«اون همه پول، بدون همسری که اختیارش را در دست داشته باشه - به گمانم مریضی آن، مثل هویجی بود که جلوی دماغ اسب بگیرن. یکهو فهمید که این فکررو چقدر دوست داره؛ آینده‌ای بدون حضور آن، اما با پول آن. وقتی دکترا اونو جواب کردن، نمی‌خواست بذاره اون همه پول از دستش بره، درسته؟ بعد تو رو می‌بینه - و شروع می‌کنه به کشیدن یه نقشه. کجا تو رو دید - توی یه بار؟ نه، صبر کن.» به یاد عکس توی دوربین کول افتادم. «توی باشگاهش، درسته؟»
فریاد زد: «تو هیچی در این مورد نمی‌دونی! هیچی!»

پیش از آنکه بتوانم حرف دیگری بزنم، بر روی پاشنه چرخید، قفل در را با دست‌هایی لرزان باز کرد و از در بیرون رفت. کتاب هنوز زیر بغلش بود. در با صدای بنگی پشت سرش بسته شد و صدای کلیدش را در قفل در شنیدم. جلوتر صدای بنگ دیگری آمد، سپس همه چیز آرام شد.

بر روی تخت نشستم. آیا توانسته بودم او را در مورد ریچارد به شک بیندازم و اعتمادش را به خودم جلب کنم؟ یا اینکه اکنون مستقیم به بالا می‌رفت و همه حرف‌هایمان را به او می‌گفت؟ برای فهمیدن فقط یک راه وجود داشت، و آن، صبر کردن بود.

اما وقتی ساعت‌ها سپری شدند و او برنگشت، نمی‌دانستم چقدر دیگر باید انتظار بکشم.

و وقتی زمان شام نیز نیامد، و گرسنگی به شکم چنگ انداخت، کم‌کم فهمیدم که اشتباه بزرگی کرده بودم.

فصل بیست و هشتم

مدتی طولانی همان‌جا دراز کشیدم و به تخت بالایی خیره شدم. مکالمه‌مان را در ذهنم مرور می‌کردم و می‌کوشیدم بفهمم آیا بدترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب شده‌ام.

بر سر برقرار کردن رابطه‌ای با آن دختر و واداشتن او به رویارو شدن با کاری که داشت انجام می‌داد قمار کرده - و به نظر می‌آمد شکست خورده بودم. ساعت‌ها کش می‌آمدند و هنوز هیچ کس نیامده بود. گرسنگی‌ام بیشتر شد و بیشتر حواسم را پرت می‌کرد. ای کاش کتاب را به او نداده بودم. در این کابین چیزی نبود که حواسم را به آن پرت کنم. به سلول انفرادی فکر کردم - اینکه زندانیان چگونه آهسته آهسته دیوانه می‌شدند، صداهایی در سرشان می‌شنیدند و برای خلاصی التماس می‌کردند.

آن دختر چراغ را روشن گذاشته بود، اگرچه مطمئن نبودم این کارش از روی مهربانی بود. وقتی اتاق را ترک می‌کرد، خیلی عصبانی بود، وگرنه برای تنبیه من هم که شده بود، چراغ را خاموش می‌کرد. به احتمال زیاد یادش رفته بود. اما آن حقیقت کوچک - اینکه می‌توانستم جایم را، حتی در آن فضای کوچک، پیدا کنم - کمک‌کننده بود. دوباره دوش گرفتم و مربای کرواسان (۱۷) خشک شده را از روی بشقاب لیس زدم. بر روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم. تلاش کردم چیزهایی را به خاطر بیاورم؛ شکل خانه‌ای که در آن بزرگ شده بودم، داستان کتاب زنان کوچک، رنگ چشم‌های جودا...

اما نه. این فکر را کنار زدم. نمی‌توانستم به جودا فکر کنم. اینجا نه. این فکر مرا خرد می‌کرد.

سرانجام - نه به این دلیل که چنین کاری کمکی می‌کرد، بلکه برای در دست گرفتن اختیار موقعیت - چراغ را خاموش کردم. در تاریکی دراز کشیدم به تاریکی خیره شدم و کوشیدم بخوابم.

نمی‌دانم خوابیدم یا نه. به گمانم چرت زدم. ساعت‌ها سپری شد یا اینکه حداقل این طور به نظر می‌رسید. کسی نیامد و من در آن تاریکی بیدار بیدار بودم. بلند شدم. نبضم تند می‌زد. تلاش کردم بفهمم چه تغییری ایجاد شده است. صدایی آمد؟ کسی در آن تاریکی بود؟

از تخت که بیرون پریدم، قلبم تندتند می‌زد و در تاریکی راهم را به سمت در بر روی زمین لمس می‌کردم. اما وقتی چراغ را روشن کردم چیزی تغییر نکرده بود. کابین خالی بود. حمام کوچک همچون همیشه خالی بود. نفسم را حبس کردم و گوش دادم. اما هیچ صدای پایی در راهرو شنیده نمی‌شد، هیچ صدایی یا حرکتی. هیچ صدایی آن سکوت را نشکست.

سپس متوجه شدم. سکوت. همان سکوت بود که مرا بیدار کرده بود. موتور کشتی کار نمی‌کرد.

کوشیدم با انگشت‌هایم روزها را بشمرم. اگر چه اطمینان نداشتم، گمان می‌کردم اکنون جمعه بیست و پنجم است. این یعنی کشتی به آخرین بندر، برگن، رسیده بود. جایی که ما باید پیاده و به مقصد لندن سوار هواپیما می‌شدیم. مسافرهای پیاده

می‌شدند.

و آن‌گاه من تنها می‌شدم.

این فکر ترسی را به درون رگ‌هایم انداخت. این فکر که آنان به من خیلی نزدیک بودند - به احتمال زیاد، فقط چند متر بالای سر من خوابیده بود - و من هیچ کاری، هیچ کاری، نمی‌توانستم انجام بدهم که آن‌ها صدای مرا بشنوند. و آن‌ها خیلی زود وسایل خود را جمع و آنجا را ترک خواهند کرد و من در تابوتی به شکل کشتی تنها خواهم ماند.

تحمل این فکر خیلی سخت بود. بدون آنکه فکر کنم، کاسه صبحانه دیروز را از روی زمین برداشتم و با همه توانم به سقف کوبیدم.

فریاد زدم. «کمک! صدای منو می‌شنوید. من به دام افتادم. خواهش می‌کنم کمک کنید!»

ایستادم، نفس نفس می‌زدم و گوش می‌دادم. با ناامیدی امید داشتم حالا که صدای موتور کشتی قطع شده صدایم را بشنود.

پاسخی نیامد، فریاد خفه‌ای از سقف بالا نیامد. اما یک چیزی شنیدم. انگار چیزی فلزی به بیرون بدنه کشتی کشیده می‌شد.

آیا کسی صدایم را شنیده بود؟ نفسم را حبس کردم. کوشیدم صدای ضربان قلبم را خفه کنم چون صداهای بیرون از کشتی را به خفه کردن در خود تهدید می‌کرد. آیا کسی داشت می‌آمد؟

صدای ساییده شدن دوباره به گوش رسید... احساس کردم گوشه‌ای از کشتی خم شد. ناگهان فهمیدم که چه بود. پل داشت پایین می‌آمد. مسافرها داشتند پیاده می‌شدند.

فریاد زدم: «کمکم کنید!» و دوباره به سقف کوبیدم. فقط حالا می‌فهمیدم که سقف پلاستیکی صدا را در خود جمع و خفه می‌کرد.

«کمکم کنید! منم، لو. من اینجا! توی کشتی هستم!»

پاسخی نیامد، فقط نفسم گلویم را می‌درید و جریان خون در گوش‌هایم بود.

«کسی نیست؟ خواهش می‌کنم! لطفاً کمک کنید.»

دستانم را به دیوار گذاشتم، صدای تالاپ تالاپ ضربه را که از روی پل می‌آمد و از بدنه کشتی به دست‌های من می‌رسید حس می‌کردم. ضربه چرخ‌های حامل وسایل... و چمدان‌ها... و ضربه‌های پاهایی که داشتند می‌رفتند.

می‌توانستم همه را حس کنم. اما نمی‌توانستم بشنوم. من در اعماق آب بودم - و آن‌ها آن بالا، جایی که هر صدایی که می‌توانستم با آن کاسه پلاستیکی در بیاورم، در صدای باد، جیغ مرغان دریایی و صداهای مسافران گم می‌شد.

کاسه را بر روی زمین رها کردم. بالا و پایین پرید و بر روی فرش نازک غلت خورد. به تخت خورد و همان‌جا افتاد. سرم را در میان دست‌هایم گرفتم و به زانوهایم فشار دادم. شروع کردم به گریه کردن. با اشک‌هایی غلتان از سر ترس و ناامیدی.

پیش‌تر نیز ترسیده بودم. در حد مرگ ترسیده بودم. اما هیچ‌گاه به بیچارگی نرسیده بودم و این بیچارگی بود که اکنون حسش می‌کردم. در حالی که بر روی ملافۀ نازک و شل و ول زانو زده بودم و اشک می‌ریختم، تصاویر از ذهنم عبور می‌کردند؛ جودا روزنامه می‌خواند، مادرم جدول حل می‌کرد و زبان‌ش را میان دندان‌هایش گذاشته بود، پدرم چمن‌ها را در روز یکشنبه می‌زد و زیر لب بی‌صدا زمزمه‌ای می‌کرد. حاضر بودم همه‌چیز را بدهم و فقط برای لحظه‌ای آنان را در این اتاق ببینم و بهشان بگویم که زنده‌ام و دوستشان دارم. اما به تنها چیزی که توانستم فکر کنم این بود که آنان منتظر برگشتن من بودند، و به ناامیدی‌شان زمانی که من برنگردم. و سرانجام، جمله بی‌پایان انتظار، انتظاری بدون امید، برای کسی که هرگز نخواهد آمد.

از سوی: جودا لوئیس
به: پاملاکرو، آلن بلک‌لاک
بقیۀ دریافت‌کننده‌ها: ۳۸ نفر
ارسال: سه‌شنبه ۲۹ سپتامبر
موضوع: لو - آخرین اخبار روز اطلاعات
همۀ عزیزان،

متأسفم که این خبر را از طریق ایمیل ارسال می‌کنم، اما مطمئنم که می‌دانید این روزهای آخر روزهای خیلی سختی بودند و همۀ ما درگیر پاسخ دادن به نگرانی‌ها و درخواست‌های همه بودیم.

تا همین حالا چیزی برای به اشتراک گذاشتن نداشتیم و این باعث به وجود آمدن حدس و گمان‌هایی دردناک از سوی رسانه‌های اجتماعی شد. به هر حال، اکنون خبری به دست آورده‌ایم. متأسفانه این چیزی نبود که انتظارش را می‌کشیدیم و پدر و مادر لو، پم و آلن، از من خواستند این خبر جدید را از سوی آنان و خودم به دوستان نزدیک و اقوام او ارسال کنم. چون بعضی از جزئیات به روزنامه‌ها درز کرده است و نمی‌خواستیم این خبر به وسیلۀ اینترنت به دست شما برسد.

گفتن این موضوع کار راحتی نیست، امروز صبح اسکاتلند یارد از من خواست تعدادی عکس را که از پلیس نیروژ گرفته بودند، شناسایی کنم. آن‌ها عکس‌های لباس‌های لو بودند. خیلی سریع آن‌ها را شناختم. چکمه‌ها از جنسی مرغوب و کاملاً قابل شناسایی بودند و بی‌هیچ تردیدی متعلق به او بودند.

بدیهی است که از این کشف خیلی ناراحت هستیم، اما منتظریم تا ببینیم پلیس به ما چه می‌تواند بگوید - در حال حاضر، تا زمانی که جسد در نیروژ است، این تنها چیزی است که می‌توانیم بگوییم. در ضمن، از شما می‌خواهیم با آزادی عمل با رسانه‌ها گفت‌وگو کنید. اگر چیزی دارید که به تحقیقات اضافه کنید، می‌توانم اسم

افسر پلیس اسکاتلندیارد در انگلیس را به شما بدهم. ما همچنین یک افسر رابط خانوادگی داریم که در پرسش و پاسخ‌های رسانه‌ها به ما کمک می‌کند. اما بعضی داستان‌هایی که گفته می‌شود، ناراحت‌کننده و غیرواقعی‌اند و از همه شما درخواست می‌کنیم برای احترام به حریف شخصی او کمک کنید. ما از این رخدادها بسیار آشفته هستیم و می‌کوشیم با آن کنار بیاییم، پس لطفاً با ما شکیبایی کنید و بدانید که در اولین فرصتی که بتوانیم شما را از آخرین اخبار و اطلاعات آگاه می‌کنیم.

جودا

بخش هفتم

فصل بیست و نهم

نیامد.

آن دختر نیامد.

ساعت‌ها سپری می‌شدند، درهم محو می‌شدند و من می‌دانستم که در جایی بیرون این تابوت فلزی آدم‌ها دارند حرف می‌زنند، می‌خندند، می‌خورند و می‌نوشند، در حالی که من اینجا دراز کشیده‌ام و کاری به جز نفس کشیدن ندارم. ثانیه‌ها و دقیقه‌ها و ساعت‌ها را می‌شمارم. جایی آن بیرون خورشید طلوع و غروب می‌کرد، موج‌ها بالا می‌آمدند و به بدنه کشتی می‌کوبیدند و زندگی جریان داشت، در حالی که من اینجا در تاریکی غرق شده‌ام.

دوباره به جسد آن فکر کردم که در اعماق دریا شناور بود و با تلخی اندیشیدم که او خوش اقبال بود، دست کم مرگش یکباره اتفاق افتاده بود. لحظه‌ای شک و تردید، ضربه‌ای به سرش - و تمام. کم کم برای خودم می‌ترسیدم، هیچ رحم و شفقتی به من نمی‌شد.

بر روی تخت دراز کشیدم و زانوهایم را در بغل گرفتم. کوشیدم به گرفتگی و دردی که شکمم را گاز می‌گرفت فکر نکنم. آخرین صبحانه‌ای که خورده بودم روز پنجشنبه بود و اندیشیدم اکنون می‌بایستی آخرهای روز جمعه باشد. سردرد داشتم و عضله‌های شکمم گرفته بود و وقتی برای دستشویی رفتن بلند شدم، سرم گیج رفت و احساس ضعف داشتم.

صدایی ناخوشایند در پس سرم سوزن سوزن می‌شد و گفتم: به نظرت مردن از گرسنگی چه حسی داره؟ گمان می‌کنی راهی با آرامش برای رفتن است؟ چشم‌هایم را بستم: یک، دو، سه، دم.

خیلی وقت می‌بره. اگر بتونی آب نخوری سرعتش بیشتر می‌شه...

تصویری به ذهنم آمد - خودم، لاغر و بی‌رنگ و سرد، زیر پتوی نخ‌های نارنجی در هم پیچیده‌ام.

زیر لب گفتم: نمی‌خوام به این چیزا فکر کنم. می‌خواهم به... فکر کنم. متوقف شدم. به چه؟ به چه چیزی؟ هیچ یک از درس‌های بَری بر این تمرکز نکرده بود که وقتی قاتلی تو را به عنوان زندانی اسیر کرده است، چه تصاویر شادی را باید انتخاب کنی. آیا باید به مادرم فکر می‌کردم؟ به جودا؟ به همه چیزهایی که عاشقشان بودم و برای من عزیز بودند و داشتم از دست می‌دادم؟

آهسته زمزمه کردم: به تصویری شاد فکر کن، لعنتی کوچولو! شاید جایی که تصاویر

را وارد می‌کردم جایی نبود که مدنظر بَری بود.

سپس صدایی از راهرو شنیدم.

از جا پریدم و راست ایستادم. خون طوری به سرم هجوم آورد که تقریباً افتادم. پیش از آنکه پاهایم زیرم را خالی کنند، توانستم خودم را به سوی تخت دیوار خم کنم.

آن زن بود؟ یا بالمر؟

اوه لعنتی.

می‌دانستم که خیلی تندتند دارم نفس می‌کشم. بالا رفتن سرعت تپش قلبم و مورمور شدن عضلاتم را حس می‌کردم. سپس، همه چیز را فقط سیاه و قرمز می‌دیدم... و پس از آن، همه چیز سیاه شد.

«لعنتی، لعنتی، لعنتی...»

کلمه‌ها یکی پس از دیگری، با لحنی آمیخته با ترس از جایی نزدیک شنیده می‌شد.

«اوه خدای من، از خواب بلند شو، می‌تونی؟»

گفتم: «چ...»

دختر نفسی از روی آسودگی کشید. «لعنتی! حالت خوبه؟ منو حسابی ترسوندی!» چشم‌هایم را باز کردم و صورت نگران او را بالای سر خود دیدم. در فضا بوی غذا می‌آمد و شکمم قاروقوری دردناک کرد.

سریع گفت: «معذرت می‌خوام.» کمکم کرد بر لبه فلزی تخت بشینم و بالشی پشتم گذاشت. نفس‌هایش بوی الکل می‌داد - احتمالاً شامپاین یا چنین چیزی بود. «منی خواستم این قدر طولانی اینجا ولت کنم، من فقط...»

خس خسی کردم: «چه... روز...؟»

«چی؟»

«چ... چه روزیه؟»

«شنبه. بیست و ششم. دیروخته، تقریباً نصفه شب. یه کم شام آوردم برات.»

تکه‌ای میوه بالا آورد و من آن را قاپیدم و شروع کردم به بلعیدن. اصلاً نفهمیدم که گلابی بود تا آنکه مزه‌اش به دهانم آمد. سفتی آن تحمل‌ناپذیر بود.

شنبه - تقریباً یکشنبه. تعجب نداشت چنین حس بدی داشتم. تعجبی نداشت که

ساعت‌ها به نظر کش می‌آمدند. تعجبی نداشت که وقتی تکه‌های بزرگ گلابی

را قورت می‌دادم شکمم درد می‌گرفت و به هم می‌پیچید. من اینجا زندانی شده

بودم، بدون غذا و هیچ تماسی، برای... چه مدتی؟ کوشیدم حساب کنم. پنجشنبه

صبح تا شنبه عصر. چهل و هشت... شصت... شصت ساعت و خرده‌ای؟ آیا به راستی

همین قدر بود؟ مغزم درد گرفت. شکمم درد گرفت. همه جایم درد گرفت.

شکمم به هم پیچید و دوباره عضله‌هایش گرفت.

«اوه خدا من.» کوشیدم سینه خیز بروم و روی پاهایم بلند شوم. پاهایم ضعیف بودند

و می‌لرزیدند. «گمان کنم دارم مریض می‌شم.»

تلوتلوخوران به سمت حمام کوچک رفتم. سایه دختر به دنبالم می‌آمد. آرنجم را که به درگاه در تکیه دادم دستش را جلو آورد که تعادلم را حفظ کنم. بر روی زانوهایم افتادم و درون کاسه دستشویی آبی لک‌دار بالا آوردم. انگار که حال بدم را فهمید، چون به خجالت گفت: «اگر بخوای می‌تونم یکی دیگر برات بیارم. یک چیز مثل سیب‌زمینی هم اینجا هست. شاید اون واسه معده‌ت بهتر باشد. آشپز بهش می‌گه پوره یا یه همچنین چیزی. یادم نیست.»

پاسخی ندارم و فقط بر روی کاسه خم شدم. برای بالا آوردن بعدی، خودم را محکم گرفته بودم. اما انگار حالت تهوع از بین رفته بود. دهانم را پاک کردم و آرام ایستادم. خودم را به سمت دستگیره می‌کشاندم تا ببینم پاهایم چقدر توان دارند. سپس، بدون تعادل به سمت تخت و سینی غذا رفتم. تکه‌های سیب‌زمینی ظاهر و بویی فوق‌العاده داشتند. چنگال را برداشتم و شروع کردم به خوردن. این بار آرام‌تر و کوشیدم غذا را نبلعم.

در حالی که می‌خوردم، آن دختر مرا تماشای می‌کرد.

دوباره گفت: «معذرت می‌خوام. نباید تورو این‌جوری تنبیه می‌کردم.»

تکه‌ای از سیب‌زمینی نیمه‌گرم و نمکی را قورت دادم و تکه‌ای از پوست آن را در میان دندان‌های عقبی‌ام حس کردم.

سرانجام پرسیدم: «اسمت چیه؟»

لبش را گزید و سرش را برگرداند، سپس آهی کشید.

«احتمالاً نباید بهت بگم، اما چه فرقی داره. گری.»

«گری.» یک تکه دیگر در دهانم گذاشتم و کلمات را بالا و پایین کردم. «سلام، گری.»

گفت: «سلام.» اما هیچ گرما یا حسی از زندگی در صدایش نبود. کمی دیگر خوردن مرا تماشای کرد، سپس با شتاب بر روی زمین به عقب رفت و به دیوار مقابل تکیه داد. لحظه‌ای در سکوت نشستیم. من با احتیاط غذا می‌خوردم و می‌کوشیدم سرعت خودم را حفظ کنم و او نیز مرا تماشای می‌کرد. سپس با ابراز تعجب، دست در جیبش کرد و چیزی بیرون آورد.

«داشت یادم می‌رفت. بیا بگیر.» یک عدد قرص بود داخل یک دستمال. آن را گرفتم. می‌خواستم از آن حس خوب بخندم. امیدی واهی بود، این که این دایره کوچک سفید می‌توانست مرا وادارد که در مورد موقعیتم احساس بهتری داشته باشم و هنوز... گفتم: «متشکرم.» و آن را بر روی زبانم گذاشتم و جرعه‌ای آب میوه خوردم و آن را فرو دادم.

سرانجام بشقاب خالی شد. وقتی داشتم تکه آخر سیب‌زمینی را کف بشقاب می‌مالیدم و می‌خوردم، فهمیدم که گری هنوز داشت از آن سوی اتاق مرا تماشای می‌کند. این نخستین باری بود که تا تمام شدن غذا خوردنم در آنجا منتظر مانده بود. این فکر به من جرئت و جسارت انجام دادن کاری را داد؛ شاید کاری احمقانه، و

کلمه‌ها، پیش از آنکه بتوانم مانعشان شوم، از دهانم بیرون آمدند.
«چه بلایی قراره سر من بیاد؟»

حرفی نزد، فقط خودش را به پاهایش تکیه داد، سرش را آرام به دو طرف تکان داد و خاک را از روی شلوار کرم رنگ ابریشمی‌اش تکاند. خیلی خیلی لاغر بود. در عجب بودم که آیا این لاغر بودن به خاطر آن بود که نقش آن را بازی کند یا اینکه خودش، به طور طبیعی، این طور پوست و استخوان بود.

«اون می‌خواد...» حرفم را قورت دادم. داشتم به بختم لگد می‌زدم، اما باید می‌فهمیدم: «اون می‌خواد منو بکشه؟»

پاسخی نداد. سینی را برداشت و به سمت در رفت. اما وقتی برگشت که در را ببندد، اشکی در چشم‌هایش دیدم که آماده‌ی سُ خوردن بود. یک ثانیه صبر کرد. در تقریباً بسته شده بود. یک آن فکر کردم چیزی می‌خواهد بگوید، اما باز هم فقط سرش را تکان داد و اشک بر روی گونه‌اش ریخت. بعد با کمی عصبانیت آن را پاک کرد و در را پشت سرش بست.

بعد که رفت، دستم را به تخت گرفتم تا خودم را نگه دارم. ایستادم. بر روی زمین یک کتاب دیگر دیدم. این یکی وینی بدبو (۱۸) بود.

پو همیشه کتابی بود که مرا آرام می‌کرد و وقتی استرس داشتم به سراغش می‌رفتم و می‌خواندم. کتابی بود که پیش از دچار شدن به این ترس‌ها می‌خواندم، وقتی هنوز هیچ تهدیدی در کار نبود و من، مانند کریستوفر رابین، می‌توانستم دنیا را فتح کنم. آن را اول در چمدان نگذاشته بودم، اما در لحظه آخر، وقتی لباس‌ها و کفش‌ها را توی چمدانم می‌چپاندم، روی میز آرایش دیدمش و آن را، همچون محافظی در برابر استرس سفر، درون آن قرار دادم.

بقیه آن شب بر روی تخت دراز کشیدم و کتاب در کنارم باز بود و انگشت‌هایم را بر روی جلد کهنه آن می‌کشیدم. کلمه‌های آن را از بر بودم، شاید خیلی خوب، و یک جورهایی جادوی خود را از دست داده بودند. به جای آن، به یاد حرف‌هایم با کری افتادم و اینکه چه اتفاقی در انتظارم بود.

تنها دو حالت برای از اینجا خارج شدن بود - یکی زنده و یکی مرده. و می‌دانستم خودم کدام را می‌خواستم. در هر صورت انتخاب ساده‌ای بود: یا با کمک کری از اینجا بروم، یا بدون کمک او.

چند روز یا چند ساعت پیش بی‌تردید می‌گفتم تنها گزینه واقعی‌ام بدون کمک او - هر چه باشد، او مرا زده، زندانی کرده و حتی گرسنگی داده بود. اما پس از امشب، چندان مطمئن نبودم. کمک کردنش برای اینکه بنشینم، منتظر ماندنش برای اینکه غذایم را تمام کنم، هر لقمه‌ام را تماشا می‌کرد، صورتش پر از اندوه بود، چشمایش وقتی داشت اینجا را ترک می‌کرد... گمان نمی‌کردم که او قاتل باشد، یا دست‌کم اینکه، این طور انتخاب نکرده بود. اتفاق‌هایی در چند روز آخر افتاده بود که باعث شده

بود او پی برد. آن شب کابوس وار و طولانی فکر کردم که منتظر آمدن او بودم. ساعت ها برای من کند می گذشتند و گرسنگی، با بی رحمی تمام، بیشتر و بیشتر می شد. اما اکنون، برای نخستین بار، داشتم فکر می کردم که شاید برای او نیز ساعت ها کند و شکنجه آور می گذشت. شاید او نیز با چیزی روبه رو شده بود که آمادگی اش را نداشت. حتماً مرا در ذهن مجسم می کرد که اینجا، این پایین، ضعیف تر و ضعیف تر می شوم و به دیوار چنگ می اندازم. تا اینکه سرانجام اراده اش شکسته شد و با یک بشقاب غذای ولرم دزدیده شده به این پایین دوید.

وقتی در را باز کرده و مرا اینجا بر روی زمین دیده بود می بایستی چه فکری کرده باشد؟ اینکه خیلی دیر آمده بود؟ که من از گرسنگی فرو پاشیده بودم. یا شاید از خستگی؟ و احتمالاً یکباره به این فکر کرده بود که با یک مرگ دیگر نمی توانست کنار بیاید. مرگی که این بار خودش باعث آن شده بود.

او نمی خواست من بمیرم. در این مورد اطمینان کامل داشتم. و شک داشتم که او می توانست مرا بکشد. اگر به او یادآوری می کردم که من به خاطر او اینجا بودم، چون جنگیده و تلاش کرده بودم به او کمک کنم، مرا نمی کشت.

اما از سوی دیگر، بالمر... بالمر... کسی که با شیمی درمانی همسرش کنار آمده، پول هایش را شمرده و برای مرگش نقشه کشیده بود تا در آخرین لحظه ها به او خیانت کند...

بله. بالمر، می توانستم همه را به روشنی در نظر مجسم کنم، مرا می کشت. او احتمالاً هرگز یک ثانیه وقت را تلف نمی کرد.

او کجا بود؟ کشتی را ترک کرده بود و دنبال سندی می گشت در حالی که کری مرا تا دم مرگ گرسنگی می داد؟ مطمئن نبودم. خیلی تلاش کرده بود تا خودش را از مرگ آن دور نگه دارد؛ نمی توانستم تصورش را بکنم که به خودش اجازه دهد در مرگ من دخیل باشد.

در حالی که به این ها فکر می کردم، صدای آرام روشن شدن موتور کشتی را شنیدم. لحظه ای صدا کرد، سپس احساس کردم که همه جای کشتی تکان خورد و پیچید و می دانستم که دوباره از بندر برگن حرکت کردیم. در حالی که به سمت دریای شمال برگشتیم، تاریکی کشتی را می بلعید.

فصل سیام

از خواب که بیدار شدم، موتور کشتی باز از حرکت ایستاده بود، اما حرکت آب را در اطرافمان حس می‌کردم. نمی‌دانستم کجا هستیم - شاید در آبدرده‌ها. دیوارهای سنگی تیره را در نظرم مجسم می‌کردم که از اطرافمان بالا می‌روند، چارچوبی باریک درست می‌کردند که آسمان رنگ پریده بالای آن بود، و در اعماق آبی دریا غرق می‌شدیم. می‌دانستم که بعضی از آبدرده‌ها ممکن بود کیلومترها عمق داشته باشند و به گونه‌ای باور نکردنی تاریک و سرد بودند. اگر جسمی در عمق آن فرو می‌رفت، شاید دیگر هیچ‌گاه پیدا نمی‌شد.

داشتم فکر می‌کردم که ساعت چند است که در زدند. کری با یک کاسه موسلی و یک لیوان قهوه آمد.

گفت: «بخشید که بیشتر از این نیست.» سینی را زمین گذاشت. «حالا که مسافرها رفتن، غذا بیرون آوردن، بدون اینکه آشپز مشکوک بشه، خیلی سخت‌تره.» «خدمه کشتی هم رفتن؟» کلمه‌ها مرا می‌ترساند، اگر چه نمی‌توانستم بفهمم چرا. کری گفت: «همه‌شون نه. ناخدا هنوز اینجا، با چند تا از آدماش. اما همه خدمه مربوط به مسافرا با بالمر، برای بررسی یه چیزایی رفتن به برگن.» پس بالمر در کشتی نبود. شاید به همین علت حالت کری تغییر کرده بود. با رفتن بالمر....

آهسته شروع کردم به خوردن موسلی و او، مانند بار پیشین، نشست و مرا تماشا کرد. چشم‌هایش، در زیر ابروهای کاملاً تراشیده شده‌اش غمگین بود. با دهان پر پرسیدم. «مژه‌ها را نکندی؟» سرش را به نشانه نفی تکان داد. فکر کردم: «نه، نتوانستم خودمو راضی کنم. البته مژه‌هام بدون ریمل خیلی کم‌پشته، ولی اگر، کسی پرسید می‌گم مصنوعی بودن.»

«کی...» ساکت شدم. می‌خواستم بپرسم «چه کسی او را کشت؟»، اما نتوانستم بپرسم. خیلی می‌ترسیدم که خود کری بوده باشد. اما امیدوار بودم او را قانع کنم که قاتل نیست، نه اینکه به یاد او بیاورم که وقتی یک‌بار این کار را کرده است، باز هم می‌توانست.

پرسید: «چی؟»

«من... منظورم اینه که به اقوام چی گفتین؟ و بقیه مسافرا؟ اونا گمان می‌کنن من توی تراندهیم هستم؟»

«آره. کلاه‌گیسم رو گذاشتم و با گذرنامه تو از کشتی رفتم بیرون. وقتی رفتم که میزبان‌ها داشتن صبحونه آماده می‌کردن و یکی از خدمه دریانوردی روی پل در محل کارش بود. خوشبختانه، تو توی اون تور روی پل نرفته و هیچ کدوم رو ندیده بودی.

و خوشبختانه، هردومون موهای تیره داریم. نمی‌دونم اگر تو موبور بودی من چه کار می‌کردم. کلاه گیس موطلایی نداشتم. و بعد در قالب آن دوباره برگشتم به کشتی و امیدوار بودم که اونا نفهمن آن سوار شده، ولی در واقع اصلاً پیاده نشده بود.» خوشاقبال. این کلمه‌ای نبود که انتخاب می‌کردم. خب، پس مدارک کامل بود. گزارشی از من که کشتی را ترک کرده و دیگر برنگشته بودم. تعجبی نداشت که پلیس برای تحقیق کردن به کشتی نیامده بود.

آرام گفتم: «نقشه چی بود؟ اگر تورو ندیده بودم، قرار بود چه اتفاقی بیفته؟» به تلخی پاسخ داد: «من بازم توی تراندهیم پیاده می‌شدم، اما این بار در قالب آن. بعدش کلاه گیس رو می‌ذاشتم، لباسامو عوض می‌کردم، ابروهامو می‌کشیدم و مثل یه مسافر بی‌نام و نشان توی جمعیت ناپدید می‌شدم. ردپا توی تراندهیم تمام می‌شد. زنی بدون تعادل، رویارو با مرگ، ناپدید شده بدون هیچ ردپایی... و بعد که آب‌ها از آسیاب می‌افتاد، من و ریچارد همدیگه رو ملاقات می‌کردیم، عاشق هم می‌شدیم، ولی این بار جلوی چشم همه. این بار همه کارها جلوی دوربین‌ها انجام می‌گرفت.» با ناامیدی پرسیدم: «کری، چرا این کارو کردی؟» سپس زبانم را گاز گرفتم. اکنون وقتش نبود که با او دشمنی کنم. من نیاز داشتم که او را با خودم همراه سازم و با متهم کردنش نمی‌توانستم این کار را انجام دهم. اما در عین حال، بیشتر از این نمی‌توانستم آن را در درونم نگه دارم. «من اصلاً متوجه نمی‌شم.» دست‌هایش را بر روی صورتش گذاشت. «خودم هم یه وقتایی متوجه نمی‌شم. قرار نبود این جوری بشه.»

گفتم: «پس بهم بگو.» دستم را دراز کردم و تقریباً با کمرویی بر روی زانوش گذاشتم. خودش را عقب کشید. گویی انتظار داشت به او حمله شود. فهمیدم که چقدر ترسیده بود. چقدر از آن انرژی شرورانه از ترس ناشی می‌شد، نه نفرت. سیخونکی زدم: «کری؟»

رویش را برگرداند و رو به پرده نارنجی حرف زد. انگار نمی‌توانست با من رودررو شود. «ما همدیگه رو توی ماژلان دیدیم. من پیشخدمت بودم. در حالی که می‌خواستم بازیگر بشم. و اون - اون به گمانم، کم‌وبیش منو عاشق خودش کرد. مثل داستان پنجاه ساید، من بی‌پول، و اون - عاشق شدم و زندگی‌ای که هیچ وقت تصورش رو هم نمی‌کردم، بهم نشون داد...» ساکت شد و آب دهانش را فرو داد.

«البته من می‌دونستم که اون متاهله. در این مورد کاملاً صادق بود. به خاطر همین ما هیچ وقت نمی‌تونستیم همدیگه رو توی مکان‌های عمومی ببینیم. من هم نمی‌تونستم در مورد اون با کسی حرف بزنم. ازدواج اونا، یه جورایی، قبل از اینکه شروع بشه، تموم شده بود. همسرش خیلی سرد و سلطه‌جو بود و اونا زندگی‌ای جدای از هم داشتن، آن توی نروژ و ریچارد توی لندن. ریچارد زندگی راحتی نداشت،

می‌دونی - تو دوران بچگی مادرش ترکش کرده بود، و قبل از اینکه مدرسه‌ش تموم بشه پدرش مرده بود. خیلی غیرمنصفانه بود که آن، کسی که باید اونو دوست می‌داشت، حتی نمی‌تونست بودن با اونو تحمل کند! اما اون داشت می‌مرد و ریچارد هم نمی‌تونست از زنی که چند ماه بیشتر زنده نبود طلاق بگیره - ظالمانه به نظر می‌رسید - و ریچارد همه‌ش در مورد آینده می‌گفت، وقتی اون می‌مرد، وقتی ما می‌تونستیم با هم باشیم...» صدایش کم‌کم آرام شد و یک لحظه تصور کردم اکنون بلند می‌شود و می‌رود، اما دوباره شروع کرد به حرف زدن. این بار تندتر، انگار که نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد.

«یه شب یه فکری به ذهنش اومد. بهم گفت که باید مثل همسرش لباس بپوشم و باهاش برم تئاتر. این جوری می‌تونستیم با هم بریم بیرون. یکی از کیمونوهای اونو به من داد و من هم یه فیلم ازش دیدم که توش حرف می‌زد که بفهمم چی کار کنم و چطوری نقش بازی کنم. موهامو زیر کلاه شنا قایم کردم و یکی از سربندهای اونو روش بستم. ما رفتیم بیرون، روی صندلی‌ها نشستیم. فقط خودمون دوتا. نوشیدنی خوردیم، اوه، بی‌نظیر بود. مثل یه بازی، همه رو گول زدیم.»

ادامه داد: «یک یا دوبار دیگه این کارو کردیم، فقط نه وقتایی که آن به لندن می‌اومد که مردم شک نکنن. و بعد، چند ماه بعدش، این فکر رو داشت - اولش احمقانه به نظر می‌رسید، اما اون اینجوریه دیگه، می‌فهمی؟ غیرممکنی وجود نداره - اون به‌راستی وادارت می‌کنه که باورش کنی. بهم گفت که یه مسافرت خوب پیش‌رو داره، که آن هم باید شب اول اونجا باشه، اما آخرای شب از کشتی پیاده می‌شه که بره خونه‌ش توی نروژ. گفت نظرم چیه که همونم و نقش آن رو بازی کنم؟ می‌تونست منو قاچاقی ببره تو کشتی و می‌تونستیم مثل یه زوج واقعی باشیم - با هم، آشکارا، واسه یه هفته کامل. بهم قول داد که می‌تونم این کارو بکنم. گفت که کسی توی کشتی اونو خوب ندیده و قول داد که کسی ازم عکسی نگیره که نکنه بعداً دستگیر بشم. آخر سفر کشتی توی برگن توقف می‌کرد و مردم هم تصور می‌کردن آن چند روز بیشتر مونده و بعد من می‌تونستم روز آخر لباسای خودمو بپوشم و شبیه خودم به خونه برگردم. اون هماهنگ کرده بود که یکی از مهمونا نیاد که یکی از کابینا خالی همونه. گفت تنها قضیه...» ساکت شد. «تنها قضیه این بود که باید موهامو کوتاه می‌کردم که کارمون باورکردنی به نظر برسه. اما به نظر می‌رسید... به نظر می‌رسید ارزشش رو داشت. برای بودن باهاش.»

آب دهانش را فرو داد و دوباره شروع کرد به حرف زدن، این بار آرام‌تر.

«شب اول وقتی ریچارد به کابین اومد که داشتم مثل آن لباس می‌پوشیدم. از خود بیخود بود. گفت که آن ارتباطش رو فهمیده و حسابی دیوونه شده و با عصبانیت با اون حرف زده. اون هلش داده که از خودش دفاع کند، اما آن تلوتلو خورده و سرش به میز اصابت کرده. وقتی خواسته اونو به هوش بیاره - فهمیده...» او متزلزل نشان

می‌داد، اما حرفش را ادامه داد. «ریچارد فهمید که آن مرده.»
 نفسی کشید و بعد: «نمی‌دونست چی کار کنه. گفت اگر پلیس واسه تجسس
 می‌اومد حضور من توی کشتی لو می‌رفت و هیچ کس حرف اونو در مورد دعواش با
 آن باور نمی‌کرد. اون گفت که هر دو مون دستگیر می‌شدیم، اون به عنوان قاتل و من
 به عنوان مجرم اصلی داستان. اون گفت که همه چیز لو می‌رفت، اینکه من خودمو
 جای آن جا زده بودم. اون گفت که کول یه عکس از من گرفته که با لباس آن بودم.
 اون منو قانع کرد...» ساکت شد. بغض راه گلویش را گرفت. «اون منو قانع کرد تنها
 راهی که مونده اینه که جسد آن رو بندازیم توی دریا و به بقیه نقشه ادامه بدیم.
 اگر توی برگن گم‌وگور بشه هیچ ردی از ما باقی نمی‌مونه. اما قرار نبود این جوری
 بشه!»

اعتراض به نوک زبانم می‌آمد و می‌خواست رها شود. چطور امکان داشت آن شب اول
 از کشتی پیاده شده باشد وقتی قرار نبود تا روز بعد به نروژ برسیم؟ و چطور بدون
 گذرنامه و بدون اینکه خدمه کشتی بدانند ممکن بود از کشتی رفته باشد؟ منطقی
 نبود. تنها توجیهی که وجود داشت این بود که ریچارد هرگز نمی‌خواست آن به اراده
 و خواست خودش از آن پل پایین برود و حتماً کری نیز خودش این را می‌دانست. او
 احمق نبود. اما من چنین حماقت کورکورانه‌ای را پیش‌تر دیده بودم؛ زن‌هایی که با
 وجود کلی دلیل و مدرک اصرار داشتند که دوست پسرشان بهشان خیانت نمی‌کرد،
 آدم‌هایی که برای کارفرماهای وحشتناک کار می‌کردند و خودشان را قانع کرده بودند
 که آنان قانون را رعایت می‌کنند و کاری که لازم است انجام می‌دهند. برای آدم‌هایی
 که مسائل را آن‌طور که می‌خواستند می‌دیدند، هیچ مرزی وجود نداشت و اگر کری
 خودش را قانع کرده بود با تمام منطق داستان ریچارد را باور کند، احتمالاً به حرف من
 گوش نمی‌داد.

به جایش نفسی عمیق کشیدم و سوالی را که همه چیز به آن بستگی داشت پرسیدم.
 «چه بلایی قراره سر من بیاد؟»

«لعنتی!» کری بلند شد و دست‌هایش را دور سرش گرفت. سربند سر خورد و کنار
 رفت و سرتراشیده شده‌اش زیر آن پیدا شد. «من نمی‌دونم. لطفاً دیگه ازم نپرس.»
 «کری، اون می‌خواد منو بکشه.»

اون هر دو نفرمان را می‌کشد، اکنون دیگه مطمئن شده بودم، اما نمی‌دانستم که آیا
 کری آمادگی شنیدنش را داشت یا نه. «لطفاً، خواهش می‌کنم، تو می‌تونی هر دو مونو
 از اینجا نجات بدی، خودت می‌دونی که می‌تونی. من شهادت می‌دهم - می‌گم که تو
 منو نجات دادی، که...» با صورتی بی‌روح حرفم را قطع کرد: «اول اینکه... من هیچ
 وقت بهش خیانت نمی‌کنم. من عاشقشم. مثل اینکه اینو درک نمی‌کنی. و دوم اینکه،
 حتی اگر من همراهت هم پیام به جرم قتل گیر می‌افتم.»
 «اما اگه بر ضد اون شهادت بدی...»

«نه.» دوباره حرفم را قطع کرد. «همچنین اتفاقی نخواهد افتاد. من اونو دوست دارم و اونم منو دوست داره. می‌دونم که داره.»

برگشت به سمت در و می‌دانستم که یا اکنون باید کاری انجام شود یا هیچ وقت، اینکه باید بکوشم چشمش را به دیدن واقعیت کاری که انجام می‌دهد باز کنم. حتی به قیمت اینکه برود و من اینجا از گرسنگی بمیرم. از پشت سرش گفتم: «کری، اون تورو می‌کشه خودتم می‌دونی، مگه نه؟ اول منو می‌کشه بعدشم تورو. این آخرین فرصت توست.» گفت: «من عاشقشم.» صدایش کمی دورگه شده بود. «این قدر که بهش کمک کردی زنشو بکشه؟»

داد زد: «من اونو نکشتم!» صدای گریه‌ای پررنج و بلند در آن فضای کوچک پیچید. بلند شد. پشتش به من بود و دستش بر روی دستگیره در. همه بدن لاغرش می‌لرزید، مانند بچه‌ای که از درد هق‌هق می‌کرد. «اون قبلاً مرده بود. دست کم ریچارد این‌طور گفت. جسدشو توی یه چمدون توی کابین گذاشت. وقتی همه‌تون سرشام بودید، من چمدونو بردم کابین ده. تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که وقتی ریچارد داشت پوکر بازی می‌کرد، اونو می‌نداختم توی آب. اما...» ایستاد. برگشت. روی زمین نشست و سرش را بر روی زانوهایش گذاشت. «اما چی؟»

«اما چمدون به اندازه‌ای باور نکردنی سنگین بود. انگار وزنش رو با یه چیزی زیاد کرده بود و وقتی داشتم می‌آوردمش توی سوئیت خورد به گوشه در. در چمدون باز شد و اون وقت بود که...» زد زیر گریه. «اوه، خداجان. دیگه نمی‌دونم. صورتش... غرق در خون بود. اما فقط یه لحظه، واسه یه لحظه، من... من حس کردم پلکاش تکنون خورد.»

«خدایا.» از ترس یخ کردم. «منظورت اینه که... اونو زنده پرت نکردی پایین، کردی؟» «نمی‌دونم.» صورتش را با دست‌هایش پوشاند. صدایش بریده‌بریده بلند و نازک همراه با رعشه‌ای بود، مانند کسی که در مرز حمله عصبی باشد. «داد زدم - نتونستم جلوی خودمو بگیرم. به خون روی صورتش دست زدم، سرد بود. اگر زنده بود خون باید گرم می‌بود، مگه نه؟ گمان کردم شاید خیالات برم داشته یا شاید حرکتی غیرارادی بود، می‌گن این اتفاق می‌افته، نمی‌گن؟ توی سردخونه و اینجور جاها. نمی‌دونستم چه کار باید بکنم. فقط در چمدون رو بستم! اما حتماً خوب نبسته بودم، چون وقتی انداختمش پایین قفلش باز شد و صورتش رو دیدم - صورتش رو توی آب - اوه، خدای من!»

ساکت شد. نفس‌هایش تندتند و خفه‌کننده بیرون می‌آمد، اما درست همان‌طور که با ترسی دست به گریبان بودم که او چه کار کرده بود و در پاسخ او باید چه چیزی بگویم، دوباره شروع کرد به حرف زدن.

«از اون وقت تا حالا نتونستم بخوابم، می‌فهمی؟ هر شبی که اونجا دراز می‌کشم، بهش فکر می‌کنم، به این فکر می‌کنم که ممکن بود زنده باشه»

سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. برای نخستین بار در چشم‌هایش حس واقعی را دیدم حس ترس و گناه که از همان شب اول به شدت تلاش می‌کرد پنهان کرد.

با حالتی رنجور گفت: «این چیزی نبود که قرار بود اتفاق بیفته. اون قرار بود توی خونه‌ش بمیره، توی تخت خودش و من... و من...»

با شتاب گفتم: «نباید این کارو بکنی. هر اتفاقی که در مرگ آن افتاد، الان می‌تونی جلوشو بگیری. آیا بعد از کشتن من واقعاً می‌تونی زندگی کنی؟ کری، یه مرگ در درونت تورو این جوری دیوونه کرده نذار بشه دوتا. ازت خواهش می‌کنم، به خاطر هردومون. خواهش می‌کنم بذار من برم. من هیچ حرفی نمی‌زنم، قسم می‌خورم. به جودا می‌گم توی تراندهیم پیاده شدم و حتماً اونجا از حال رفتم. به هر حال، کسی هم حرفمو باور نمی‌کنه! وقتی بهشون گفتم که یه جسد دیدم که افتاد پایین حرفمو باور نکردن، حالا این بار چه فرقی با دفعه قبل باید داشته باشه؟»

می‌دانستم چرا: به خاطر دی‌ان‌ای، اثرانگشت، دندان‌ها. اثر خون آن حتماً بر روی صفحه شیشه‌ای و جایی در کابین ریچارد برجا مونده بود.

اما هیچ یک از آن‌ها را به زبان نیاوردم و معلوم بود که کری نیز به آن‌ها فکر نکرده بود. انگار با اعتراف کردن، ترسش به همراه لرزشش از بین رفته بود و آرام‌تر نفس می‌کشید. اکنون به من خیره شده بود. لکه‌های اشک روی صورتش دیده می‌شد، اما آرام شده بود و اکنون که حمله عصبی‌اش از میان رفته بود، صورتش، به گونه‌ای عجیب زیبا به نظر می‌آمد.

با کمرویی و با کمترین امید گفتم: «کری؟»

گفت: «بهش فکر می‌کنم.» روی زانوهایش بلند شد، سینی را برداشت و به سمت در برگشت. وقتی داشت می‌رفت پایش به کتاب وینی بدبو خورد و نگاهی به پایین انداخت. چیزی در حالت چهره‌اش عوض شد و آن را از روی زمین برداشت. با آن دستش که آزاد بود، صفحه‌های آن را ورق زد.

«وقتی بچه بودم، این کتابو خیلی دوست داشتم.»

با تکان سر حرفش را تأیید کردم. «منم. هزاران بار خوندمش. اون تیکه آخرش، با طنین درخت همیشه منو به گریه می‌ندازه.»

گفت: «مامانم همیشه بهم می‌گفت تایگر. همیشه عادت داشت بگه تو مثل تایگری. مهم نیست چقدر محکم بخوری زمین، دوباره از جات می‌پری بالا.» لبخندی شل و ول زد و کتاب را بر روی لبه تخت پرت کرد. معلوم بود تلاش می‌کند به واقعیت‌ها فکر نکند. «گوش کن، شاید نتونم امشب برات شام بیارم. آشپز داره مشکوک می‌شه. همه تلاشمو می‌کنم، اما اگر نشد، صبحونه برات بیشتر می‌آرم، باشه؟»

گفتم: «باشه.» سپس بر اثر انگیزه‌ای ناگهانی، تکانی خوردم. «متشکرم.»

وقتی رفت، به حماقت کارم فکر کردم - تشکر از زنی که تو را اسیر کرده بود و با نیاوردن غذا و دارو تو را به اطاعت وامی داشت. آیا داشتم دچار سندرم استکهلم (۱۹) می‌شدم؟

شاید. اگر این‌طور بود، او نیز همین بیماری را، با شدت بیشتر، در خود داشت. شاید این به حقیقت نزدیک‌تر بود - ما اسیر و زندانبان نبودیم، دو تا حیوان در بخش‌های مختلف قفس بودیم. فقط قفس او کمی بزرگ‌تر بود.

آن روز به دردناک‌ترین شکل ممکن کند و آرام گذشت. پس از رفتن کری، اتاق را وجب‌به‌وجب راه رفتم و کوشیدم به گرسنگی‌ام، که داشت بیشتر و بیشتر می‌شد، اهمیت ندهم. تلاش کردم به ترسم توجه نکنم؛ اینکه اگر کری با واقعیت نقشه ریچارد مواجه نشود چه اتفاقی می‌افتاد.

اطمینان کامل داشت که ریچارد نمی‌خواست پس از رفتن آن، کری خیلی زیاد زنده بماند. وقتی چشم‌هایم را بستم، تصاویر جلوی چشم‌هایم موج می‌زدند - صورت آن، با آن چشم‌های براق از ترس، وقتی که کری چمدان را پایین انداخت. کری بی‌خبر در کوچه پس‌کوچه‌های نروژ قدم می‌زد که یکی از پشت سرش ظاهر می‌شود. و اکنون نیز من...

برای آنکه حواسم را پرت کنم، به خانه و جودا فکر کردم تا اینکه صفحه‌های کتاب وینی بدبو جلوی چشمم آمد. جمله‌های آشنای آن، چشم‌های غرق در اشک من. به اندازه‌ای خسته شدم که دیگر نتوانستم کاری کنم به‌جز اینکه در آنجا دراز بکشم. داشتم از آمدن شام ناامید می‌شدم و به این نتیجه می‌رسیدم که آخر هم کری نتوانست غذای مرا بیاورد، که صدایی از در بیرون آمد و صدای قدم‌هایی که شتابان در راهرو می‌دویدند، به گوشم رسید. انتظار داشتم که در بزند، ولی در عوض قفل را باز کرد و در را هل داد. به محض آمدنش معلوم شد که غذا نیاورده بود، اما وقتی صورت ترسیده و پر از وحشت او را دیدم، همه این‌ها از سرم بیرون رفتند. فریاد زد: «داره می‌آد.»

«چی؟»

«ریچارد. امشب می‌آد - قرار بود فردا بیاد، اما همین الان یه پیغام گرفتم که امشب برمی‌گرده.»

تلگراف آنلاین

سه‌شنبه ۲۹ سپتامبر

خبر تازه: در جست‌وجو برای یافتن بریتون گم شده، دومین جسد نیز پیدا شده، لارا بلک‌لاک.

بخش هشتم

فصل سی و یکم

«اون - اون داره برمی‌گرده؟» دهانم خشک شد. «این یعنی چی؟»
«خودت چه نظری داری؟ باید از کشتی بریم بیرون. دارن لنگر می‌ندازن که ریچاردرو سوار کنن، در حدود نیم ساعت دیگه. بعدش...»
نیازی نبود ادامه دهد. آب دهانم را فرو دادم. زبانم به سقف دهانم چسبیده بود.
«من - چطوری؟»
چیزی از جیبش درآورد و بالا گرفت. لحظه‌ای متوجه نشدم چیست. گذرنامه بود، اما نه گذرنامه من، مال خودش.
«این تنها راه ممکنه.» سربند را باز کرد. سر تراشیده‌اش در زیر آن پیدا شد. موهای ریز و کوتاه دوباره رشد کرده بودند. بعد شروع کرد به در آوردن لباس‌هایش.
«چی کار داری می‌کنی؟»
«تو به شکل آن از کشتی پیاده می‌شی و به شکل من سوار هواپیما می‌شی. فهمیدی؟»
«چی؟ تو دیوونه شدی. با من بیا!»
«نمی‌تونم. به خدمه کشتی چی بگم؟ بگم این دوستم بود که تمام مدت اینجا قایم شده بود؟»
«بهشون بگو! حقیقت رو بهشون بگو!»
سرش را به نشانه نفی تکان داد. اکنون با لباس زیرش بود. با وجود هوای گرم توی کابین داشت می‌لرزید.
«و بگم چی؟ بگم سلام، من یه غریبه کاملم، اون زنی که گمان می‌کنید منم از کشتی پایین پرت شده! نه، اصلاً گمان نکنم بشه به هیچ کدومشون اعتماد کرد. هر چی باشه، اون رئیسشونه، در بدترین حالت...»
«خب بعدش چی؟» نیمه عصبی شده بودم. «اینجا می‌مونی و می‌ذاری تورو هم بکشه؟»
«نه. یه نقشه دارم. فقط این قدر بحث نکن و بیا، لباسای منو بگیر.» آن‌ها را به سویم گرفت، یک دست لباس ابریشمی که وقتی توی دست گرفتم مانند پر کاه سبک بودند. از لاغری‌اش تعجب کردم، استخوان‌هایش داشتند از پوستش بیرون می‌زدند.
نمی‌توانستم نگاهم را برگردانم. «حالا لباسای خوتو بده به من.»
«چی؟» به لباس‌های خودم نگاه کردم، شلوار کثیف و لک شده و عرق کرده و تی‌شرت و ژاکتی که تقریباً یک هفته بود به تن داشتم. «اینارو؟»

«آره، بجنب!» صدایش عصبی بد. «شماره پات چنده؟»

گفتم: «شش.» تی شرتم را که در می آوردم صدایم در آن خفه شد.

«خوبه. منم همین طور.» گیوه هایی که به پا داشت به سمت من پرت کرد و من نیز چکمه هایم را در آوردم و بعد شروع کردم به در آوردن شلوارم. حالا هر دو لباس زیر به تن داشتیم، من ناشیانه می کوشیدم خودم را با دستانم بپوشانم. او، در حالی که داشت لباس های مرا می پوشید، کاملاً به کارش متمرکز بود. لباس ابریشمی را که به تن می کردم جنس گران و لطیف آن روی پوست تنم حس می شد. یک بند لاستیکی را که دور مچش بود باز کرد و به سوی من گرفت.

«این واسه چیه؟»

«واسه اینه که موهاتو از پشت ببندی. خیلی به دردبخور نیست، ولی خیلی باید حواست به سربند باشه. چیز دیگه ای ندارم. وقت نداریم که سرتو بتراشیم، و اینکه، اگر قراره با گذرنامه من از کشور خارج بشی، بهتره واسه قسمت بازرسی گذرنامه مو داشته باشی. نمی خوایم بهانه دستشون بدیم که دوباره عکس روی گذرنامه رو بررسی کنن.»

«نمی فهمم. چرا نمی تونم خودم باشم و برم. پلیس که احتمالاً دنبال من می گرده.»

«اولاً اینکه، گذرنامه ت دست ریچارده. اون یک عامله دوست این دوروبر داره، نه فقط رفقای کاری. اون کلی آدم رده بالا توی پلیس نروژ می شناسه. پیش از اینکه اون بتونه دو دوتا چهارتا کنه باید تورو تا جای ممکن دور کنیم. برو بیرون. برو سمت ساحل. از مرز سوئد رد شو. وقتی سوار هواپیما شدی به سمت لندن نرو. حتماً اونجا منتظرت می شه. از یه سمت دیگه برو - مثلاً، پاریس.»

گفتم: «کارت احمقانه ست.» اما گوشزد او در من تأثیر گذاشت. پاهایم را در گیوه ها کردم و گذرنامه را در جیب کیمونو گذاشتم. کری داشت زیپ چکمه های گران قیمت مرا می بست. کمی احساس پشیمانی کردم. آن چکمه ها تنها لباس های گرانی بود که داشتم. هفته ها زمان برده و جودا کلی مرا تشویق کرده بود تا خودم را راضی کنم. آن ها را بخرم. اما چکمه ها بهای کمی برای از خود گذشتگی او به نظر می رسید - به قیمت جانم.

سرانجام کاملاً لباس پوشیدیم و فقط سربند برروی تخت میان ما مانده بود. خیلی کوتاه و سریع گفت: «بشین.» و من برروی لبه تخت نشستم و او پشت سرم ایستاد. سربند زیبای طرح دار را دور سرم بست. سبز و طلایی بود و طرح های طناب و لنگرهای درهم پیچیده داشت. ناگهان مرا به یاد آن انداخت - آن واقعی - که در اعماق آبی دریا فرو می رفت و دست و پاهای سفیدش در آوار هزاران سنگ ریزه گیر می کرد، برای همیشه همان جا می ماند.

کری سرانجام گفت: «بفرما.» چندتا گره به روسری زد تا سرجایش محکم شود. بعد سرتا پای مرا برانداز کرد. «خوب نیست - به اندازه کافی لاغر نیستی - اما تو نور کم

می‌تونی رد بشی. خدارو شکر که من با خیلی از خدمه کشتی روبه‌رو نشدم.»
نگاهی به ساعتش انداخت، سپس گفت: «خب، آخریش، منو بزن.»
«چی؟» حرف‌هایش با عقل جور در نمی‌آمد. با چی بزنمش؟
«منو بزن. سرمو بکوب به تخت.»

«چی؟» صدایم داشت شبیه پژواک می‌شد، اما دست خودم نبود.
«دیوونه شدی؟ من این کارو نمی‌کنم.»

با عصبانیت گفت: «منو بزن! نمی‌فهمی؟ باید این جریان باورکردنی باشه. این تنها فرصتیه که دارم تا ریچارد باور کنه من در این کار دخیل نبودم. انگار که تو به من حمله کردی و زورت از من بیشتر بود. منو بزن.»

نفسی عمیق کشیدم و توی گوشش زدم. سرش به عقب رفت، اما به اندازه کافی محکم نبود. معلوم بود که کافی نبود، اگرچه به تلخی به من نگاه کرد و گونه‌اش را مالید.

«اوه خدای من. همه کارارو باید من بکنم؟»

نفسی عمیق کشید، سپس، بدون آنکه بفهمم چه کاری می‌خواهد بکند، سرش را به لبه تخت کوبید.

جیغ کشیدم. دست خودم نبود. از بریدگی سرش که به علت برخورد با لبه فلزی تخت شکسته بود، خون بیرون می‌زد و روی او می‌چکید - بر روی تی‌شرت سفید من - و روی زمین می‌ریخت. تلوتلوخوران به عقب رفت، از درد بریده‌بریده نفس می‌کشید و دستش را روی سرش گذاشته بود.

نالہ کرد و گفت: «خدایا، لعنتی، درد گرفت. خدای من!» بر روی زانوهایش افتاده و نفس‌هایش کوتاه و تیز شده بود. یک آن گمان کردم الان است که از هوش برود.
با ترس گفتم: «کری!» روی زانوهایم کنارش نشستم: «کری، تو...»
فریاد زد: «روی خون نشین، احمق!» دستم را کنار زد. «می‌خوای همه چیزو خراب کنی؟ نباید خون روی لباسات باشه! خدمه چی می‌گن. اینو ببین! اوه خدای من، خدایا، چرا خونش بند نمی‌آد؟»

به سختی بر روی پا بلند شدم، به خاطر کیمونو کمی تلوتلو خوردم و برای لحظه‌ای، در حالی که می‌لرزیدم، همان‌جا ایستادم. سپس حال خود را پیدا کردم و به سمت دستشویی دویدم تا یک دسته دستمال کاغذی بیاورم.
صدایم می‌لرزید: «بگیر.» با ناراحتی سرش را بالا آورد، سپس دستمال‌ها را گرفت و بر روی بریدگی سرش گذاشت. به پشت بر روی تخت دراز کشید. صورتش بی‌رنگ شد.

پرسیدم: «چه... من باید چه کار کنم؟ می‌تونم کمکت کنم؟»
«نه. تنها چیزی که می‌تونه به من کمک کنه اینه که ریچارد باور کنه تو منو بدجوری زدی، طوری که من نتونستم جلوتو بگیرم. امیدوارم همین کافی باشه.» با صدایی

گرفته و خشن گفت: «حالا برو بیرون، قبل از اینکه اون بیاد و همه این کارا بی فایده باشه.»

«کری... من... من چه کاری می تونم بکنم؟»

«دو تا کار.» دندان هایش را از درد به هم فشار می داد. «اول، تا پیش از اونکه بری

پیش پلیس، یه بیست و چهار ساعت به من وقت بده.»

به نشانه تأیید سر تکان دادم. این چیزی نبود که می خواستم، اما نمی توانستم خواسته او را رد کنم.

«دوم اینکه، از اینجا بزن به چاک.» غرشی کرد. حالا دیگر صورتش آن قدر سفید شده

بود که مرا ترساند، اما اقتداری محکم در حالت چهره اش بود. «تو تلاش کردی به من

کمک کنی، مگه نه؟ به خاطر همین هم توی این مخمصه افتادی. حالا هم این تنها

کاریه که می تونم واسه کمک بهت انجام بدم. پس وقتو تلف نکن. بزن به چاک!»

با صدای خس خس گفتم: «مرسی.» چیزی نگفت. فقط با دست به راهرو اشاره کرد.

به در که رسیدم دوباره گفت: «کلید سوئیت توی جیبته. حدود پنج هزار کرون توی

یک کیف روی میز آرایش پیدا می کنی. پول نروژی و کانادایی و سوئدی، اما در حدود

پونصد پوندی می شه گمان کنم. همه چیزو بردار. کارت اعتباری و کارت شناسایی هم

هست. رمز کارت ها رو بلد نیستم. - مال من نیستن. مال آن بودن - اما ممکنه بتونی

یه جایی رو پیدا کنی که بذارن امضا کنی. باید به یه نفر بگی پل رو واست بیاره

پایین تا پیاده بشی، شاید هم تا الان واسه ریچارد پایین آمده باشن. بهشون بگو اون

همین الان تماس گرفته و می خواد توی مسیر ببینیش.»

با صدایی آرام گفتم: «باشه.»

«لباساتو عوض کن و با سرعت هرچه تمام تر از بندر برو. همین.» چشم هایش را بست

و دراز کشید. گوشه کاغذ کتاب زیر سرش گیر کرده و از خون قرمز شده بود.

«اوه، رفتی درم روی من قفل کن.»

«درو به روت قفل کنم؟ مطمئنی؟»

«آره، مطمئنم. باید متقاعدکننده باشه.»

«اما اگه اون نیومد و پیدات نکرد چی؟»

«پیدا می کنه.» صدایش بی روح بود. «اگر بیاد ببینه من نیستم، این اولین کاریه که

می کنه. می آد به تو سر می زنه.»

«با بی میلی گفتم: «باشه. رمز در... رمز در چیه؟»

«در؟» چشم های خسته اش را باز کرد: «کدوم در؟»

«گفتی یه در دیگه ای هم بیرون هست که قفله. با یه پنل کددار.»

با خستگی پاسخ داد: «دروغ گفتم. دری اونجا نیست. اینو گفتم که به من حمله

نکنی. فقط همین جوری بود.»

«من... ممنونم کری.»

دوباره چشم‌هایش را بست. «از من تشکر نکن. فقط هر اتفاقی افتاد این کارو انجام بده، به خاطر هردومون. به پشت سرت نگاه نکن.»

«باشه.» رفتم به سمت او. نمی‌دانم برای چه - شاید می‌خواستم بغلش کنم. اما قفسه سینه‌اش پر از خون بود و خون نیز همچنان از سرش می‌چکید. و حق با او بود - لکه‌های خون بر روی لباسم کمکی به کسی نمی‌کرد، دست‌کم به او. این سخت‌ترین کاری بود که تا آن وقت انجام داده بودم - به زنی که در حد مرگ خونریزی داشت، آن هم به خاطر من، پشت می‌کردم. اما می‌دانستم برای هر دومان چه کار کنم.

گفتم: «خداحافظ کری.» پاسخ نداد و من به سرعت بیرون رفتم. راهروی بیرون باریک و همچون جهنم گرم بود، حتی گرم‌تر از کابین تنگی که آن را ترک کرده بودم. چفت محکمی روی در بود که به پلاستیکی سوراخ و محکم وصل شده بود و یک قفل پشت‌دري کلفتی نیز داشت که با کلید به پشت آن چسبیده بود. قفل در را از پشت بستم. عذاب وجدانی را که مانند بغض توی گلویم بود قورت دادم. سپس لحظه‌ای تأمل کردم. انگشتانم روی کلید بود. باید قفل را بکشم؟ رهایش کردم. نمی‌خواستم کری حتی یک دقیقه نیز اضافه‌تر از آنچه باید، در آنجا بماند. در کابین انتهای راهرو کرم قهوه‌ای بود. آن سوی دیگر، دری وجود داشت که بر روی آن نوشته بود. ورود ممنوع - مخصوص کارکنان مجاز. و پس از آن تعدادی پله دیده می‌شد. از یکجا بالا رفتم، سپس از عقب و در کابین قفل شده نگاه انداختم، که کری پشت آن دراز کشیده بود و خونریزی داشت. سپس به سمت پله‌ها دویدم و از آن‌ها بالا رفتم.

بالا و بالاتر رفتم. قلبم در سینه می‌تپید و پاهایم می‌لرزیدند. احساس کردم دستم که عرق کرده بود بر روی نرده‌ها سُر خورد و در ذهنم تصویر حیرت‌انگیز سالن گریت استروی را می‌دیدم، برق کریستال‌ها، حس نرده‌های براق از چوب ماهون در زیر انگشتانم، مانند ابریشم نرم بود. احساس کردم از درون خنده‌ام گرفت، مانند زمانی که در مراسم سوگواری مادر بزرگم، خیلی ناگهانی خندیدم. ترس و وحشتم به گونه‌ای حمله عصبی تبدیل شده بود. سرم را تکان دادم و خودم را از پله‌ها بالا کشیدم و از درهای دیگر که بررویشان نوشته بود تعمیرات و نگهداری و فقط خدمه رد شدم. همچنان به بالا رفتن ادامه دادم تا به در فولادی خیلی بزرگ با میله‌ای کشیده شده از این سر تا آن سرش رسیدم. شبیه خروجی اضطراری آتش‌سوزی بود. یک لحظه ایستادم. به خاطر وجود پله‌های طولانی به نفس‌نفس افتاده بودم. چک‌چک قطره‌های سرد عرق را بر روی ستون فقراتم حس می‌کردم. آن سوی در چه بود؟ در پشت سرم کری بود که بر روی تخت در آن اتاق تابوت مانند بدون هوا به خود می‌پیچید. دلم پیچ خورد. خودم را واداشتم آن تصویر را از ذهنم دور کنم و سردوبی‌اعتنا به قدم‌های رو به جلو تمرکز کنم، باید از اینجا بیرون می‌رفتم - و بعد از

آنکه به اندازه کافی به امنیت رسیدم، اما... بعد چه؟ و طبق خواسته کری، با پلیس تماس می‌گرفتم؟

در حالی که در آنجا ایستاده بودم و دستم بر روی دستگیره در بود، به یاد آن شب در آپارتمانم افتادم - که در اتاق خوابم پنهان شده و ترسیده‌تر از آن بودم که در را باز کنم و با هر آنچه و - هر کسی - که آن سوی در بود، روبه‌رو شوم. شاید بهتر بود در را که قفل شده بود می‌شکستم، بیرون می‌پریدم و با او رودررو می‌شدم، حتی اگر به قیمت کتک‌کاری تمام می‌شد. ممکن بود الان توی بیمارستان باشم، در حال خوب شدن، جودا نیز در کنارم بود، نه اینکه در این کابوس وحشتناک گیر می‌کردم. خب، اکنون در قفل نبود.

با دست آن را هل دادم و باز کردم.

فصل سی و دوم

نور. نور همچون سیلی توی صورتم خورد و شروع کردم به پلک زدن و سرم گیج رفت. به منشور بلورین هزاران کریستال سوارووسکی زل زدم. در بخش اتاق خدمات مستقیم به سمت سالن گریت استروی می‌رفت، جایی که لوستر آن نورافشانی می‌کرد، روز و شب. لعنت! به صرفه‌جویی و میانه‌روی و گرمایش جهانی و البته سلیقه خوب.

دستم را به دسته چوبی نرده براق گرفتم و تعادل خود را حفظ کردم و به چپ و راست نگاهی انداختم. جایی که پله‌ها پیچ می‌خوردند، یک آینه وجود داشت که نور لوستر را باز می‌تاباند و رقص نور را تشدید می‌کرد. وقتی برگشتم، خود را در آن دیدم. یک لحظه بعد دوباره نگاه کردم. قلبم انگار توی گلویم می‌زد - چون در آنجا، در آن آینه، آن بود... سرش با دستمال سر سبزوطلایی بسته و چشم‌هایش تسخیر شده و کبود بود.

شبیه فراری‌ها شده بودم. خودم را واداشتم صاف بایستم و آرام‌تر قدم بردارم، اگرچه دلم می‌خواست همچون موشی ترسیده فرار کنم.

صدایی در پس سرم می‌گفت: عجله کن، بدو، بجنب. بالمر داره می‌آد. تکنون بخور! اما آهسته و محکم قدمی برداشتم. به یاد قدم برداشتن‌های آن و کری افتادم که چطور قدم‌هایشان را اندازه می‌گرفتند، انگار می‌خواستند نیرویشان را ذخیره کنند. داشتم به سمت جلوی کشتی و به سمت کابین شماره ده می‌رفتم. انگشتانم در جیبم دور کلید سوئیت مشتم شده بود و سختی آن را در زیر انگشتان عرق کرده‌ام احساس می‌کردم.

سپس به پله‌های بن بستی رسیدم که به سمت بالا و به سمت رستوران می‌رفت. هیچ راهی به سمت دماغه کشتی نداشت. آه لعنتی. مسیر را اشتباه آمده بودم. برگشتم به عقب و کوشیدم به خاطر بیاورم وقتی شب پیش، از تراندهیم به دیدن آن - کری - رفتم کدام مسیر را رفته بودم. خدایا! به‌راستی همین هفته پیش بود؟ انگار یک عمر بود. صبر کن - باید از طرف کتابخانه به راست می‌رفتم، نه به چپ. درست است؟

عجله کن! محض رضای خدا عجله کن!

اما من قدم‌هایم را محکم برداشتم، سرم را بالا گرفتم و کوشیدم به پشت نگاه نکنم، تلاش می‌کردم به این فکر نکنم که ممکن است الان دست‌هایی لباس ابریشمی‌ام را از پشت بگیرد و مرا به همان پایین ببرد. نگاهی به راست و بعد به چپ انداختم و از

یکی از انبارها رد شدم. این مسیر درست به نظر می‌آمد. مطمئن بودم تابلوی عکس کوه یخی را به خاطر داشتم.

یک پیچ دیگر - و یک بن‌بست دیگر و پله‌هایی که به بالا و به عرشه می‌رسید. می‌خواستم بزنم زیر گریه. این علامت‌های لعنتی کجا بودند؟ آیا آدم باید با تله‌پاتی کابین‌ها را پیدا می‌کرد؟ یا اینکه سوئیت نوبل به عمد در جایی قرار گرفته بود که افراد عادی نتوانند مزاحم افراد سرشناس شوند؟

دولا شدم و دستم را به زانوهایم گرفتم. پاهایم را احساس می‌کردم که در زیر لباس حریر می‌لرزید. آرام آرام نفس کشیدم و کوشیدم خودم را باور کنم. من می‌توانستم این کار را انجام دهم. وقتی ریچارد از روی پل بالا می‌آمد من نباید هنوز اینجا در راهرو سرگردان باشم و هق‌هق کنم.

نفس عمیق... یک... دو... صدای آرام‌تری در سرم مرا عصبی کرد و همین کافی بود تا شق‌ورق بایستم و دوباره راه بروم. ادامه بده، برو، افکار مثبت خود را به جایی محکم‌تر بکوب.

دوباره به کتابخانه برگشته بودم. دوباره تلاش کردم و این بار به سمت چپ انبار چرخیدم. ناگهان در آنجا بودم. در سوئیت روبه‌رویم بود. کلید را در جیبم احساس می‌کردم و آدرنالین در سراسر عصب‌های بدنم بالا و پایین می‌رفت. اگر ریچارد تا الان برگشته بود چه؟

دوباره پشت در از ترس به خودت نلرز، لو. تو می‌تونی.

کلید را در قفل فرو بردم و آن را باز کردم، با سرعت هرچه بیشتر آماده بودم تا اگر کسی در آنجا بود کلید را بیندازم و پا به فرار بگذارم. اما کسی نبود. چراغ‌ها روشن بودند، اما کابین خالی بود. درهای متصل به حمام و اتاق خواب باز باز بود.

پاهایم از حرکت ایستادند و برروی فرش ضخیم روی زانو خم شدم. چیزی مانند بغض گلویم را می‌فشرده و نزدیک بود به گریه بیفتم. اما هنوز که به خانه نرسیده بودم. هنوز نصف راه را هم نرفته بودم. کیف، پول، کت، سپس برای همیشه از این کشتی وحشتناک می‌رفتم.

در را پشت سرم بستم و کیمونو را درآوردم. کسی در اینجا نبود که حرکت‌های شتابان مرا ببیند. به دنبال کمد آن گشتم. نخستین شلواری را که پوشیدم تنگ بود و از پاهایم بالا نمی‌رفت. اما یک جفت شلوار راحت‌تر که تنم می‌شد و یک تاپ مشکی پیدا کردم. دوباره کیمونو را برروی آن‌ها به تن کردم، کمر آن را محکم بستم و سر بند را در آینه مرتب کردم.

دل می‌خواست می‌توانستم عینک دودی تیره به چشم بزنم، اما از پنجره که بیرون را

نگاه کردم هوا تاریک بود - ساعت روی میز آن یازده و پانزده دقیقه را نشان می‌داد. اوه خدای من! هر لحظه ممکن است ریچارد سر برسد.

گیوه‌های کری را دوباره به پا کردم و در اطراف به دنبال کیفی که توصیف کرده بود گشتم. بر روی میز آرایش که کاملاً تمیز بود، چیزی دیده نمی‌شد و من در چند کُشو را به طور اتفاقی باز کردم. شاید خدمتکار، برای اطمینان، آن را در جایی گذاشته بود. کشوی اول خالی بود. کشوی دوم را که باز کردم پر بود از سربندهای طرح‌دار و خواستم آن را ببندم که متوجه شدم چیزی در زیر آن ابریشم‌های نرم هست، جسمی سنگی در زیر انبوهی پارچه‌های سبک. آن‌ها را کنار زدم - و نفس در گلویم حبس شد.

اسلحه‌ای کمری در آنجا بود. قبلاً در عمرم اسلحه کمری واقعی ندیده بودم. بی‌حرکت ماندم. احساس کردم حتی اگر به آن دست هم نزنم، شلیک می‌کند. ذهنم پر از پرسش شد. باید آن را برمی‌داختم، پُر بود؟ واقعی بود؟ چه پرسش احمقانه‌ای! چه کسی اسلحه‌ای غیر واقعی را در کابین خود نگه می‌دارد؟

و اما در این مورد که آیا می‌بایستی آن را بردارم... کوشیدم خودم را در ذهنم مجسم کنم که آن را به سمت کسی نشانه گرفته ولی نتوانسته‌ام شلیک کنم. نه، نمی‌توانستم آن را بردارم. نه به این دلیل که اصلاً نمی‌دانستم چطور از آن استفاده کنم و احتمالاً به خودم شلیک می‌کردم تا به کس دیگری، بلکه بیشتر به این علت که پلیس باید حرف مرا باور می‌کرد و به من اعتماد می‌کرد و با اسلحه‌ای دزدی و پر از گلوله پیش پلیس رفتن، یعنی به حرف‌هایم گوش نمی‌دادند و مرا زندانی می‌کردند. با کمی بی‌میلی روسری‌ها را بر روی اسلحه کمری گذاشتم و کُشو را بستم. دوباره به دنبال کیف گشتم.

سرانجام آن را در کشوی سوم پیدا کردم. یک کیف چرم قهوه‌ای، تقریباً کهنه که با دقت بر روی دسته‌ای از کاغذها گذاشته شده بود. داخلش شش کارت اعتباری و دسته‌ای پول بود - وقت نداشتم آن‌ها را بشمرم، اما همان‌طور که کری گفته بود در حدود پنج هزار کرون بود، شاید هم بیشتر. آن‌ها را در جیب شلوارم در زیر کیمونو چپاندم و بعد برای آخرین بار نگاهی به اتاق انداختم و آماده رفتن شدم. همه چیز همان‌طور دست‌نخورده بود به جز کیف پول. وقت رفتن بود. نفسی عمیق کشیدم، خودم را آماده و سپس در را باز کردم. و به محض باز کردن در، از راهرو صداهایی شنیدم. یک آن پس‌وپیش رفتم و نمی‌دانستم که چه کار کنم. یکی از صداها با کمی عشوه‌گری گفت: «بله قربان. هر کاری که باعث رضایت شما شود انجام می‌دهم...»

منتظر شنیدن بقیه صداها نشدم. در را با صدایی خفه بستم، لامپ‌ها را خاموش کردم و در تاریکی پشت به در چوبی ایستادم. قلبم به سرعت حدود دو کیلومتر در دقیقه می‌زد. انگشتام سرد بود و سوزن‌سوزن می‌شد و در پاهایم احساس ضعف

داشتم. قلبم... - قلبم بود که با سرعتی وحشتناک می‌زد و از اختیار خارج شده بود - با ضربه‌هایی ترسیده لگدمالم می‌کرد. مرا تهدید به درهم شکستن می‌کرد. لعنتی، لعنتی! نفس بکش لورا، یک، دو...

خفه شو لعنتی!...

نمی‌دانستم آیا فریاد درون سرم بود، اما یک‌طوری، با کلی تلاش خودم را از در کندم و افتان و خیزان به ایوان رفتم. در را باز کردم و به بیرون رفتم. هوای سرد شب سپتامبر را روی پوستم حس کرد. هوای سرد و تازه را روزها می‌شد حس نکرده بودم. لحظه‌ای آنجا و پشت به دیوار شیشه‌ای ایستادم. بغض را در گلویم حس می‌کردم و قلبم در سینه گپ‌گپ می‌کرد. سپس نفسی عمیق کشیدم و یک‌وری به سمت دیگر رفتم، به جایی که ایوان به سمت گوشه کشتی پیچ می‌خورد اکنون دیگر جلوی دید پنجره نبودم و پشتم به نرده‌های سرد کشتی تکیه داده شده بود. در که باز شد، ورود نور به داخل را دیدم، سپس چراغ‌های کابین روشن شد و ایوان را نیز با نورش روشن کرد. دعا کردم. بیرون نیا، بیرون نیا و لرزان در گوشه‌ای پنهان شدم و منتظر بازشدن در شیشه‌ای. اما اتفاقی نیفتاد.

می‌توانستم عکس اتاق را برروی دیوار شیشه‌ای ببینم. تصویر روی شیشه دو نیم شده بود و تصاویر درهم و برهم روی شیشه دوسه‌لا مانند شبخ بودند. اما می‌توانستم مردی را ببینم که در اتاق به این سو و آن سو می‌رفت. تصویر سایه سیاه او را که به حمام رفت دیدم، سپس صدای باز شدن شیر آب و سیفون دستشویی به گوش رسید. به دنبال آن، تلویزیون روشن شد. حرکت تصاویر آبی و سفید آن برروی شیشه تشخیص داده می‌شد در کنار همه این صداها، صدای زنگ تلفن و اسم آن آمد. نفسم را در سینه حبس کردم. آیا داشت به دنبال کری می‌گشت؟ چقدر طول کشیده بود تا به دنبالش بگردد؟

انگار که مکالمه تلفنی به پایان رسید، یا شاید حرف زدن متوقف شد. او را که هیکل خود را برروی تخت سفید بزرگ می‌انداخت دیدم.

منتظر ماندم. سردم شده بود. این پا و آن پا می‌کردم تا شاید خودم را کمی گرم نگه دارم. اما زیاد تکان نمی‌خوردم. می‌ترسیدم از همان دیوار شیشه‌ای که من او را مخفیانه دید می‌زدم، تصویرم را ببیند. شب بی‌نهایت زیبایی بود و از وقتی به بیرون آمده بودم برای نخستین بار نگاهی به اطراف انداختم.

در اعماق یکی از آبدرها بودیم و دیواره‌های سنگی دره از اطراف ما بالا آمده بودند. آب‌های پایین کشتی تیره، بی‌حرکت و به‌گونه‌ای مرموز عمیق بودند. در دوردست‌های آبدره نورهایی کم‌سو از قرارگاهی را دیدم و نور فانوس قایق‌ها برروی آب‌های ساکن افتاده بود. ستاره‌ها در بالا پهن شده بودند - صاف، سفید و بسیار

دوست داشتنی. به کری در آن پایین فکر کردم، همچون حیوانی که از او خون می‌رفت، در تله افتاده بود - خدایا، خدای عزیز، کاری کن پیدایش کنند. اگر بلایی به سرش می‌آمد، نمی‌توانستم تحملش کنم. من مسئول زندانی کردنش در آن پایین و تنها گذاشتن او با آن نقشهٔ احمقانه‌اش بودم.

همچنان منتظر ماندم، اکنون با بیچارگی می‌لرزیدم تا ریچارد به خواب برود. اما خوابید. فقط نور را اندکی کم کرد، اما تلویزیون همچنان روشن بود و تصاویر آبی و سفید با لحظه‌هایی ناگهان سیاه اتاق را روشن کرده بودند. دوباره پابه‌پا شدم و دست‌های یخ‌زده‌ام را زیر بغلم گرفتم. اگر جلوی تلویزیون خوابش ببرد چه؟ می‌فهمیدم که خوابیده است یا نه؟ اما حتی اگر خوب و عمیق هم به خواب برود، نمی‌دانستم که آیا جرئت این را دارم که پا به اتاقی بگذارم که قاتلی در آن است و سانت به سانت بر روی انگشت پا در آن قدم بزنم؟

آیا حق انتخاب دیگری نیز بود؟ منتظر شوم تا به دنبال کری برود؟

سپس صدایی شنیدم، صدایی که باعث شد قلبم از حرکت بایستد و بعد دوباره سریع به زندگی برگردد. موتور کشتی داشت روشن می‌شد.

ترس همچون موج سرد دریا به سمتم آمد و کوشیدم فکر کنم. هنوز حرکت نکرده بودیم. امکان داشت پل هنوز پایین باشد. اگر بالا رفته بود، به یقین صدایش را می‌شنیدم. به خاطر داشتم که وقتی از حال حرکت کرده بودیم، موتور کشتی غرشی کرده بود و پیش از آنکه کاملاً به راه بیفتیم، برای مدتی طولانی می‌چرخید. اما موضوع گذر زمان بود. چقدر زمان داشتم؟ نیم ساعت؟ یک ربع؟ شاید هم کمتر، با توجه به اینکه مسافری در کشتی نبود و دلیلی برای توقف وجود نداشت... همان‌جا ایستادم، در بی‌تصمیمی دردآوری می‌خکوب شده بودم. آیا باید سریع فرار می‌کردم؟ آیا ریچارد خوابیده بود؟ از روی انعکاس روی ایوان نمی‌توانستم بفهمم - خیلی تارو نامشخص بود.

گردنم را دراز کردم و تا جایی که می‌توانستم آرام به حرکت درآورم. خیلی بادقت از گوشهٔ ایوان به اتاق ساکت نگاه کردم، اما در همان لحظه او برگشت و به سمت در شیشه‌ای آمد و آن را سرجایش کشید. سرم را به عقب کشیدم و قلبم به شدت به تپش افتاد.

لعنتی. الان باید ساعت یک بامداد باشد. چرا نمی‌خوابید؟ آیا منتظر کری بود؟ اما باید از کشتی پیاده می‌شدم. باید.

به یاد پنجره‌های ایوان افتادم که چطور از بیرون باز می‌شدند، و آدم چقدر می‌تواند شجاع - یا احمق - باشد که دیوار شیشه‌ای بلند میان دو تا ایوان را بسنجد و راهی به کابین بغلی پیدا کند. همین که خود را به درون آن می‌رساندم، می‌توانستم خودم را رها کنم و به سوی پل بروم. اهمیت نمی‌دادم که وقتی به آنجا برسم چه داستانی باید سرهم کنم. باید هرطوری بود از کشتی بیرون می‌فتم، اگر به خاطر خودم هم

نبود، به خاطر آن و کری.

نه. به جهنم. به خاطر خودم.

به خاطر خودم از این کشتی بیرون می‌رفتم - چون من کاری نکردم که سزاوار این باشم، به جز اینکه در زمان و مکان اشتباه قرار گرفته بودم و لعنت به من اگر می‌گذاشتم ریچارد بالمر مرا در فهرست زن‌هایی قرار دهد که بلا سرشان آورده بود. نگاهی به خودم و به خطوط آویزان کیمونو انداختم. بالا رفتن غیرممکن بود. کمر بند را باز کردم. ابریشم نرم و لطیف را از تن درآوردم. برروی زمین افتاد و آن را برداشتم. آن را سفت دور هم پیچیدم و از بالای صفحه شیشه‌ای به آن سو انداختم و با صدای تالاپ محسوسی برروی زمین افتاد.

سپس به دیوار شیشه‌ای که از قد من بلندتر بود نگاهی انداختم و آب دهانم را قورت دادم.

کاملاً پیدا بود که امکان نداشت بتوانم از آن صفحه بالا بروم. دست کم بدون وسیله‌ای نردبانی چیزی نمی‌شد. اما دیوار به سمت دریا بود، شاید می‌شد بالا رفت. خیلی بلند بود. آن قدر انعطاف‌پذیر بودم که یک پایم را بالا بگذارم و خودم را بالا بکشم و از آنجا برروی صفحه آن وسط بایستم.

فقط یک مشکل وجود داشت، و آن اینکه، دیوار بالای دریا بود.

دست کم اینکه من ترس از آب نداشتم. اما از بالا موج‌های تاریک، با گرسنگی به بدنه کشتی می‌خوردند. دلم پیچی خورد.

آه. آیا به راستی قرار بود این کار را انجام دهم؟ گویا بله.

کف دست‌های عرق کرده‌ام را به شلوار مالیدم و نفسی عمیق کشیدم. کار راحتی نیست - نمی‌خواستم خودم را گول بزنم - اما ناممکن هم نبود. هرچه باشد کری همین کار را برای وارد شدن به کابین من انجام داده بود. وقتی او توانسته بود، من نیز می‌توانستم.

انگشتانم را بازو بسته کردم و یک پایم را آرام برروی شیشه‌ای که از روی دریا رد شده بود گذاشتم و از همه قدرت عضله‌های ضعیفم استفاده کردم و خودم را بالا کشیدم و برروی دیوار شیشه‌ای نشستم. کابین در سمت چپم قرار داشت و پرده‌هایش کنار کشیده شده بود. اگر کسی سرش را از داخل برمی‌گرداند مرا از درهای ایوان می‌دید. سمت راستم آب‌های آبدره در زیر دیده می‌شد - درست نمی‌دانستم، اما از این زاویه به گمانم تا پایین به اندازه خانه دو یا سه طبقه فاصله بود نمی‌دانستم کدام سمت خطرناک‌تر بود - فقط امیدوار بودم حرکتم توجه ریچارد را جلب نکند. آب دهانم را فرو دادم و پاهایم را محکم به دیوار چسباندم. تلاش کردم همه جرئتم را جمع کنم. هنوز قسمت سخت‌تر را انجام نداده بودم.

از ترس و تقلا به خود می‌لرزیدم. یک پایم را بالا آوردم و دیوار مشجر را محکم چسبیدم. کوشیدم برروی آن بایستم. حالا تنها کاری که باید می‌کردم این بود که وزنم

را جمع کنم و به سمت دریا از روی دیوار بچرخم و به سمت دیگر تاب بخورم.
خب. آره. درست شد.

نفسی عمیق کشیدم، احساس کردم انگشت‌های سرد و عرق‌کرده‌ام برروی شیشه سر خوردند. هیچ جای پای وجود نداشت. همه‌جای این کشتی درست دکوربندی شده بود، نمی‌توانستند یک جای پا یا دستگیره برای این دیوارها بگذارند؟ فقط سنگ‌های راین و چند حکاکی زیبا، همین. جایی نبود که دستم را به آن بگیرم؟

یک پایم را برروی شیشه حرکت دادم. بی‌درنگ فهمیدم که پوشیدن گالش‌ها فکر درستی نبود. توی پایم مانده بودند. فکر کرده بودم شاید از پاهایم محافظت کنند و جای پای برروی شیشه باشند. اما همین که با وزنم بالای آب تاب خوردم و آویزان شدم لیز خوردن کف پاهایم را برروی لبه تیز حس کردم.

به نفس‌نفس افتادم. انگشتانم به‌سختی لبه شیشه روبرویم را محکم گرفته بودند. اگر اراده‌ای محض مرا آنجا ثابت نگه می‌داشت، آن را به‌خرج می‌دادم. احساس کردم یکی از ناخن‌هایم شکست، بعد دوتا - سپس انگار دیوار داشت از زیر دست‌هایم که تقلا می‌کردند در می‌رفت. هیچ‌کاری نمی‌توانستم انجام دهم - حتی نمی‌توانستم جیغ بکشم.

وزش کوتاه‌مدت و تند باد را برروی گردنم حس کردم. موهایم در تاریکی بالا و پایین رفت. دست‌هایم هنوز در هوا قلاب شده بود. داشتم می‌افتادم. از پشت سر به درون ژرفای آب‌های آبدره می‌رفتم.

مانند صدای شلیک گلوله به تاریکی دریا برخورد کردم. ضربه‌ای سخت و محکم که همه نفسم را از توی ریه‌هایم بیرون کشید.

در حالی‌که در آن هوای بسیار سرد سقوط می‌کردم هوا همچون حباب از ریه‌هایم بیرون می‌آید و آب‌های یخ به درون استخوان‌هایم نفوذ می‌کنند. بیشتر که فرو می‌رفتم، موجی از دور آمد، پاهایم را گرفت و پایین کشید.

فصل سی و سوم

خاطر من نیست وقتی داشتم غرق می‌شدم چه حسی داشتم - وقتی به درون دریا افتادم فقط ضربه‌هایی استخوان‌شکن و آب سرد دریا بود که آدم را بی‌حس و فلج می‌کرد. اما درد وحشتناک را وقتی موج مرا در برگرفت و پایین و پایین برد به خاطر می‌آوردم.

به پاهایم گفتم لگد بزن. بغض را در گلویم احساس می‌کردم. و من لگد زدم. در آن آب‌های سرد و تاریک پا زدم، اول به خاطر اینکه نمی‌خواستم بمیرم و بعد هم چون آن آب‌های سرد و تیره مرا محکم چسبیده بود کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم، زیرا شش‌هایم فریاد می‌کشیدند و می‌دانستم اگر خودم را به سطح آب نرسانم خواهم مرد.

موج، با انگشتانی لیز، پاهایم را هل داد و کشید و می‌خواست مرا به اعماق تاریک آبدرها ببرد. من با یأس و ناامیدی هرچه بیشتر پا زدم و پا زدم. در تاریکی، با امواج موج در هر سو، نمی‌شد تشخیص داد کدام راه رو به بالا و سطح آب می‌رود. آیا داشتم خودم را بیشتر در اعماق فرو می‌بردم؟ اما بازهم جرئت ایستادن نداشتم. غریزه‌ام برای نجات پیدا کردن خیلی قوی بود. صدایی در پشت سرم فریاد زد. تو داری می‌میری! و پاهایم هیچ پاسخی نمی‌دادند به جز اینکه پا بزنند و پا بزنند و پا بزنند.

در برابر گزش نمکِ آب چشم‌هایم را بستم و نور در جلوی پلک‌های بسته‌ام برق می‌زد و سوسو می‌کرد. اما به طرزی عجیب و باور نکردنی، وقتی چشم‌هایم را باز کردم چیزی دیدم، تصویر مات و پرنور ماه بر سطح آب. برای لحظه‌ای نمی‌توانستم باور کنم، اما آن تصویر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. فشار امواج بر بدنم کاهش می‌یافت، سپس به سطح آب رسیدم. نفسی کشیدم که بیشتر شبیه به صدای جیغ بود. آب از روی صورتم پایین می‌ریخت. پشت سرهم سرفه و هق‌هق می‌کردم.

نزدیک بدنه کشتی بودم، به طوری که ضربه‌های موتور کشتی را همچون نبضی بر روی آب حس می‌کردم و می‌دانستم که حالا باید شنا کنم. نه تنها به دلیل نبودن گرما در آب‌های سرد دریا، بلکه بیشتر به این سبب که اگر کشتی شروع به حرکت می‌کرد دخالت هیچ نیروی آسمانی نیز نمی‌توانست مرا نجات دهد. و در این روزهای آخر آن قدر بخت از من روی برگردانده بود که انگار خدای آن بالا خیلی مرا دوست نداشت.

می‌لرزیدم. آب‌ها را کنار می‌زدم و می‌کوشیدم طاقت بیاورم. بر سطح آب جلوی کشتی بودم و دسته‌ای نور در آن اطراف می‌دیدم و چیزی تیره‌رنگ که شبیه نردبان

بود. اگرچه چشم‌هایم پراز آب بود و مطمئن نبودم درست می‌بینم. سخت بود که بدنم را مجبور به اطاعت کنم. آن قدر می‌لرزیدم که مهار دست و پاهایم کاری دشوار بود. اما آن‌ها را به حرکت واداشتم و شروع کردم به شنا کردن به سمت نور. امواج که به صورتم می‌خوردند، پی‌درپی سرفه می‌کردم. احساس می‌کردم سرما به استخوان‌هایم نفوذ می‌کند. خودم را وامی‌داشتم آرام و عمیق نفس بکشم، اگرچه همه وجودم می‌خواست از حمله آب سرد به آن‌ها هن‌هن کند و به نفس نفس بیفتد. همچنان که شنا می‌کردم جسمی نرم، اما جامد به صورتم خورد. چندشم شد، ولی بیشتر از روی سرما بود تا حس مشمئزکننده. وقتی که به ساحل رسیدم وقت آن بود که نگران موش‌های مرده و ماهی‌های تکه‌تکه شده بشوم، اما اکنون تنها چیزی که اهمیت داشت نجات پیدا کردن بود.

نباید بیشتر از حدود بیست یا سی متر از آنجا فاصله داشته می‌باشم اما خیلی دورتر به نظر می‌رسید. به شنا کردن ادامه دادم، گاهی نورها دورتر می‌شدند و گاهی آن قدر نزدیک که می‌شد با دست گرفت. اما سرانجام انگشتان بی‌حسم به آهن زنگ‌زده نردبان خورد. از آن بالا می‌رفتم و سر می‌خوردم. دوباره و دوباره. بدن خیس و سنگینم را که از پله‌ها بالا می‌بردم، می‌کوشیدم تسلط بر خودم را حفظ کنم. لبه اسکله بر روی زمین افتادم. نفس نفس می‌زدم، سرفه می‌کردم و می‌لرزیدم. سپس بر روی دست‌ها و زانوهایم بلند شدم و نگاهی به بالا انداختم، اول به اورورا، پس از آن، به شهر کوچک روبه‌رویم.

آنجا برگن نبود. اصلاً نمی‌دانستم کجا بودیم اما آنجا شهری کوچک بود یا شاید یک روستا و در این وقت شب هیچ‌کس آنجا نبود. همان تعداد کم کافه و بار نیز بسته بودند. چراغ بعضی مغازه‌ها روشن بودند. اما تنها جایی که می‌شد از بالای اسکله دید که انگار باز بود، به نظر می‌آمد هتلی بود مشرف به اسکله.

لرزان، بر روی پاهایم بلند شدم. بر روی زنجیری روبه‌رویم به سمت دریا یک‌و‌ری شدم و تلوتلوخوران به سمت هتل به راه افتادم. موتور اورورا یک درجه بالا رفته و انگار فوریتی در کار بود. در جاده بی‌پایان اسکله که به جلو می‌رفتم، کشتی کمی بالا آمد و صدای شلپ‌شلپ آب به گوش رسید. با ترس که به پشت سرم نگاه کردم، دیدم کشتی آماده حرکت بود. دماغه آن رو به آبدره بود و موتور آن چرخید و آرام آرام از ساحل دور شد.

سریع صورتم را برگرداندم. به شکلی خرافاتی گمان می‌کردم که با نگاه کردن به کشتی توجه همه مسافران جلب می‌شود.

به پله‌های هتل که رسیدم انگار دوباره صدای موتور کشتی به گوش رسید. در که زدم، چندبار و دوباره و دوباره، انگار پاهایم از کار افتادند. صدایی را شنیدم که می‌گفت: «لطفاً، لطفاً، اوه خواهش می‌کنم کسی می‌آد.» سپس در باز شد و نور و گرما به بیرون آمد. خودم را به کمک کسی سرپا نگه داشتم و از آستانه در به آن

محل امن داخل شدم.

نیم ساعت بعد بر روی مبل حصیری بودم و دست و پاهایم را جمع کرده بودم. در پتویی قرمز از الیاف مصنوعی پیچیده شده و روی ایوان کم نور و با دیوارهای شیشه‌ای روبه روی خلیج بودم. فنجانی قهوه در دستم بود، ولی آن قدر خسته بودم که نمی‌توانستم آن را بخورم. صدایی از پشت سرم می‌شنیدم که به زبانی... شاید نروژی، حرف می‌زدند. به طرز عجیبی خسته بودم. انگار روزها نخوابیده بودم - که به راستی نیز همین‌طور بود. چانه‌ام را به سینه‌ام چسبانده بودم. وقتی به خاطر آوردم که کجا بودم و از چه چیزی فرار کرده بودم، سرم را بالا آوردم. آیا واقعی بود؟ کابوس آن کشتی زیبا با آن سلول همچون تابوت، زیر امواج؟ یا همه این‌ها توهم بودند؟

در خواب و بیداری به نورها در تاریکی در خلیج نگاه می‌کردم، اوروا، مثل کله‌ای در فاصله‌ای دور از آبدرده‌ها که به سمت غرب حرکت می‌کرد. صدایی از پشت سرم شنیدم.

«خانم؟»

بالا را نگاه کردم. مردی بود با لباسی که بر روی آن برچسبی با عنوان اریک منسوم - مدیر عامل دیده می‌شد. انگار تازه از رختخواب بیرون آمده بود، موهایش ژولیده و دکمه‌هایش بالا و پایین بودند. وقتی روی صندلی روبه‌رو نشست دستی به صورت اصلاح نشده‌اش کشید.

با خستگی گفتم: «سلام.» داستانم را برای مردی که پشت میز بود گفته بودم. دست‌کم آن مقدارش را که گفتم بود و او به انگلیسی متوجه می‌شد. کاملاً پیدا بود که او دربان شب و بیشتر شبیه ترک‌ها یا اسپانیایی‌ها بود تا نروژی‌ها. البته نروژی را بهتر از انگلیسی می‌فهمید که این برای زمانی که می‌خواست از جمله‌های مربوط به ورود و ساعت‌هایی که باز بودند استفاده کنند خوب بود، اما نه برای وقتی که می‌خواست داستان مربوط به مرگ را بفهمد.

او را دیده بودم که داشت تنها کارت هویتی را که داشتم - کارت آن - را به مدیر نشان می‌داد و صدای آرام و جدی او و گفتن نامم را که چندبار تکرار شده بود، شنیده بودم.

اکنون آن مرد روبه‌رویم نشسته، انگشتانش را درهم قفل کرده بود و لبخندی عصبی می‌زد.

«خانم بلک‌لاک... درسته؟»

با تکان سر حرفش را تأیید کردم.

«من درست متوجه نمی‌شوم، مدیر شکار برای من توضیح داد، اما کارت‌های اعتباری آن بالمر در دست شما چه کار می‌کنن؟ ما آن و ریچارد را خوب می‌شناسیم. یه وقتایی اینجا می‌مونن. شما دوستشون هستین؟»

دست‌هایم را بر روی صورتم گذاشتم، انگار می‌توانستم خستگی‌ای که مرا تهدید به درهم کوبیدن می‌کرد، عقب بزنم.

«من... داستان‌ش خیلی طولانیه. می‌شه لطفاً از تلفنتون استفاده کنم؟ باید با پلیس تماس بگیرم.»

وقتی که خسته و درهم شکسته بر روی میز تمیز و صاف آویزان شده بودم، افکارم را مرتب کرده بودم. برخلاف قولی که به کری داده بودم، این تنها امکان نجات دادن او بود. حتی یک لحظه نیز باور نمی‌کردم که ریچارد او را زنده بگذارد. او خیلی چیزها می‌دانست، خیلی خرابکاری‌ها کرده بود. بدون سربند نمی‌توانستم خود را جای آن جا بزنم و بدون گذرنامه نمی‌توانستم تظاهر کنم که کری هستم و هردوی آن‌ها یک جایی در خلیج گم شده بودند. فقط کیف پول آن به جا مانده بود و وقتی از نردبان و از درون آب بالا می‌آمدم، هنوز در جیب شلوارم بود.

اریک با مهربانی گفت: «البته. می‌خواید من بهشون زنگ بزنم؟ ممکنه الان کسی که انگلیسی بلد باشه این وقت شب سرکار نباشه. و باید بهتون بگم که ما توی شهر ایستگاه پلیس نداریم، نزدیک‌ترینش چند ساعت از اینجا تا... اسمش چیه... تا دره فاصله داره. احتمالاً تا فردا طول می‌کشه تا یکی رو بفرستن.»

با ناتوانی گفتم: «لطفاً بهشون بگید خیلی فوریه. هرچه زودتر بهتر پول دارم که پول یه تخت رو بدم.»

با لبخند گفت: «نگران اون نباشید. می‌خواید یه نوشیدنی دیگه براتون بیارم؟

«نه، نه. ممنون. فقط بهشون بگید زود بیان. چون یه نفر در خطر.»

سرم را بر روی دست‌هایم گذاشتم و وقتی او به سمت میز رفت، پلک‌هایم داشتند دیگر بسته می‌شدند. صدای برداشته شدن گوشی تلفن و گرفتن شماره را می‌شنیدم شماره‌اش طولانی بود. شاید شماره ۹۹۹ پلیس در نروژ فرق داشت. یا شاید او داشت با ایستگاه محلی تماس می‌گرفت.

زنگ خورد. کسی آن سوی خط تلفن را پاسخ داد و مکالمه‌ای کوتاه ردوبدل شد. در هاله‌ای از خستگی، صدای اریک را که به زبان نروژی حرف می‌زد می‌شنیدم و فقط می‌توانستم کلمه هتل را بفهمم. پس از درنگی کوتاه دوباره کلمه‌ای نروژی. پس از آن اسم خودم را شنیدم، دوبار. و بعد اسم آن را.

اریک دوباره چیزی به نروژی گفت، سپس اسم آن را آورد. انگار مخاطب آن سوی خط درست نشنیده بود یا شاید چیزی را که می‌شنید باور نکرده بود. باز دوباره به زبان نروژی به همراه خنده‌ای و در آخر اسم ریچارد.

سرم را از روی دست‌هایم برداشتم و ناگهان همه وجودم یخ زد و بی‌حرکت ماند.

سرم را بالا آوردم و به کشتی‌های خلیج نگاه کردم، به اورورا. چراغ‌هایش در آن فاصله دور داشتند خاموش می‌شدند. و... آیا این‌ها در تخيلم بودند؟ انگار کشتی از حرکت ایستاده بود.

مدتی طولانی‌تر نشستم و چراغ‌هایش را نگاه کردم. کوشیدم آن‌ها را در مقایسه با تابلوهای خلیج بسنجم. اما در آخر مطمئن شدم. اورورا دیگر به سمت غرب آبدره حرکت نمی‌کرد. داشت دور می‌زد. داشت برمی‌گشت. اریک مکالمه را قطع کرده بود و حالا داشت شماره دیگری می‌گرفت. وقتی کسی آن سوی خط پاسخ داد به نروژی چیزی گفت. وقتی فهمیدم چه کار کرده‌ام نتوانستم از جایم تکان بخورم. به راستی حرف‌های کری را درمورد نفوذ ریچارد باور نکرده بودم. مانند زنی که به شدت کتک خورده بود و نمی‌توانست به فرار فکر کند، آن‌ها را رد کرده بودم. اما اکنون... اکنون همه آن ترس‌ها به واقعیت تبدیل شده بودند. فنجان قهوه را آرام برروی میز گذاشتم، پتوی قرمز را به زمین انداختم، خیلی ساکت و آرام در ایوان را باز کردم و در تاریکی شب بیرون رفتم.

فصل سی و چهارم

در خیابان‌های پرپیچ و خم شهر کوچک دویدم، نفس در سینه‌ام بند می‌آمد، سنگ در پاهای برهنه‌ام فرو می‌رفت و درد می‌گرفت. خیابان‌ها کوچک و کوچک‌تر و نورهای خیابان‌ها خاموش می‌شدند. اما من در تاریکی و سرما دویدم، بر روی چاله‌ها سکندری می‌خوردم و از روی چمن‌های خیس و قلوه‌سنگ‌ها رد می‌شدم تا آنکه پاهایم به اندازه‌ای بی‌حس شدند که دیگر زخم‌ها و سنگ‌ها را احساس نمی‌کردم. باز با این حال، با شدیدترین نیاز به دویدن ادامه دادم تا فاصله‌ام با ریچارد بالمر کیلومترها بیشتر شود. می‌دانستم که می‌خواهم همین‌طور ادامه دهم، گاهی می‌خواستم تسلیم شوم، اما تنها امیدم این بود که تا جایی که می‌شود به دویدن ادامه دهم تا برای خودم گوشه‌ای سرپناه پیدا کنم.

سرانجام دیگر نتوانستم بدوم. به نفس‌نفس افتادم و بر روی زانوهایم دولا شدم. نور آن شهر کوچک دورتر شده بود. از شدت درد، سرعتم را کم کردم و تلوتلویی خوردم. در جاده‌ای مارپیچ بودم که در تاریکی پیچ‌وتاب می‌خورد و از کنار آبدره رو به بالا می‌رفت. هر چند کیلومتر که می‌رفتم نگاهی به عقب و به دره می‌انداختم. به لکه‌های نور در آن شهر کوچک ساحلی که کمرنگ می‌شدند و به آب‌های تاریک و صیقلی آبدره که نور اورورا به آن نزدیک می‌شد نگاه می‌کردم. اکنون دیگر اشتباه ناپذیر بود. می‌توانستم کشتی را واضح ببینم و اینکه نور، آسمان بالای سرم را روشن می‌کرد.

بی‌تردید داشت سپیده می‌زد - خدایا، چه روزی می‌شد؟ دوشنبه؟ اما یک اشکالی وجود داشت، چند دقیقه بعد فهمیدم. نور به سمت شرق نبود، به سمت شمال بود. آن چیزی که می‌دیدم طلوع آفتاب نبود، رگه‌های اسرارآمیز نور سبز و طلایی نورسن‌لایت بود.

از پی‌بردن به آنچه می‌دیدم، خنده‌ام گرفت، خنده‌ای خفه، تلخ و غمگین که در آن هوای تاریک صدایی وحشتناک داشت حرفی که ریچارد زده بود چه بود؟ همه، پیش از مردن، باید نورسن‌لایت را ببینند. خب، من نیز اکنون دیدم. اما انگار دیگر آن قدرها مهم نبود.

ایستاده بودم و حرکت حیرت‌انگیز اورورا را تماشا می‌کردم، اما از فکر ریچارد دوباره بلند شدم و به راه افتادم. با هر قدم به یاد تلاش سرسختانه کری برای فرار کردن و بیرون رفتن می‌افتادم، به یاد حرف‌های خنده‌دارش در مورد نفوذ زیاد ریچارد. اکنون دیگر زیاد خنده‌دار نبودند.

فقط اگر حرف‌هایش را باور کرده بودم - هرگز نباید کارت شناسایی آن را در هتل نشان می‌دادم یا حتی درباره‌ی کمترین جزئیات نیز به اریک اعتماد می‌کردم. اصلاً باور

نکرده بودم که یک نفر، هراندازه هم ثروتمند، می‌توانست این‌همه نفوذ داشته باشد. اما اکنون فهمیدم که اشتباه کرده بودم.

از حماقت خودم عصبانی شدم، از اینکه سرما به لباس‌های نازک و نمدارم نفوذ می‌کرد، از اینکه کیف پول را برروی میز جا گذاشته بودم. احمق، احمق، احمق. پنج‌هزار کرون پول خیس و آب‌کشیده بود، اما هنوز قابل استفاده بود. همه را آنجا برای ریچارد جا گذاشته بودم که سلامی طلایی باشد برای او وقتی به هتل می‌رسید. چه کار باید می‌کردم؟ نه کارت شناسایی داشتم، نه جایی برای خوابیدن، نه پولی برای خریدن حتی تکه‌ای شکلات چه برسد به بلیت قطار. تنها امیدم پیدا کردن یک ایستگاه پلیس بود، اما چطور؟ کجا؟ و اینکه آیا وقتی به آنجا برسم جرئت گفتن حقیقت را دارم؟

داشتم به این‌ها فکر می‌کردم که صدای غرش موتوری را از پشت سرم شنیدم. برگشتم. خودرویی با سرعتی وحشتناک از سر پیچ می‌آمد و معلوم بود که انتظار ندارد یک نفر در این وقت شب آنجا باشد.

به سمت لبه جاده سکندری خوردم، زیر پایم پایین رفت و لیز خوردم. پایین فرو رفتم، زخمی و خونین شدم. شلوارم پاره‌پاره شد و توی چاله‌ای آب که شبیه نهر یا چاه فاضلاب بود و به سمت آبدرة پایین می‌رفت افتادم. خودرو چندمتر بالاتر از من با صدایی وحشتناک ترمز کرد. چراغ‌های جلایش به سمت دره و دود اگزوز زیر چراغ‌ها به رنگ قرمز بود.

صدای پایی را در جاده بالای سرم شنیدم. ریچارد بود؟ یکی از آدم‌هایش؟ باید فرار می‌کردم.

کوشیدم برروی پاشنه‌هایم بایستم. از زیر پایم در رفت. دوباره تلاش کردم، این‌بار با احتیاط‌تر. از درد صدای هق‌هقم درآمد.

با شنیدن صدای من، هیکل مردی را در تاریکی و به شکل سایه از پشت سر دیدم. بر لبه جاده خم شد و چیزی به نروژی گفت. سرم را به نشانه نفی تکان دادم. دست‌هایم می‌لرزیدند.

«من نروژی نیستم.» می‌کوشیدم بغضم را فرو دهم. «انگلیسی بلدید؟»

مرد با لهجه‌ای غلیظ گفت: «بله، انگلیسی حرف می‌زنم. دستتو بده به من. بذار کمکت کنم.»

تردید کردم، اما امکان نداشت بتوانم بدون کمک از این چاله بیرون بیام. اگر آن مرد می‌خواست آسیبی به من بزند، می‌توانست پایین بیاید و در همان چاله به من حمله کند. حتی اگر می‌خواستم فرار هم بکنم، بهتر بود اول از آنجا بیرون بیایم.

نور چراغ‌های خودرو توی چشمم می‌خورد و داشت کورم می‌کرد. دستم را برروی صورتم گذاشتم. تنها چیزی که می‌توانستم ببینم هیکلی در تاریکی و دسته‌ای موهای طلایی در زیر چیزی شبیه کلاه بود. دست کم اینکه مطمئن شدم ریچارد نیست.

مرد دوباره و این بار با کمی بی‌صبری گفت: «دستتو بده به من. آسیب دیدی؟»
«نه، آسیبی ندیدم. قوزک پام درد می‌کند، ولی گمان نکنم شکسته باشه.»
به سنگی در حدود سی سانتی‌متری بیرون چاله اشاره کرد. «پاتو بذار اینجا و بعد من می‌کشمت بالا.»

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. با حسی که انگار داشتم کار احمقانه‌ای انجام می‌دادم، آن پای سالم را بر روی سنگ گذاشتم و با دست راستم خودم را بالا کشیدم. مرد مچ دست راستم را گرفت. خیلی قوی بود. با صدای بلندی شروع کرد به بالا کشیدن. خودش را محکم بر لبه چاله نگه داشته بود. عضله‌های دستم از درد فریادی کشیدند. وقتی کوشیدم با پای آسیب‌دیده‌ام بالا بیایم از درد اشکم درآمد. اما سرانجام روبه بالا و از چاله بیرون آمدم. بر لبه جاده ایستادم. می‌لرزیدم.
مرد گفت: «اونجا چه کار می‌کنی؟» نمی‌توانستم صورتش را ببینم، اما در صدایش نگرانی بود. «گم شدی؟ تصادف کردی؟ این جاده مستقیم به سمت کوه می‌ره، جای مناسبی واسه یه توریست نیست.»

داشتم فکر می‌کردم چگونه پاسخ دهم که متوجه دو تا موضوع شدم. یکی اینکه چیزی را در جلد هفت‌تیری که به کمرش بسته بود حمل می‌کرد. سایه سیاهش روبه روی چراغ‌های خودرواش پیدا بود. و دیگر اینکه خودرو، خودروی پلیس بود. بی‌حرکت در آنجا ایستاده بودم، داشتم فکر می‌کردم که چه بگویم که صدای خش‌خش بی‌سیم در سکوت شب پیچید.

گفتم: «من....» و سکوت کردم.

صدای خش‌خش دیگری از بی‌سیم آمد و او انگشتش را بر روی آن گذاشت: «لطفاً یک لحظه صبر کنید.»

دستش را به سمت کمرش برد. فهمیدم چیزی که تصور می‌کردم اسلحه است، درواقع بی‌سیم پلیس بود که در قابی به کمرش بسته و در کنارش یک جفت دستبند آویزان بود. با بی‌سیم خودش کمی حرف زد و بعد به سمت خودرو رفت و حرف را با بی‌سیم خودرو ادامه داد.

شنیدم که گفت: «بله»، اما بقیه حرف‌هایش را متوجه شدم. سپس از پشت شیشه خودرو نگاهی به من انداخت و با من چشم در چشم شد. دوباره چیزهایی گفت و اسم خودم را شنیدم.

انگار همه چیز داشت آرام می‌شد و من می‌دانستم که یا اکنون وقتش است یا هیچ وقت. اگر فرار می‌کردم ممکن بود مرتکب اشتباه شوم، اما اگر نمی‌رفتم شاید زنده نمی‌ماندم تا بفهمم موضوع چیست و من نیز نمی‌توانستم این خطر را به جان بخرم.

لحظه‌ای تردید کردم، سپس او را دیدم که رادیو را سرجایش گذاشت و دستش را برای برداشتن چیزی درون داشبورد جلو برد.

اصلاً نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. پیش‌تر حرف‌های کُری را باور نکرده بودم و برای من خیلی گران تمام شده بود. با آنکه می‌دانستم چه دردی به‌سراغم خواهد آمد، پا به فرار گذاشتم. اما نه به سمت جادهٔ روبه‌رویم، بلکه به پایین جاده که به آبدره منتهی می‌شد.

فصل سی‌وپنجم

وقتی که دیگر از حرکت بازایستادم، هوا داشت روشن می‌شد. عضله‌هایم، از تحمل درد، خسته و کوفته بودند و دیگر از من فرمانبرداری نمی‌کردند. دیگر راه نمی‌رفتم، مانند آدم‌های دیوانه تلوتلو می‌خوردم. وقتی می‌خواستم از روی تنهٔ درختی که روی زمین افتاده بود بالا بروم، زانوهایم خم شدند. باید می‌ایستادم، وگرنه در جایی عمیق، همان‌جا که ایستاده بودم، می‌افتادم و جسدم هرگز پیدا نمی‌شد.

سرپناهی می‌خواستم، اما خیلی از شهر دور شده بودم و هیچ خانه‌ای دیده نمی‌شد. تلفن نداشتم. پول نداشتم. حتی نمی‌دانستم ساعت چند است، اگرچه باید نزدیک‌های سپیده‌دم بوده باشد.

بغض در گلوی خشکم جمع شد، اما درست همان لحظه چیزی در میان درخت‌ها دیدم. چیزی دراز و با سقفی کوتاه. خانه نبود، اما شاید گونه‌ای انباری مزرعه‌ای چیزی بود.

با دیدن آن پاهایم کمی انرژی گرفت. به‌زحمت از لای درخت‌ها بیرون آمدم و به سمت جادهٔ کثیف و درّی که با نرده‌های سیمی احاطه شده بود رفتم. انباری مزرعه بود، اگرچه این اسم برای یک همچنین اتاقکی خیلی بزرگ بود، اتاقکی با دیوارهای چوبی لق و سقفی ساخته شده از آهن موجدار.

دو تا اسب پُرمو آنجا بودند. از کنارشان که رد شدم سر برگرداندند. یکی از آن‌ها دوباره سرش را برگرداند و از تشتی پر از آب که در نورِ آن وقت سحر به رنگ صورتی و طلایی بود، آب خورد.

تلوتلوخوران به سمت تشت آب رفتم و بر روی دو زانو برروی علف‌های کنار آن به زمین افتادم. مشت‌مشت آب برداشتم و فرو دادم. آب باران بود. مزهٔ گل و کثیفی و آهن زنگ‌زدهٔ تشت می‌داد، اما اهمیتی ندادم. تشنه‌تر از آن بودم که به چیزی به‌جز خاموش کردن تشنگی گلویم فکر کنم.

وقتی تا جایی که می‌توانستم آب خوردم، بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم. در آلونک بسته بود، اما همین که دستم را برروی دستگیره گذاشتم باز شد و من با احتیاط داخل شدم و در را پشت سرم بستم.

داخل کپه‌کپه یونجهٔ خشک بود. لگن‌هایی بود که چیزی شبیه غذا یا مکمل داخلش

دیده می‌شد. و به دیوارها و میخ‌های آن چند تا پتوی اسب بود.

آرام و مدهوش از خستگی، یکی از آن‌ها را پایین کشیدم و برروی تپه‌ای بزرگ از یونجه افتاد. به هیچ چیزی فکر نکردم، نه به موش‌ها، نه به حشرات، و نه حتی به آدم‌های ریچارد. اصلاً امکان نداشت مرا اینجا پیدا کنند و به نقطه‌ای رسیده بودم که دیگر چیزی برای من اهمیت نداشت. فقط اگر می‌گذاشتند که استراحت کنم می‌توانستند مرا با خود ببرند.

سپس همان‌جا برروی تختی که موقت درست شده بود، دراز کشیدم و پتو را برروی خودم کشیدم. و پس خوابیدم.

«سلام؟» صدا در سرم دوباره و خیلی بلند شروع کرد به حرف زدن. از نور کورکننده‌ای چشم‌هایم را باز کردم. کسی به من زل زده بود. پیرمردی بود با ریش‌های کاملاً سفید که خیلی شبیه به ناخدا بردسی بود. با چشمانی روشن و پر از تعجب و نگرانی به من زل زده بود.

پلک زدم و خود را از عقب بالا کشیدم. قلبم با درد می‌تپید. سپس کوشیدم روی پاهایم بلند شوم، اما قوزک پایم خیلی درد گرفت و تلوتلو خوردم. مرد دستم را گرفت و کوشید چیزی به زبان نروژی بگوید. بدون آنکه فکر کنم، دستم را به سرعت از دستش بیرون کشیدم و به پشت برروی زمین انباری افتادم. برای چندلحظه‌ای فقط به هم نگاه کردیم. او به خراش‌ها و زخم‌های من نگاه می‌کرد و من به صورت پر از چروک او. سگی پی‌درپی پارس می‌کرد و به دور او می‌چرخید.

سرانجام گفت: «بیا.» به سختی دولا شد و دستش را خیلی آرام دراز کرد، انگار که من حیوانی زخمی بودم، نه آدم، که با هر حرکتی ممکن بود حمله کنم. سگ دوباره پارس کرد و این‌بار ترسناک‌تر. مرد با فریاد از روی شانه‌اش چیزی به او گفت: «کو نراد هورست.» کیفش را درآورد و بعد که درون آن را گشت عکس یک خانم مسن با گونه‌های گل انداخته و دسته‌ای موهای سفید که دوتا بچه با موهای طلایی را نوازش می‌کرد، درآورد.

آرام و شمرده گفت: «زفه.» سپس به بچه اشاره کرد و چیزی گفت. پس از آن به بیرون در انباری اشاره کرد، به یک خودروی وُلُوی بسیار قدیمی که بیرون متوقف شده بود.

«ماشین من.» و باز دوباره گفت: «بیا.»

منی‌دانستم چه کار کنم. چیزی اطمینان‌بخش در عکس‌های همسر و نوه‌هایش حس می‌شد. اما حتی تجاوزگرها و قاتل‌ها نیز نوه دارند، مگر نه؟ از سوی دیگر، شاید او فقط پیرمردی مهربان بود. شاید همسرش می‌توانست انگلیسی حرف بزند. دست‌کم شاید یک تلفن داشتند.

به قوزک پایم نگاهی انداختم. انتخاب دیگری نداشتم. پایم خیلی ورم کرده بود و

اصلاً نمی‌دانستم که آیا می‌توانستم تا دم خودرو حرکت کنم، چه برسد تا فرودگاه. ناخدا بردسی دستش را دراز کرد و ژستی گرفت. «لطفاً؟» با لحن پرسشی غرید، انگار که داشت به من یک حق انتخاب می‌داد. اما این تنها توهمی بیش نبود، چون من انتخاب دیگری نداشتم. به او اجازه دادم کمک کند تا برروی پایم بایستم و سوار خودرو شدم. در حال رانندگی بود که فهمیدم چه مسیر طولانی‌ای را شب پیش دویده بودم. از پشت تپه‌ها حتی نمی‌شد آبدره را دید. خودرو کیلومترها جاده را پیمود. و از مسیرهای پرشیار رد شد تا به جایی که شبیه به جاده بود رسیدیم. داشتیم به جادهٔ آسفالت می‌پیچیدیم که چیزی کوچک در زیر رادیو دیدم. یک تلفن همراه. بسیار بسیار قدیمی و عتیقه، اما به هر حال تلفن بود. دستم را دراز کردم. به سختی نفس می‌کشیدم. «اجازه دارم؟»

ناخدا بردسی به روبه‌رو نگریست و سپس تبسمی کرد. تلفن را برروی زانوانم گذاشت. اما به صفحهٔ نمایش تلفن زد و چیزی به زبان نروژی گفت. به محض نگاه کردن به آن، منظورش را فهمیدم. تلفن اصلاً آنتن نداشت. چیزی گفت و پس از آن باز با صدای بلندتر و واضح‌تر چیزی را با لهجهٔ غلیظ انگلیسی گفت که شبیه صبر کن بود. تلفن را روی زانوهایم نگه داشتم. چیزی شبیه غده توی گلویم گیر کرده بود. درخت‌ها از دو طرفمان رد می‌شدند. اما یک چیزی درست نبود. تاریخ روی صفحهٔ نمایش تلفن ۲۹ سپتامبر را نشان می‌داد. یا من اشتباه شمرده و یا یک روز را گم کرده بودم.

«این...» به تاریخ تلفن اشاره کردم. «امروز... واقعاً بیست‌ونهمه؟» ناخدا بردسی به صفحهٔ نمایش نگاه‌ی انداخت و به نشانهٔ مثبت تکان داد. گفت: «سه‌شنبه.» کلمه را شمرده ادا کرد. سه‌شنبه. امروز سه‌شنبه بود. یک روزو شب کامل در آن انباری کوچک خوابیده بودم! داشتم حساب می‌کردم و می‌کوشیدم فکر نکنم که جودا و پدر و مادرم تاکنون چقدر باید نگران شده باشند. وقتی توی جاده افتادیم و از کنار خانه‌ای کوچک و تمیز و آبی‌رنگ رد شدیم، چیزی در گوشهٔ صفحه سوسو زد. آنتن - تلفن را بالا گرفتم: «لطفاً؟» ناگهان قلبم آن‌قدر محکم می‌زد که کلمات خفهام می‌کردند و عجیب ادا می‌شدند: «می‌تونم به خونواده‌م توی انگلیس زنگ بزنم؟»

کونراد هورست به زبان نروژی چیزهایی گفت که من متوجه نشدم، اما او سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد و من، با انگشتانی که می‌لرزید، به سختی شماره‌ها را بر صفحه پیدا می‌کردم. ۰۰۴۴ را فشار دادم و شمارهٔ تلفن همراه جودا را گرفتم.

فصل سی و ششم

مدتی طولانی حرف نزدیم. فقط مانند دوتا احمق وسط فرودگاه ایستاده بودیم. جودا صورت، موها و کبودی‌های روی گونه‌ام را طوری لمس می‌کرد که انگار باور نداشت خودم هستم. به گمانم من نیز داشتم همین کار را با او می‌کردم، یادم نیست. به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم این بود که من به خانه آمده بودم، خانه. جودا پشت سرهم می‌گفت: «باورم نمی‌شه. حالت خوبه.»

و سپس اشک‌ها سرازیر شد. صورتم را در ژاکت زبر و پشیمی‌ام فرو بردم و زدم زیر گریه. هیچ حرفی نزد. فقط مرا بغل کرد. انگار که نمی‌خواست بگذارد دیگر بروم. اول نخواست به بودم خانواده هورست به پلیس زنگ بزنند اما چون نمی‌توانستم حرفم را به آنان بفهمانم و بعد که با جودا حرف زدم و او به من قول داد که به اسکاتلند یارد زنگ می‌زند و داستانم را تعریف می‌کند - داستانی که حتی خودم نیز باورم نمی‌شد - کم‌کم قبول کردم که حتی ریچارد بالمر نیز نمی‌توانست از این یکی ماجرا جان سالم به‌در ببرد.

وقتی که پلیس رسید، مرا به یک مرکز درمانی بردند تا زخم‌های کف پا و قوزک پیچ خورده‌ام را درمان کنند و نسخه‌ای برای داروهای افسردگی‌ام بدهند. انگار قرار بود تا ابد طول بکشد، اما سرانجام پزشکان گفتند که خوبم و می‌توانم بروم. کار بعدی که انجام دادم این بود که به سمت ایستگاه پلیس رفتم، جایی که یکی از مأموران سفارت انگلستان در آنجا منتظر بود.

داستان آن و ریچارد و کری را بارها و بارها تعریف کردم و هر بار نیز به گوش خودم هرچه بیشتر باورنکردنی به نظر می‌آمد.

بارها تکرار کردم: «باید بهش کمک کنید - کری - باید برید دنبال کشتی.» مأمور سفارت انگلیس و افسر پلیس نگاهی با هم ردوبدل کردند و پلیس چیزی به نروژی گفت. ناگهان فهمیدم که هر چیزی که بود داشتند پنهانش می‌کردند. پرسیدم: «چیه؟ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

سرانجام مأمور سفارت گفت: «پلیس دو تا جسد پیدا کرده.» صدایش ناراحت و رسمی بود. «اولین جسد رو ساعت‌های اولیه صبح دوشنبه یه قایق ماهیگیری پیدا کرده. و دومی رو آخرهای روز دوشنبه. غواص‌های پلیس پیدا کردن.» سرم را در میان دو دستم گرفتم و انگشتانم را به چشم‌هایم فشار دادم. فشار، پلک‌هایم را به آتش می‌کشید. نفس عمیق کشیدم.

سرم را بالا گرفتم و گفتم: «به من بگید. من باید بدونم.»

مأمور سفارت به آرامی گفت: «جسدی که غواص‌ها پیدا کردند متعلق به یه مرد بود. به سرش شلیک شده بود. پلیس فکر می‌کنه که خودش شلیک کرده. هیچ کارت

شناسایی‌ای با خودش نداشت، اما حدس می‌زنن متعلق به ریچارد بالمر باشه. خدمه کشتی اورورا گزارش گم شدنش رو داده بودن.»
«و....» آب دهانم را قورت دادم. «و اون یکی؟»

«اون یکی یه زن بود. خیلی لاغر و با موهای بریده شده. پلیس باید کالبد شکافی بکنه، اما گویا غرق شده. خانم بلک‌لاک؟» با نگاهی عصبی به اطراف نگاه کرد. انگار نمی‌دانست چه کار کند. «شما خوبید، خانم بلک‌لاک؟ یکی براش دستمال کاغذی بیاره، لطفاً. خواهش می‌کنم گریه نکنید خانم بلک‌لاک. حالا که شما حالتون خوبه.» اما من نمی‌توانستم حرفی بزنم. و، بدتر از همه اینکه، او حق داشت حال من خوب بود، اما کُری نه.

همان‌جا نشستم و گریه کردم. به کُری و به همه کارهایی که با من و برای من کرده بود فکر می‌کردم. با همه کارهای درست و غلط، او بهای زندگی مرا داده بود. من در کارم آن‌قدر سریع نبودم که جان او را نجات دهم.

فصل سی‌وهفتم

تا کسی فرودگاه ما را به خانه جودا برد. حرفی در مورد خانه من نزدیم، اما به دلیلی نمی‌توانستم با آن زیرزمین روبه‌رو شوم. به اندازه کافی در اتاق‌های تاریک و بدون نور زندانی شده بودم و گویا جودا این را فهمیده بود.
در اتاق پذیرایی، او مرا مانند بچه‌ای کوچک یا بیماری که در حال خوب شدن بود، بر روی مبل لای پتو پیچید و آرام‌پیشانی‌ام را بوسید، طوری آرام‌گویی الان می‌شکنم. دوباره گفت: «باورم نمی‌شه اومدی خونه. وقتی اون چکمه‌هاتو توی اون عکس نشونم دادن...»

چشم‌هایش پر از اشک شد و من نیز احساس کردم بغض گلویم را گرفت.
با صدایی گرفته گفتم: «اون ازم گرفتشون که من تظاهر کنم اونم. اون...» اما نتوانستم حرفم را تمام کنم.

جودا مرا برای مدتی طولانی در آغوش گرفت و بعد که توانست حرف بزند، آب دهانش را فرو داد و گفت: «تو... یه عامله پیغام داری. چون صندوق صوتیت پر شده بود، مردم به من زنگ می‌زدن. اونارو روی کاغذ می‌نوشتم.»
دستش را در جیبش برد و فهرستی به دستم داد. نگاهی به آن انداختم. بیشتر اسم‌ها همان‌هایی بودند که توقع داشتم: لیزی... روان... اما... جن....
یکی دوتای آن‌ها شگفتی‌آور بودند:

تیتاوست - خیلی خیالم راحت شد که خوبی. نیاز نیست تماسم را جواب بدی.
کلوئه یانسن - امیدوارم خوب باشی. اگر اوون یا لارس کاری می‌تونن انجام بدن تماس بگیر.

بن هاورد - پیغام نداشتہ است.

با حسی از گناه گفتم: «اوه، بن! تعجب می‌کنم که هنوز باهام حرف می‌زنه. من، یه جورایی، اونو متهم کردم که پشت همه این جریاناست. واقعاً اون تماس گرفت؟»
جودا گفت: «این‌ها نصفش هم نیستن.» و دیدم چشم‌هایش را پنهانی با تی‌شرت خود پاک کرد.

«اون بود که همه‌رو متوجه قضیه کرد. از برگن به من زنگ زد و می‌خواست بفهمه سالم رسیدی خونه یا نه، و وقتی بهش گفتم از یکشنبه تا حالا خبری ازت به دستم نرسیده، بهم گفت به پلیس لندن زنگ بزنم و بگم که یه ماجرای اضطراری پیش اومده. بهم گفت که از تراندهیم تا اینجا کلی سروصدا کرده، اما هیچ کدوم از افراد خدمه به حرفش گوش ندادن.»

دست‌هایم را بر روی صورتم گذاشتم: «بیشتر از این نذار حالم بد بشه.»
جودا گفت: «هی، اون هنوزم یه عوضی خود بزرگ‌بین.» لبخند محبت‌آمیز همیشگی‌اش را زد و من با عذاب وجدان دیدم که دندان‌ش ریشه کرده بود. «و اینکه اون یه مصاحبه خیلی بدی هم با میل داشت که نشون می‌داد شما دوتا رابطه‌تونو به هم نزدیک.»

با خنده‌ای لرزان گفتم: «باشه. این حامو در مورد متهم کردن اون یه کم بهتر می‌کند.»
«ببین، یه فنجون جای می‌خوای؟»

با تکان سر پاسخ مثبت دادم. بلند شد و به آشپزخانه رفت. یک مشت دستمال از توی جعبه روی میز برداشتم و چشم‌هایم را خشک کردم. کنترل تلویزیون را برداشتم و آن را روشن کردم. می‌کوشیدم تظاهر کنم همه چیز طبیعی و عادی است.
در حالی که کانال‌ها را عوض می‌کردم و به دنبال برنامه‌ای آشنا - مانند مجموعه دوستان یا چطور مادر تو را ملاقات کردم - می‌گشتم که ناگهان خشکم زد. قلبم توی دهانم آمد.

چشم‌هایم به صفحه تلویزیون و به مردی که به من زل زده بود - ثابت ماند.
بالمر بود.

چشم‌هایش به چشم‌های من قفل شد. لبخندی کجکی زده بود و برای لحظه‌ای گمان کردم توهم و خیال است. نفسی کشیدم، آماده بودم جیغ بکشم و جودا را صدا کنم تا بیاید و بپرسم صورتی که همچون کابوس از صفحه تلویزیون به من زل زده بود می‌بیند؟ اما همان وقت تصویر گزارش بر صفحه نقش بست و تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. گزارش از خبر مرگ بالمر بود.

... خبر فوت تاجر انگلیسی، لرد ریچارد بالمر. لرد بالمر، یکی از شرکای گروه نورسن لایت، پس از گزارش مبنی بر مفقود شدن از کشتی مجلل خود، اورورا، در ساحل نروژ و آن هم چند ساعت بعد، در حالی که فوت کرده بود، پیدا شد.

تصویر دوباره رفت و این بار تصویر ریچارد که بر روی سکویی ایستاده بود و گویا داشت نشانی جایی را می داد، بر صفحه تلویزیون نقش بست. لب هایش تکان می خوردند، اما صدایش قطع شده بود تا خبرنگار بتواند موضوع را تعریف کند. وقتی دوربین روی صورت او متمرکز شد، صدای تلویزیون را کم کردم. از روی مبل بلند شدم و جلوی تلویزیون دوزانو نشستم، صورتم با صورت او تنها چند سانتی متر فاصله داشت.

وقتی حرف های ریچارد تمام شد، تعظیمی کرد و دوربین به صورتش نزدیک شد. مستقیم به آن نگاه کرد همچون همیشه، چشمک کوتاهی زد - به طوری که دلم درهم پیچید و پوستم مورمور شد.

کنترل تلویزیون را با دست های لرزان برداشتم و آماده بودم که او را یک بار و برای همیشه از زندگی ام بیرون کنم. وقتی دوربین چرخید، زنی را دیدم که در ردیف جلو نشسته بود، لبخند به لب داشت و کف می زد. درنگ کردم، دستم بر روی دکمه بود تا خاموشش کنم. آن زن بی نهایت زیبا بود، موجی از موهای طلایی تیره و استخوان های گونه برجسته ای داشت. اول متوجه نشدم که پیش تر او را کجا دیده بودم، اما سپس... متوجه شدم.

او آن بود. مانند همان وقت و پیش از آنکه با ریچارد باشد، جوان، زیبا و زنده بود. وقتی داشت دست می زد، متوجه شد که دوربین به سمت اوست، چشم هایش در لنز دوربین برقی زد و من چیزی دیدم. نمی توانم بگویم تخیلم بود یا نه. اما می توانم بگویم حالتی از غم در چشم هایش دیدم، حالتی از اسارت و اما بعد بیشتر لبخند زد و سرش را بالا گرفت. دیدم که او زنی نبود که پا پس بکشد، تسلیم شود، زنی بود که تا پایان می جنگید.

تصویر عوض شد و به اتاق خبر رفت و من تلویزیون را خاموش کردم و به سوی مبل برگشتم. پتو را روی خودم کشیدم و صورتم را به سمت دیوار برگرداندم. به صدای چای درست کردن جودا گوش دادم و... فکر کردم.

ساعت روی میز کنار تخت جودا نشان می داد که نصفه شب شده بود. منتظر شدم تا جودا بخوابد. وقتی خوابید، گریه را سر دادم. از صدای هق هق بلندم بیدار شد و گفت: «حالت خوبه؟»

«خیال کردم خوابیدی.» از میان هق هق، صدایم با خس خس بیرون می آمد.
«داری گریه می کنی؟»

خواستم انکار کنم، اما راه گلویم بسته شده بود و نتوانستم حرفی بزنم. به غیر از آن، به اندازه کافی دروغ گفته و تظاهر کرده بودم.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. دستش را بلند کرد و بر روی گونه های خیسم گذاشت.

«اوه عزیزم.» حرکت گلویش را حس می‌کردم. آب دهانش را قورت داد و گفت:
«همه چیز... نیازی نیست...»

نتوانست ادامه دهد. با وجود دردی که در گلویم بود گفتم: «نمی‌تونم به اون زن فکر نکنم.» بهتر بود که به او نگاه نکنم. در تاریکی و با نور نقره‌فام ماه روی زمین حرف می‌زدم. «نمی‌تونم قبول کنم. همه چیز اشتباه بود.»
پرسید: «چون ریچارد خودشو کشت؟»
«نه فقط اون. آن... و... و... کری.»

حرفی نزد و می‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کند. با تلخی گفتم: «بگو.» آهی کشید.
و بالا و پایین رفتن سینه‌اش را حس کردم. نفس او گرم بود.
«شاید نباید اینو بگم، اما چاره‌ای ندارم. احساس می‌کنم... خوشحالم.»
چرخیدم تا به او نگاه کنم و او یک دستش را بالا برد.
«می‌دونم، می‌دونم کار غلطیه. اما با کاری که اون با تو کرد... اگر با من بود اصلاً از دریا هم بیرون نمی‌کشیدمش. همون جا می‌ذاشتمش برای ماهی‌ها. شاید خوب شد که من تصمیم گیرنده نبودم.»

عصبانیتی در وجودم ایجاد شد، عصبانیتی از جانب کری، که کتک خورده، مورد زورگویی قرار گرفته و دورغ شنیده بود.

گفتم «اون به خاطر من مرد. مجبور نبود منو آزاد کنه.»
«مزخرفه. تو فقط به خاطر کاری که اون کرده بود اونجا بودی. مجبور نبود یه زنو بکشه و توروهم زندانی کنه.»

«تو هیچی نمی‌دونی. تو نمی‌دونی توی رابطه‌ی آدما چه اتفاقی می‌افته.»
به یاد ترس کری افتادم، کبودی‌های روی تنش، اینکه می‌دانست هیچ‌وقت از دست ریچارد نمی‌تواند رها شود. حق با او بود.
جودا چیزی نگفت. حالت صورتش را در تاریکی نمی‌دیدم، اما می‌توانستم مخالفتش را در سکوت حس کنم.

«چی؟ تو حرف منو باور نمی‌کنی؟ تو باور نمی‌کنی که آدما از ترس مجبور به انجام دادن کارایی می‌شن یا قادر نیستن راه‌حل دیگه‌ای پیدا کنن؟»

جودا آرام گفت: «نه، این‌طور نیست. من باور می‌کنم. اما با وجود همه‌ی این این‌ها، هنوز عقیده دارم ما مسئول کارهای خودمون هستیم. همه‌ی ما می‌ترسیم. اما بهم نگو که هر اندازه که همه چیز سخت به نظر بیاد، تو هم همون کارو باید با یه آدم دیگه بکنی - اونارو زندانی کنی، حبس کنی - صرف‌نظر از اینکه چقدر ترسیدی.»

گفتم: «نمی‌دونم.» به کری فکر می‌کردم. به اینکه چقدر شجاع بود و چقدر شکننده، به این فکر کردم که برای پنهان کردن ترسش چه نقاب‌هایی به صورت زد، ولی از درون تنها بود. به کبودی روی شانه‌اش فکر کردم، به ترسی که درون چشم‌هایش بود، به اینکه به خاطر من چقدر از همه چیز چشم پوشید.

بلند شدم و ملافه را دور خودم پیچیدم. «گوش کن. اون کار توی نیویورک که پیش از رفتنم ازش حرف زدی، ردش کردی؟»

«آره، منظورم اینه که، خب، نه، اما می‌خوام رد کنم. هنوز بهشون زنگ نزدم. بعد از گم شدن تو کلاً از ذهنم پاک شده بود. چطور مگه؟» یک آن صدای جودا نگران شد. «چون به‌نظرم نباید این کارو بکنی. باید قبولش کنی.»

او نیز از جایش بلند شد. «چی؟» پرتو نور ماه برروی صورتش نشست و حالتی از ترس و عصبانیت به آن داد. یک لحظه به نظر آمد مانده بود که چه بگوید، اما بعد کلمات سرازیر شدند. «چی؟ چرا؟ این دیگه از کجا اومد؟»

«خب، این فرصتیه که توی زندگی یه بار پیش می‌آد، مگه نه؟ این‌همون فرصت شغلی بود که همیشه می‌خواستی.» ملافه را دور انگشتم چرخاندم، آن‌قدر محکم که جریان خون آن قطع شد و انگشتم بی‌حس و سرد شد. «و بذار روراست باشیم، اینجا چیزی نیست که تورو پایبند کند، مگه نه؟»

«چیزی نیست که منو اینجا نگه داره؟» صدای فرودادن آب دهانش را شنیدم. مشت‌هایش در ملافه‌های سفید گره خورد و سپس باز شد.

«من همه‌چیز برای موندن اینجا دارم. دست‌کمش اینه که گمان کردم دارم... داری با من بهم می‌زنی؟»

«چی؟» حالا نوبت من بود که یکه بخورم. سرم را به نشانه نفی تکان دادم و دستش را گرفتم. انگشتانم را بر روی بندهای دستش می‌کشیدم. دست‌هایی که از بر بودم. «جود، نه! هرگز. من دارم می‌گم... می‌خوام بگم... بیا بریم، با هم دیگه.»

«اما، اما ولویستی - شغلت، جایگزینی روآن در دوران بارداریش؟ این فرصت بزرگی برای توست. من نمی‌تونم همه‌رو برات خراب کنم.»

آهی کشیدم. «این فرصت بزرگ من نیست.» در حالی که دست جودا هنوز در دستم بود ملافه را برروی خودم کشیدم.

«وقتی توی اون کشتی بودم، اینو فهمیدم. چند سالی رو توی ولویستی گذروندم،

ده سال؟ این در حالی بود که بقیه خطر کردن، رفتن سراغ کارای بزرگ‌تر و بهتر، اما

من نه. من خیلی ترسو بودم. همیشه گمان می‌کردم چون اونا کنارم بودن، بهشون

بدهکار بودم - اما روآن هیچ‌وقت کارشو ترک نمی‌کنه. شش ماه یا کمتر، اون بر

می‌گرده و بعد من جایی برای رفتن ندارم. و حقیقت اینه که حتی من از اون نردبون

هم بالا برم، باز این چیزی نیست که من دیگه بخوام. هیچ‌وقت نخواسته بودم - اینو

توی کشتی فهمیدم. خدا می‌دونه که به‌اندازه کافی وقت داشتم بهش فکر کنم.»

«منظورت چیه؟ از وقتی همو دیدیم داری راجع بهش حرف می‌زنی.»

«انگار داره یادم می‌ره که تو زندگی چی می‌خواستی. نمی‌خوام عاقبتم بشه مثل تینا

و الکساندر و از این کشور به اون کشور برم و تنها چیزی که می‌بینم هتل‌های پنج

ستاره و رستوران میشلین باشه. آره، درسته که روآن به کلی جاهای شیک در کارائیب

رفته، اما در عوض، عمرشو صرف این کرده که داستان‌هایی که آدم‌هایی مثل بالمر ازش می‌خوان تعریف کنه. من اینو نمی‌خوام، دیگه نه. من می‌خوام در مورد چیزایی بنویسم که مردم نمی‌خوان تو بدونی. اگر قرار باشه کارمو از صفر شروع کنم، می‌تونم به‌طور آزاد و از هر جایی شروع کنم. اینو می‌دونی.»

فکری به ذهنم رسید و ناخواسته خنده‌ای کردم.

«می‌تونم یه کتاب بنویسم! زندان شناور من - داستانی واقعی در هفت دریاها!»
«لو.» جودا دست‌هایم را گرفت، چشم‌هایش در زیر نور ماه درشت و تیره بود. «لو، شوخی رو بزار کنار. داری جدی می‌گی؟»

نفسی عمیق کشیدم و با تکان سر تأیید کردم.

«تو زندگیم این‌قدر جدی نبودم.»

پس از این حرف‌ها، جودا به خواب رفت. سرش بر روی شانه‌ام خم شده بود.

می‌دانستم آخر گردن درد می‌گیرم، اما نمی‌توانستم آن را کنار بزنم.

آهسته گفتم: «بیداری؟» پاسخی نداد و تصور کردم خوابش برده است. مانند زمان‌هایی که از این نفس تا آن نفس به خواب می‌رفت. اما سپس تکان خورد و گفت: «داره می‌بره.»

«من خوابم نمی‌بره.»

«هیس... همه چیز خوبه، همه چیز تموم شد.»

«نه اینکه... این...»

«هنوز داری بهش فکری می‌کنی؟»

در تاریکی سر تکان دادم و او آهی کشید.

گفتم، «وقتی جنازه‌شو دیدی...» اما او سرش را به نشانه نفی تکان داد.

«من ندیدم.»

«منظورت چیه؟ گمان کردم پلیس واست عکس فرستاد تا شناسایی کنی؟»

«عکس جنازه نبود... کاشکی بود. اگر می‌فهمیدم که او جنازه کری هستش، نه جنازه تو، با این فکر که تو مردی، دو روز رو توی جهنم نمی‌گذروندم. فقط چندتا لباس بود، عکس لباس.»

«چرا این کارو کردن؟» تصمیمی عجیب به نظر می‌رسید - چرا از جودا خواسته بودن

لباس‌ها را شناسایی کند و نه جنازه را؟

احساس کردم جودا در تاریکی شانه‌ای بالا انداخت.

«می‌دونم. اون زمان تصور کردم به‌خاطر اینکه که جسد حسابی آسیب دیده. اما بعد که تو تماس گرفتی با مسئول پرونده حرف زدم تا ببینم چطور این اشتباه پیش اومده. اون هم با نروژی‌ها حرف زد و بعد انگار به این دلیل بود که لباسا جداگانه پیدا شده بودن.»

هان. من دراز کشیده بودم و می‌کوشیدم معما را حل کنم. آیا کری ژاکت و چکمه‌ها

را درآورده بود تا با تلاشی فراوان بتواند از دست بالمر به سمتی شنا کند؟ می‌ترسیدم بخوابم و صورت سرزنش‌آمیز کری به خوابم بیاید، اما وقتی که عاقبت خوابیم، صورت بالمر بود که جلوی چشم‌هایم آمد. می‌خندید، موهای خاکستری‌اش وقتی که افتاد با ورزش باد به کناری رفت، وقتی از روی عرشه اورورا افتاد. چشم‌هایم را باز کردم. قلبم تند می‌زد. کوشیدم به خاطر بیاورم که او مرده است، که جای من امن است، که جودا در کنارم بود و همه کابوس تمام شده بود. اما تمام نشده بود. چون نمی‌توانستم باور کنم چه اتفاقی افتاده است.

فقط فکر مرگ کری نبود که نمی‌توانستم قبول کنم، بلکه مرگ بالمر نیز بود. نه به خاطر اینکه گمان می‌کردم او باید زنده می‌ماند، به خاطر این بود که اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد. می‌توانستم خودکشی کری را باور کنم، اما بالمر نه. نمی‌توانستم تجسم کنم که آن مرد، با عزم سرد و راسخش تسلیم شود. او خیلی سخت‌جنگیده بود، با همه برگ‌هایش با جرئت. آیا به‌راستی، به همین راحتی، با خودش این کار را می‌کرد؟ ناممکن به نظر می‌آمد.

اما بود. باید آن را قبول می‌کردم. او رفته بود.

دوباره چشم‌هایم را بستم و کوشیدم روح او را از خودم دور کنم. به آینده فکر کردم، به نیویورک، و مصمم تصمیم گرفتم. برای لحظه‌ای تصویری براق و پرنور در آن تاریکی جلوی چشم‌هایم برق زد: خودم را در بالای بلندی دیدم که به نرده تکیه داده بودم و امواج تیره در پایین بود.

اما دیگر ترسی نداشتم. پیش‌تر یک‌بار پایین افتاده و جان به‌در برده بودم.

ایوینینگ استاندار

پنجشنبه ۲۶ نوامبر

غرق شدن زنی مرموز و بی‌هویت در اورورا

در حدود دو ماه پیش و پس از کشف دو جنازه در دریا، یکی از آن‌ها جسد تاجر انگلیسی ریچارد بالمر بود. پلیس نروژ امروز اعلام کرد هویت جسدی دیگر که ماهیگیرها پیدا کرده بودند مشخص شد. او همسر ریچارد بالمر، آن بالمر، وارث میلیاردها پوند از دارایی لینگ استد بود.

جسد ریچارد بالمر را کیلومترها دورتر غواصان پلیس در حال جست‌وجو در سواحل نزدیک برگن در نروژ یافتند. این کشف پس از گزارشی مبنی بر مفقود شدن او از کشتی اختصاصی‌اش، اورورا بورالیس، انجام شد. خودکشی نبوده است.

گزارش‌هایی به زبان انگلیسی، اطلاعات پیشین پلیس نروژ مبنی بر غرق شدن ریچارد بالمر را تأیید کرد و این در حالی بود که علت مرگ شلیک گلوله به سر گزارش شده بود. اگرچه مدارک ارائه شده پیشین را که حاکی از خودکشی لرد بالمر بود یافته‌های

پزشک رد کرد.

کشف یک اسلحه کمری در کنار جسد لرد بالمر که در لباس‌های متعلق به خانم لورا بلک‌لاک، گزارشگر بریتانیایی مفقود شده، پیچیده شده بود، به گمان‌های اولیه‌ای انجامید که مرگ او با مفقود شد خانم بلک‌لاک در چند روز پیش مرتبط بوده است. خانم بلک‌لاک مدتی بعد، زنده و سالم، در نروژ پیدا شدند. اما پدر و مادر او را چند روز پیش پلیس فراخوانده بود تا جسد کشف شده‌ای را که گویا به او تعلق داشت، شناسایی کنند. اسکاتلندیارد تأکید کرد که آن جنازه هیچ ارتباطی با خانم بلک‌لاک نداشت. اما تأیید کرد که در مورد لباس‌های او خانواده‌اش حرفی زده نشده بود. دلیل آن را مشکلات جانبی تماس با آنان دانستند و اظهار داشتند که به صورت خصوصی با خانواده او در این مورد در ارتباط بودند.

در پاسخ به پرسش استاندار، سخنگوی پلیس نروژ اعلام کرد که اگر چه آنان در این باره با خانم بلک‌لاک مصاحبه کردند، بریتون را در هیچ یک از قتل‌ها مظنون نمی‌دانند و تحقیق‌هایشان همچنان ادامه دارد.

مکالمه‌های زنده بانکی: ۶ دسامبر ساعت ۴:۱۵ عصر

-سلام، به سرویس مکالمه زنده خدمات مشتری خوش آمدید. شما با آتش حرف می‌زنید. امروز چه کمکی می‌تونم بکنم، خانم بلک‌لاک؟

-سلام، دلیل ایمیل زدن من این است که واریز اعتباری غیرمعمولی به حسابم داشتم. می‌خواستم بدانم که آیا شما اطلاعات فرستنده را دارید؟ ممنون. لو.

-سلام خانم بلک‌لاک. البته، می‌توانم بررسی کنم. می‌توانم شما را لورا خطاب کنم؟ -بله، مشکلی نیست.

-چه صورت حسابی مدنظر شماست، لورا؟

-برای دو روز پیش، ۴ دسامبر، به مبلغ ۴۰۰۰۰ فرانک هست.

-اجازه بدهید برای‌تان بررسی کنم.

جزئیات حساب‌تان را در اینجا دارم که صورت حساب تایگر هست؟ -بله، درست است.

-کد را بررسی کردم. یک بانک سوئیسی در برن هست. متأسفانه اطلاعاتی در مورد دارنده حساب ندارم. فقط یک شماره حساب هست آیا کد آن چیزی را نشان می‌دهد؟

-مشکلی نیست. نگران نباشید. مطمئنم از طرف یک دوست است. فقط می‌خواستم بررسی کنم. متشکرم که انجام دادید.

-قابلی ندارد. کار دیگه‌ای هست که در موردش بتوانم کمک کنم، لورا؟ -نه، ممنون. خدانگهدار.

حالت تهوع شدید در دوران بارداری که با کم کردن وزن و کم.:Hyperemesis. ۱.
شدن آب بدن همراه است - م

۲. UCH Accident and Emergency

هنرپیشه معروف انگلیسی و نخستین ایفاکننده نقش جیمزباند - Sean Connery. ۳.
و.

خانم سیاهپوست امریکایی مجری برنامه‌هایی که در آنها از Oprah Winfrey. ۴.
شخصیت‌های سرشناس برای مصاحبه دعوت می‌کند - و

در اساطیر یونان، همسر اولیس بود که پس از رفتن او به سفر به مدت Penelope. ۵.
بیش از بیست سال انتظار کشید و برای رهایی از شر خواستگاراناش، روزها کفنی
را می‌بافت و شب‌ها می‌شکافت، چون قول داده بود پس از اتمام کفن با یکی از
خواستگاراناش، که به او فشار می‌آوردند، ازدواج کند - و

تولیدکننده استرالیایی کریستال - م: Swaroski. ۶.

رمان‌نویس سوئدی - م: Tove Moomins. ۷.

مجمع‌الجزایر مالدیو بر روی فلات زیرآبی چاگوس-لاکادیو قرار گرفته - Maldives: ۸.
م.

فیلمی ساخته پیتر جکسون - م: The Lord of the Rings. ۹.

سه خواهر انگلیسی رمان‌نویس - م: Brontë sisters. ۱۰.

یک خط کشتیرانی - م: QE2. ۱۱.

عکاس، نقاش، و طراح لباس انگلیسی - م: David Bailey. ۱۲.

رمان‌نویس امریکایی - م: Patricia Highsmith. ۱۳.

Old Etonian. ۱۴.

بخشی از مستعمرات فرادریایی بریتانیا - م: Cayman Island. ۱۵.

نام خیابان معروفی در منطقه اعیانی وست اند در غرب لندن - م: Piccadilly. ۱۶.

نوعی نان صبحانه - و: Croissant. ۱۷.

Winnie the Pooh. ۱۸.

پدیده ایست روانی که در آن گروگان حس یکدلی و Stockholm Syndrome. ۱۹.
همدردی و احساس مثبت نسبت به گروگان گیر پیدا می‌کند - م

THE WOMAN IN CABIN 10 RUTH WARE



قرار بود سفری بی نظیر باشد؛ سفری به مقصد نورسن لایت؛ سفری در یک کشتی مسافربری بسیار شیک. لو بلک لاک، روزنامه‌نگار، شش‌سایه تازه به دست آورده بود تا حادثه تلخ دزدی از خانه‌اش را فراموش کند؛ ولی گویا قرار نبود هیچ چیز طبق برنامه پیش برود.

لو نیمه‌های شب، با شنیدن صدای فریادی از خواب پرید. به سرعت به سمت پنجره کابینش رفت و چشمش به جسدی افتاد که از پنجره کابین کناری، به بیرون پرتاب شده بود؛ ولی براساس اطلاعات ثبت‌شده، مسافر آن کابین هرگز وارد کشتی نشده بود و هیچ‌یک از اعضای کشتی نیز گم نشده بودند. حالا لو مانده بود و افکارش. آیا نیمه‌شب توهم به سراغش آمده بود؟ یا به‌راستی قاتلی در کشتی حضور داشت؟ او چگونه می‌توانست حضور قاتل را ثابت کند وقتی هیچ‌کس نمی‌خواست حرفش را باور کند؟

این اثر تلفیقی است از کتاب‌های آگاتا کریستی و دختری در قطار و حتی می‌توان آن را ترسناک نیز دانست.

داستانی پرهیجان و شورانگیز. گویی آگاتا کریستی و پائولا هاوکینز دست‌به‌دست هم داده‌اند تا شاهکاری جدید خلق کنند.

روث ور به‌خوبی موفق شده است ماجرای زنی را به تصویر بکشد که جانش در خطر است. کتابی بی‌نظیر با موضوعی ترسناک.

(ساندی تایمز)